نگاه دانلود
www.negahdl.com

رمان غرش های انتقامم | axei کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان:غرش های انتقامم

نویسنده: (ملیحه .ج) axei

تعداد فصل ها:۱۳ فصل

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رمان از زبون اول شخص (هاوین) و (دلربا)....گاهی هم سوم شخص ِ....

:: ژانر :اجتماعی ،عاشقانه ،جنایی ::

پ .ن: قسمت هایی از رمان با نام (غرش های انتقامم) و (یاس وحشی)نوشته می شه....و از قسمت های مهم رمان محسوب می شه که از زبون سوم شخصه و از یه شخصیته که کم کم براتون شناخته شده می شه...و به موضوع اصلی رمان هم مربوطه...!

مقدمه

:

در غربت بی انتهای دلم وقتی فقط و فقط نبود تو را در لیست سیاه دلم میدیدم

..

صدای بی امان تو راهم را سد میکرد در جستجوی آزادی از دوریت

..

تنها سایه ام را داشتم در عمق تنهایی سوت و کور بغضم

..

ولی گام به گام سیاهی سایه ام جای خونین عشقم را رنگین میکرد

..

و تو هنوز دور بودی و این دوری صدای بغضم را اکو وار در پیله ام

منتشر میساخت

..

و من پروانه ی مشکین بالی شدم در دوریت

..

توانستم بی تو پرواز کنم با بال های خوش تراش کینه ای رنگم

..

فوران بالهایم را میشنیدی ولی تو بی صدای من, راهت را میرفتی

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

..

سیاهی ترس و بغض و کینه ام دوریت را دشوارتر مینمود

..

آنقدر سخت که راه بازگشتم با آخرین غرش سیلی انتقام تو , بسته شد

..

و بی خود شدم از منی که روزی در دنیای هزار رنگها تک رنگ میدرخشید

..

ولی حال آبی آسمان تنها در غروب سیاهی کینه ام پدیدار گشته

..

صدای تو همان صدای زمزمه وار پر بغض من است

..

تنهایم بی تو

..

****

| فصل اول :(انتقامت را می گیرم) |

چشمام از شدت گریه دو دو می زد.....با خوش خیالی فکر می کردم این یه خوابه....یه کابوس....یه کابوس که بلاخره پایانی داره....

منگ بودم....مغزم در برابر این شوک بزرگ ارور می داد...نمی تونست اطلاعات روبه روم رو هضم کنه...!

نمی تونست....چون من نمی خواستم...نمی خواستم پردازش کنه و بهم بفهمونه که حقیقته...نمی خواستم...حقیقت روبه روم از کلمه ی محض هم گذشته بود.....لرزش بدنمو نمی تونستم مهار کنم....

دستامو حائل بدنم کردم و به دیوار تکیه دادم.....اشکای ریز و درشتم روی صورتم فرو می ریخت.....نمی دونستم بدنمو به چی بند کنم تا فرو نریزه....نمی دونستم چه غلطی بکنم...مثل مجسمه شده بودم...!

دستام و لبهام از شدت هق هق می لرزید....آب دهنمو نمی تونستم قورت بدم...حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شوکی که بهم وارد شده بود خیلی شدید بود...به طوری که نمی تونستم به خودم مسلط باشم....مگه توی اون اوضاع می شد به خودم مسلط باشم؟ مگه می شد؟!

صدای جیغ های بهار گوشم رو کر می کرد....ولی من ..!! آروم بودم....آروم ...آروم....بهار زجه می زد ...و من...هق هق می کردم.....احساس می کردم! شکسته شدن کمرم رو......بدبخت شدم...

برگه ی توی دستم رو فشار دادم....فشار دادن همانا و مچاله شدن همان...

نگاهمو نمی تونستم به برگه بدوزم....نمی تونستم....! وقتی که می دیدمش قلبم سوراخ می شد...نه...این دیگه چه کابوس بدیه...؟! خدا بگو که دارم خواب می بینم! بگو و راحتم کن.....بگو...

بهار جیغ می کشید و توی سر و صورت خودش می زد.....اشکام فرو می ریخت....این مصیبت گریه که نه...زجه داشت....!

پاهام به درد مقاومت کردن نمی خورد....بی حس شدم و روی دیوار سر خوردم ....با ضرب روی زانوهام نشستم.....چادرم و کل لباسام کم کم داشت خیس می شد....!

خیسِ خیس.....ولی مگه اون لحظه مهم بود؟! مگه می تونستم مصیبت بزرگ زندگیمو تحمل کنم.....؟!چرا ؟ چرا الان؟ نه...نمی تونم باور کنم....خدا نمی تونم....چرا بار سنگین روی دوشم اینقدر سنگینه؟!

خدا کجایی..؟!! مامان تو به خدا بگو اینقدر منو به باد تمسخر نگیره...بابا تو هم هستی...بهش بگو....بهش بگین این دختر دیگه نمی کشه....دیگه نمی تونه.....بسشه...

دیگه نمی تونم...شونه های نحیفم زیر بار این زندگی دارن خم می شن...!

با نفرت عکس و برگه ی توی دستمو مچاله کردم و داد زدم :خـــــــدااااااااااااااااااا......

با جیغ از خواب بیدار شدم....نفس نفس می زدم....کابوسای اون روز لعنتی و شوم کی می خوان منو راحت بذارن؟! کی؟!.....احساس می کردم توی یه گهواره گذاشتنم و دارن تکونم می دن....

هنوز منگ بودم.....احساس می کردم اشک هامو.....اشک های حسرت....! اشک های گرمم صورتم رو داغ کرده بودن..!

نگاهم پی بهار رفت که با گریه داشت تکونم می داد...!

زمزمه کردم: بهار دارم دیووونه می شم....این کابوسا دارن داغونم می کنن...

بهار اشکامو پاک کرد و لبخندی زد....گفت:گلم...به کی قسمت بدم شبا وقتی می خوای بخوابی با آرامش بخواب...جونِ بهار....اونقدر به اون عکس وامونده و اون برگه مزخرف نگاه نکن....!

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوزخندی زدم و گفتم:نمی تونم.....نمی تونم نگاه نکنم.....نگاه می کنم تا یادم بمونه مصیبتمو....! نگاه می کنم تا ببینم زجه هام الکی نیست....نگاه می کنم تا ببینم این کابوسا الکی نیست....آره همه ی اینا دلیل داره....!

بهار بغلم کرد.....خودمو توی بغلش مخفی کردم....کاش می تونستم از تمام دنیا مخفی بشم...کاش می شد...!کاش می شد بمیرم...تا زجر نکشم...!کاش می شد...

همین طور که توی بغل بهار بودم گفتم:بهار بدبخت شدم نه..؟! بهار ....موهامو نوازش کرد و گفت:جونم عزیز دل بهار....بسه دیگه.. یه خورده آروم بگیر...اونقدر فکر نکن....

قرصی به طرفم گرفت و گفت :بخور....

با قرص آرامش بخشی که بهار بهم داد یه خورده آروم گرفتم و کم کم بی حس شدم....ولی تصمیم اون شبم خیلی بزرگ تر از این حرفا بود.....آره ....

بزرگ بود....

و همینطور خوفناک...تصمیمی به نام انتقام.....

****

(۶ ماه بعد)

عینک آفتابیمو به چشم زدم و از خونه رفتم بیرون..نگاهی به دور و اطرافم کردم.....کسی نبود...

از قدیم گفتن احتیاط شرط عقله....باید احتیاط کنم و مواظب باشم....هر چند که کسی نمی فهمه...اما خب...بهتره...کار از محکم کاری عیب نمی کنه...!

امروز قرار بود خبر های مهمی به دستم برسه....توی این ۴ ماه حتی وقت نکرده بودم برم واسه ی خودم یه ماشین بخرم....از بس پیاده رفتم و اومدم پاهم تاول زده....حوصله ی تاکسی رو هم نداشتم....اتوبوس هم که عمراً...!

هوا کم کم داشت سرد می شد....دستامو دور بازوهام حلقه کردم و کیفمو سفت چسبیدم....بیشتر صورتم زیر چادر مخفی شده بود....!

تا سر خیابون پیاده رفتم و بعد سوار تاکسی شدم.....آدرس مورد نظرمو دادم...پارک ساعی....

حدود ۲۰ دقیقه ای توی راه بودیم.....عینک آفتابیمو درست کردم...نباید هیچ اشکالی توی کارم به وجود بیاد...!

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.....مقنعه مو یه خورده جلوتر کشیدم و راه پارک رو پیش گرفتم....نگاهی به دور و برم انداختم...دروغ چرا یه خورده می ترسیدم...ولی می دونستم ترسم الکیه..

چیزی از درون وجودم فریاد زد: آخه این احساسای مزخرف چیه دیگه؟...تو که ترسو نبودی....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روی نیمکتی که معین کرده بود نشستم.....دسته ی کیفم رو فشار دادم....توی این ۴ ماه هیچ وقت توی پارک قرار نذاشته بود..!

پامو با استرس تکون دادم.....وقتی یاد بدبختیم می یوفتادم ترسم یادم می رفت و تشنه ی انتقام می شدم...!نگاهم بهش افتاد....با قدم های آروم به طرفم می یومد....

بلند نشدم.....می دونست کجا نشستم...خودش گفته بود اینجا بشینم پس می تونست پیدام کنه....درست حدس زده بودم...یه راست داشت به طرفم می یومد.....

امیدوار بودم که کارو تموم کرده باشه...!.....کنارم نشست....سلامی کرد....جوابشو دادم...

با اخم ریزی گفتم:خوب چی شد؟!

پاکت بزرگ سفید رنگی به طرفم گرفت و گفت:همه ی اطلاعات این توئه....

--مطمئن باشم؟!

سرشو تکون داد و گفت:مطمئن باشید....همه جیک و پیکشو درآوردم...!

کیفمو باز کردم و ۲۰ تا تراول ۵۰ هزار تومنی توی دستش گذاشتم و گفتم:یادت نره قرارمون رو...!

از روی نیمکت بلند شد و گفت: من اصلاً شمارو ندیدم....و نمی شناسمتون...

از جا بلند شدم و گفتم:آفرین....مرسی....

پاکت رو گذاشتم توی کیفم.....

همین طور که به طرف در پارک حرکت می کردم به طرفش برگشتم و گفت:دیدار تا قیامت....خداحافظ..!

سرشو تکون داد.....با دو از پارک زدم بیرون...

با خوشحالی سوار تاکسی شدم.....کم کم دارم به هدفم نزدیک می شم....!

مطمئنم طعمه خودش به سمتم می یاد.....خیلی زود....و من هم بلدم چه طور استقبال کنم....

پوزخندی زدم و گوشیمو از توی کیفم درآوردم ....شماره ی سایه رو گرفتم...

بوق دوم بود که جواب داد:الو...

--سلام ....احوالت؟

سایه :من خوبم....تو خوبی؟!! چی شد؟!

--ای بدک نیستم....الان دارم از پارک برمی گردم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با صدایی که یه دنیا هیجان درش نهفته بود گفت:چی شد؟! آوردشون؟!

--آره....کی می یای ؟!

سایه: الان مریض دارم...عصر می یام...

--باشه...پس منتظرتیم...فعلاً...

سایه :فعلاً عزیزم...

گوشیو قطع کردم و توی کیفم گذاشتم.....

چیزی به اولین قدم نقشه ام نمونده..... ماشین توقف کرد...پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم....

کلید انداختم و رفتم توی خونه....ماشین بهار توی خونه بود.....پس برگشته...

بهار دختر خاله ام بود....و دوست صمیمی خودم....باهام زندگی می کرد.....البته صحبت الان نیست...

حدود ۱۵ سالم بود که مادرم مرد....پدرمو هم قبلش از دست داده بودم....بعد از اون دیگه کسی به غیر از خاله نمونده بود از خانواده...

۲۰ ساله بودیم که خاله هم بر اثر بیماری فوت کرد...! دیگه از اون به بعد بود که بهار باهام بود...

توی تمام مراحل زندگیم کنارم بود...و هنوزم هست...و مطمئنم که می مونه...!

رفتم تو.....کفشمو درآوردم و توی جاکفشی گذاشتم.....

بهار با صدای بلندی گفت:اومدی خله؟!

--آره ....از کی تا حالا مقام شما به من تعلق یافته؟ نکنه استعفا دادی؟!

از آشپزخونه اومد بیرون و نیشخندی زد...گفت:نه بابا.....من کی خل بودم..؟!

چادرمو از روی سرم کندم و روی مبل انداختم..... روی مبل نشستم و گفتم:برو یه چیزی بیار بخورم تا بگم چی کار کردم..!

بهار پوزخندی زد و گفت:نه اینکه داری کار خوشایندی انجام می دی....نکنه تشویقی هم می خوای..؟! اگه می خوای بگو...خجالت نکش.....

بعد از زدن این حرف رفت توی آشپزخونه....نمی دونم چرا بهار توی این مورد درکم نمی کنه..؟!

برگشت توی هال و بشقاب میوه ای جلوم گذاشت و خودشم روبه روم نشست...

با هول یدونه از سیب هارو برداشتم و همین طور که بهش گاز می زدم پاکت رو از کیفم خارج کردم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از روی مبل پایین پریدم و کنار میز وسط مبلها نشستم....پاکت رو با چاقوی میوه خوری باز کردم.....

پاکت رو برگردوندم ....همه ی محتویاتش واژگون شد.....

پاکت رو انداختم روی زمین و عکسارو برداشتم.....خود خود نکبتش بود...!

با حرص و نفرت بهشون نگاه می کردم.....روبه بهار با پوزخند گفتم:خوب نگاهش کن....بعد از کارم منعم کن...ببینم می تونی..؟!

بهار بغض کرده گفت:تروخدا بسه دیگه....داری خودتو می کشی.....۱ سال گذشته....۶ ماهه که داری دنباله ی چیزی رو می گیری که اصلا تـــــ...

حرفشو قطع کردم و گفتم:بسه دیگه....می دونی که از نصیحت متنفرم.....نمی خوای کمک کنی !..نکن!...فقط لطفاً نصیحت نکن...

یه پاک نامه کوچیک دیگه هم بود....بازش کردم.....چندتا برگه ازش بیرون افتاد...!

یکی از برگه هارو برداشتم و نگاهی به نوشته هاش انداختم.....

بهار گفت:چی نوشته اون تو؟!

--هاوین آزاد....۳۱ ساله..... لیسانس برق ...دکتری الکترونیک....مالک کارخانه ی آزاد برق....

چشمام از شدت تعجب گرد شد.....آب دهنمو قورت دادم.....این نابقه دیگه کی بود؟!

بهار با تعجب و کمی خشم گفت:بفرما ....تحویل بگیر....دیگه چی.....فقط همین مونده....

--ببند....

فقط همینو گفتم.....اما همونم کافی بود تا ساکت بشه.....حریف قدره....!

پوزخندی زدم و گفتم:من قدرتمند ترم.....ثابت می کنم...

بهار متقابلاً برام پوزخند زد و گفت:فقط مواظب باش حریف نابقه ات نفهمه داری چه غلطی می کنی...!

فریاد زدم:می گم ساکت شو....چرااینقدر روی اعصابم راه می ری...؟!انگار یادت رفته رتبه ی کنکورم چند بود..! لازم نیست این پسرک ان چوچک رو بکوبونی توی سرم...چون خودم هم مثل شم...!

از عصبانیت می لرزیدم....بهار چرا این طور شده؟!

ادامه دادم: چته تو؟! هان؟! داری از اون کثافت طرفداری می کنی که چی ؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت:اینقدر خر نشو...من از اون مرتیکه طرفداری نکردم....نگرانتم....تنها کسی که از این دنیای لعنتی برام مونده فقط تویی.....ظرفیت اینو ندارم که تو هم بری....! رفته ها رفتن...!

--نه بهار...اشتباه نکن....نمی رن....می مونن...منم هستم...نترس هیچی نمی شه...!مواظبم.....فقط یه تسویه حساب کوچولوئه....فقط...!

صدای هق هق خفه ی بهار تمام سالن رو برداشته بود.....

از ناراحتیش دلم گرفت....قطره اشکی از چشمم چکید ....زمزمه کردم:بذار شبا وقتی می خوابم با آرامش بخوابم...مطمئنم لذت انتقام بیشتر از گذشتِ .....

سرشو با افسوس تکون می داد....گریه می کرد....!

دلم ریش شد....ولی من تصمیم قطعی گرفته بودم....من کم کسی نبودم....من دلربا بودم....پس می تونستم...!

بهار گریه می کرد...علناً...چی کار می تونستم بکنم...؟! دست خودم نیست....من باید انتقام می گرفتم...

کم چیزی نبود...! پس دلیلم قانع کننده بود....به من چه که بهار نمی خواست بپذیره....

از روی زمین بلند شدم و برگه ها و عکسارو جمع کردم...چادر و کیفمو برداشتم و رفتم سمت اتاقم...

قبل از اینکه وارد اتاق بشم به طرفش برگشتم و گفتم:منو ببخش بهار....ولی مجبورم....فقط با انتقام دلم خنک می شه.....فقط با همون.....این همه مدت من دنبال همین فرصت بودم...!

بعد از زدن این حرف با سرعت عقب گرد کردم و وارد اتاقم شدم.....درو بستم و به در تکیه دادم...

چشمامو بستم....قطرات اشک از مژه های بلندم رد شدن و روی گونه ام سرایز شدن...!

کشون کشون خودمو به تختم رسوندم و دراز کشیدم.....اون نامرد حقش بود....ولی من که حقم نبود....

مگه توی این دنیای بی در و پیکر چه غلطی به درگاهت مرتکب شدم خدا.....می شنوی صدامو...

بهم بگو....تمام ۲۶ سال زندگیم چه کاری کردم که مستحق این عذاب باشم؟!..

نه واقعاً ...خدا ...این همه سال به درگاهت سجده کردم.....این همه سال حجب و حیامو نگه داشتم...پس چرا؟!!

چرا این بلاها سرم اومد؟! به خدا حقم نبود خدا جون.....کفر نمی گم خدا....کفر نمی گم...ناراحت نشو..

دلربا غلط کرد....من غلط بکنم شاکر نباشم...ولی چرا این قدر امتحانت سخته...

خدا تو می دونی که چقدر دل نازکم..؟! من تا حالا به یه مورچه هم آسیب نرسوندم...

حالا این نیروی مرموز انتقام چیه که به جونم انداختی....؟! خدا خودت هم می دونی...این اولین باره..

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بذار دلم خنک شه خدا.....کمکم کن.....توی این دنیا کسی رو ندارم به جز بهار و سایه....

و بعدش خودت که بزرگواری.....خدا حواست بهمون باشه...من و بهار تنهاییم....مواظبمون باش...!

و توی این راه پر پیچ و خم کمکم کن....مبادا غافل بشی ازم خدا.....اگه تو باشی همه چی آسون می شه...

نفس عمیقی از ته دلم کشیدم و به طرف سجاده ام رفتم....بازش کردم و چادر سفید رنگمو که گلای ریزی داشت رو پوشیدم...

ایستادم و اذان گفتم....

با حسی ناب رکوع رفتم....

با خشوع سجده کردم.....اشکام سجاده رو خیس کرده بودن...

دعا می کردم که خدا تنهام نذاره...دیگه نمی کشیدم.....اگه این بار خدا کمکم نمی کرد مطمئن بودم که می شکنم

تسبیح سفید رنگم بین انگشتام می چرخید.....اشکام بند نمی یومدن....مثل بچه ها از خدا درخواست کمک می کردم..

تا نجاتم بده....هر چه قدر هم قوی باشم...ولی در هر صورت یه جنس لطیف بودم..

یه دختر....با احساس...با قلبی سرتاسر احساس..قلبی که الان شعله های کینه اونو شعله ور کرده بودن...و در هر لحظه قابل اشتعال بود....

از خدا درخواست می کردم که نظرمو به هیچ وجه تغییر نده....نذاره تلاشم به هدر بره...

من انتقام می گرفتم.....هر جور شده....و با هر شرایطی.....!

اون بالایی هم می دونست.....تصمیمم قطعی شده بود.....انتقام می گیرم....

دلربا تسلیم نمی شد....و هرگز ترس رو به دلش راه نمی داد...!

بعد از کلی دعا کردن با دلی سبک شده از روی سجاده بلند شدم....چشمای اشکیم برق می زد....مثل چشمای گرگ..

اینو می تونستم حس کنم.....آماده آماده بودم....

برای انتقام....عطش انتقام به جونم افتاده بود.....

و صد البته مقابله با هاوین آزاد....

عقب گرد کردم که چشمم به بهار و سایه افتاد....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هر دوتاشون گریون نگاهم می کردن.....مظلومانه گفتم:من آماده ی آماده ام.....

بهار با صدای بلندی هق هق می کرد و زیر لب می گفت:امیدوارم تصمیمت درست باشه...چون من یکی دیگه تحمل ندارم....

سایه حال و روزش کم تر از بهار نبود.....اونم گریه می کرد....

به طرفشون رفتم و بعد از چند لحظه بود که توی بغل هم زار می زدیم....

مثل کودکی منو در آغوششون گرفتن....هر سه تامون با گریه همو بغل کردیم...!

سایه گونه مو بوسید و گفت:تا آخر راه من باهاتم.....امروز وقت دین پس دادنه....

بهار نالید: منم هستم...تا آخرش.....انتقام می گیریم....هر طور شده...!

با هق هق گفتم:مرسی..

بهار اشکاشو پاک کرد و گفت:بلند شو دست و صورتت رو بشور که رنگ و روت مثل میت شده...

سایه هم با خنده گفت:بلند شو ببینم ....این آبغوره فایده ای نداره ها...حالا چطوری اون پسره ی نکبتو عاشقت کنیم با این قیافه ات....

اشکامو پاک کردم...کوبیدم به بازوش و گفتم:تا دلـــتون بخواد.....

سایه با مسخره بازی گفت:نه دوشیزه....مگه می شه دلمون نخواد....چنین هلویی مگه می شه دستمون بیوفته و نخواییمش...

چشمامو می چرخوندم تا یه چیزی پیدا بکنم و بکوبونم توی سر این سایه خر که همراه بهار از اتاق در رفتن...

داد زدم: حالا فرار کردین بعد گیرتون می یارم....

چقدر خوبه که هستن....اگه نبودن ..حتی نمی تونستم تصور کنم....در اون صورت مرگم حتمی بود...!

حال و هوامو عوض کردن...می دونستم که اونا هم مثل خودمم خون خونشون روی می خوره....ولی به خاطر اینکه من یه خورده آروم بشم شوخی می کنن....

صدای خنده شون می یومد...لبخند تلخی زدم.....صدای خنده...قهقهه....صدای گوش نواز....

دوباره چشمام آماده بارش شدن...با خشم چشمامو روی هم فشار دادم و زیر لب غریدم:عمراً...نمی ذارم الکی بیایین پایین...

دارم می رم انتقام بگیرم.....دیگه لازم نیست بیایین پایین.....لازم نیست...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از روی زمین بلند شدم و به طرف حموم رفتم.....

بعد از گرفتن یه دوش مختصر لباسمو پوشیدم و موهای خیسمو شونه زدم....هیچ وقت عادت نداشتم موهامو خشک کنم....عادت همیشگی بود...و فکر هم نکنم تغییر بکنه..!

لباس راحتی پوشیدم و موهامو آزادانه روی شونه ام رها کردم...ازشون آب می چکید....ولی مهم نبود...

گرمم بود....تنم داغ بود....گر گرفته بودم.....شعله های انتقام گرمم کرده بودن...!

رفتم توی آشپزخونه...بهار و سایه با سر و صدا داشتن غذا درست می کردن....لبخندی زدم و گفتم:به به سرآشپز های نمونه....

سایه پشت چشمی نازک کرد و گفت:په چی..؟! از سرآشپز هم بیشتر...

یه خورده ازش فاصله گرفتم و گفتم:اِ...نه بابا.....پس سرآشپز عزیز بپا یهو آشپزخونه ی مردم رو به آتیش نکشی..

بعد از زدن این حرف پا به فرار گذاشتم....می دویدم و اونم دنبالم می دوید..

خونه مون یه خونه ی دویست متری دلباز بود....بعد از اینکه مادر خدابیامرزم فوت کرد خونه ی ویلاییمونو فروختیم و اینجارو خریدیم...مدرن و قشنگ بود....برامون کافی بود....چهار خوابه با یه سالن بزرگ و یه آشپزخونه ی بزرگ اپن ....یه نشیمن کوچیک هم داشت ...

پشت یکی از مبلا سنگر گرفتم و داد زدم: دستت به من بخوره بهار می کشتت....

کفگیری که توی دستش بود رو به سمتم نشونه گرفت و گفت: بهار غلط کرده با تو....

--هوی هوی هوی با بزرگترت درست صحبت کنااااا....

سایه خشمگین گفت: بشین ببینیم بابا...یه جوری می گه بزرگتر حالا انگار فاصله ی سنیمون چقدره....همش دو ساله..

سرکی کشیدم و گفتم:همونم زیاده.....من ۷۳۰ روز ازت بزرگترم....بزرگتری گفتن..کوچیکتری گفتن...!ادب داشته باش بچه ...

سایه :زر نزن دلربا....بیا بیرون....

--نمی خوام....می ترسم...

سایه با تعجب گفت:دِ می گم بیا بیرون...مگه با غول تشن طرفی..؟

--والا من تا الان که ۲۶ سال سن از خدا گرفتم غول تشن ندیدم...شایدم همون باشی...از کجا باید بدونم اون نباشی..؟! من که...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سایه عصبانی داد زد: بیا بیرون تا حالیت کنم با کی طرفی.....به من می گی غول تشن..!

ریز ریز خندیدم و گفتم: خودت گفتی....چه زود یادت رفت...!

سایه: برو بابا ...مسخره بی مغز....من رفتم...تو هم هر چه قدر دوست داری بمون اون تو تا از کمبود اکسیژن خفه بشی و بمیری..!

بعد از زدن این حرف رفت توی آشپزخونه.....

آخیشی کفتم و از پشت مبل اومدم بیرون.....از شدت کمبود اکسیژن می ترسیدم خون به مغزم نرسه و بمیرم...

به افکار خودم خندیدم و قبل از اینکه برم توی آشپزخونه روی سرم کلاه خود کشیدم....ضروری بود...

ضرب دستش رو چشیده بودم....لامصب مثل پتک بود اون دست چلاقش....

بی سر و صدا یکی از صندلی های کنار اپن رو کشیدم و نشستم....سایه زیر چشمی نگام می کرد...

لبخند تلخی روی لبم نقش بست....

سایه کسی رو نداشت.....توی پرورشگاه بزرگ شده بود...دختر با پشتکاری بود...

با پشتکاری که داشت هم کار می کرد..و هم درس می خوند...الانم فوق روانشناسی داشت....توی یه مرکز روانشناسی کار می کرد....پیش خودمون زندگی می کرد....اون موقع...

از یاداوری گذشته اشک با شدت هرچه تمام تر به چشمام هجوم آورد...برام سخت بود...

یاداوری اون همه خاطره..!

الکی نبود....کم چیزی نبود...! با همه چیز کنار اومده بودم الا این چیز...هنوز که هنوزه نمی تونم باور کنم..

دلم خوش بود....ولی.....با شنیدن صدای سایه از فکر بیرون اومدم...

سایه: دلربا...حالا می خوای چی کار کنی؟!

دم و بازدم عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم....گفتم: باید عاشقم شه....

هر دوتاشون با تعجب نالیدن: چی؟!

ریلکس گفتم:پیچ پیچی....

بهار گفت:آخه این دیگه چه کاریه؟!

--این بهترین راهه....من دوست دارم به روحش ضربه بزنم نه به خانواده و مال و اموالش....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سایه متفکر گفت:یعنی به نظرت زود دم به تله می ده؟!

پوزخندی زدم و همین طور که به نقطه ای خیره شده بودم آروم گفتم:زودتر از اونچه که فکرشو بکنی...

بهار و سایه شدیداً توی فکر بودن.....یه دفعه بهار گفت:چه طوری می خوای این کارو بکنی..؟!

با موذی گری ابرویی بالا انداختم و گفتم:نقشه ها دارم براش.....

هر دوتاشون داد زدن: بنال....

پشت چشمی براشون نازک کردم و گفتم:اولین مرحله اینه که یه خورده تغییرات توی قیافه ام بدم...تیپمو عوض کنم...

بهار : آره باید یه خورده روی قیافه ات کار کنیم ...دقیقاً شبیه میت ها شدی...

--مرض....توی این راحت مجبورم خیلی کارا بکنم...سخته...ولی امکان پذیره....و جای سخته ش اینه که باید توی این مدت چادرمو کنار بزارم...دوست ندارم ولی مجبورم.....

بهار و سایه با تعجب زاید الوصفی نگام می کردن...می دونستم چرا این طوری وا رفته ان....

از کنار گذاشتن چادرم تعجب کرده بودن....مجبور بودم...برای رسیدن به هدفم...باید پا روی علایقم بذارم..

و یکیشون همون انسانیت بود...باید چشمامو می بستم....روی همه چی...حتی علاقه ام به حجاب...

فقط برای چند ماه باید تحمل می کردم...و بعدش به هدفم می رسیدم....

--اینجوری نگام نکنین ...لازمه... این چیزا خیلی کمک می کنن...

سایه گفت:معلومه که لازمه...

بهار هم تایید کرد.....دستمو زدم زیر چونه ام و گفتم:باید یه تغییر اساسی به این قیافه ی ضایعم بدم....فکر کنم آخرین باری که رفتم آرایشگاه ۲۰ سالم بود....

هر سه تامون پوزخند زدیم....مگه من وقت آراشگاه داشتم...وقت نداشتم سرمو بخارونم دیگه چه برسه به خوشکل کردن خودم...

بهار: خوب این قدم اول نقشه س...

سرمو تکون دادم و گفتم:درسته این قدم اوله....

سایه: و مرحله ی دوم؟!

--اونو برای بعد از گذروندن مرحله ی اول بهتون می گم...حالا هم بدین یه چیزی بخورم که مردم از گرسنگی..

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهار از جا بلند شد و به طرف گاز رفت...با کمک سایه شامو کشیدن....هر چی هم اصرار کردم بذارین کمک کنم نذاشتن....

این مارموزا رو می شناختم...فردا تلافی می کردن....لبخندی زدم و با اشتها قاشق و چنگالمو به دست گرفتم...

بسم الله زیر لب گفتم و اولین قاشق خورشت قیمه رو توی دهنم گذاشتم....اومممم...

دستپخت بهار حرف نداشت.....خدابیامرز خاله همه ی انواع غذارو بهمون یاد داده بود....مادرم که بالا سرم نبود..

پس خاله مجبور بود جور منو هم بکشه....خدارحمتش کنه...چقدر مهربون و دوست داشتنی بود...

دقیقاً مثل فرشته ها....همیشه آدم خوبا می رن پیش خدا و بدا رو زمین می مونن...خدا این انصافه...؟!

شایدم حکمتی داره....بهار و سایه می خوردن و با هم می خندیدن.....از خنده شون منم خنده م گرفت...

وقتی کنارشون بودم بیشتر غم هامو فراموش می کردم....برای من هر کاری می کردن...اینو خوب می دونستم..

منم همین طور بودم....کسی به غیر از این دو نفر رو ندارم....و به اندازه ی جونه ام دوسشون دارم...

لبخندی سرشار از محبت به هر دوتاشون زدم و بقیه ی غذامو در سکوت خوردم....

* * * * *

دستمو زیر چونه ام زدم و به روبه رو چشم دوختم....حواسم نبود....به یه نقطه خیره شده بودم...ولی حواسم سر جاش نبود..!

داشتم به راه طولانی که پیش رومه فکر می کردم.....

خیلی طولانی بود...ولی هر چی بود..!! برای من میسر بود...

دلربا اگه چیزی رو بذاره توی ذهنش باید کارشو بسازه.....و وای بر اون روزی که این ذهن شروع به آنالیز کردن بکنه...!

با شنیدن صدای بهار از فکر بیرون اومدم....بالا سرم ایستاده بود ...سرمو بلند کردم و گفتم:آماده ای..؟!

بهار بی هیچ حرفی فقط سر تکون داد....از جا بلند شدم....

دنبال بهار از خونه زدم بیرون.....سوار ماشین شدیم.....قرار بود بریم بازار.....

سایه کار داشت و نمی تونست باهامون بیاد....قرار بود بریم بازار تا لباس بخرم...

لباسای خودم به درد ماموریتم نمی خورد.....باید سلاح های ضروریمو تهیه می کردم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهار فردا برام نوبت آرایشگاه گرفته بود.....دیگه باید از جلد خودم خارج بشم...دلربایی که می خواست دلربایی کنه می خواست جای دلربای پاک رو بگیره...

نمی دونم...شاید هم نمی تونست...ولی من هر کاری که از دستم برمی یومد انجام می دادم...هر کاری....

دلربای پاک وجودم هیچ وقت کثیف نمی شد....پاک و مطهر می موند.....اینو به خودم قول داده بودم...

بهار توی یه شرکت استخدام شده بود و می خواست مشغول بشه.....منم که تکلیفم معلوم بود....

پوزخندی زدم....

تدارکات مقابله با هاوین آزاد داشت به اتمام می رسید.....مراحل بازی در حال شروع شدن بود..!

و من از الان به فکر پایانش بودم...!

&(هاوین)&

شقیقه هامو با انگشتام فشردم...احساس می کردم پوست پیشونیم داره از جا کنده می شه...!

خیلی شدید بود.!..این سردرد....میگرن عصبی داشتم و این یعنی مرگ...برای منی که کار داشتم... کلی کار سرم ریخته بود...!

سرمو به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...سرم رو ماساژ می دادم...قرصامو هم یادم رفته بود بخورم...!

صدای گوشی تلفن بلند شد.....نا نداشتم حتی تلفن رو هم جواب بدم...حالم بد بود...خیلی بد....

امروز از اون روزا بود که این میگرن لعنتی اوت کرده بود...! و این یعنی اینکه برم خونه بهترمه....

تلفن زنگ می خورد ...نمی تونستم دست دراز کنم و جواب بدم....آه مگه به این منشیِ ...نگفتم هیچ تماسی رو وصل نکن..و کسی رو راه نده؟!

با بی حالی دستمو به طرف گوشی تلفن دراز کردم که در اتاق با سرعت باز شد و مهبد با عجله وارد شد...!

تند به طرفم دوید و سر خانوم ممبینی داد زد: یه مسکن و یه لیوان آب بیار.....

کنار پام زانو زد و با هول گفت:هاوین حالت خوبه؟! چته ؟ باز میگرنت اوت کرده؟

سرمو با درد تکون دادم.....زمزمه کردم:داروهامو نخوردم....

فریاد زد: آخه مگه دیووونه شدی..؟! چرا نخوردی؟!

بعد بی توجه به من با خودش ادامه داد: وای خدا منو بکش تا از دست این پسر یه نفس راحت بکشم...!

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست....با خودش غر غر می کرد...دقیقاً مثل پیرزنا...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مهبد: آخرش من از دستت سکته می کنم و خونه م می یوفته گردنت....آخه چرا حواس پرت شدی..؟!

لبخندم کم کم رنگ باخت و تبدیل شد به پوزخندی عمیق.....از ته ته وجودم...!

خوبه می دونست و بازم حرف می زد.....می دونست و بازم دلیل می پرسید....هه....

خانوم ممبینی با سرعت وارد اتاق شد و به طرفمون اومد....لیوان و قرصی به طرفم گرفت و گفت:بفرمایید...!

آخ ...این دختره باز اومده عشوه گری....حیف که حال ندارم وگرنه حالشو می گرفتم...

لیوان و قرص رو از دستش گرفتم و قرص رو خوردم....لیوان خالیو روی میز گذاشتم ...

مهبد بازومو گرفت و کمکم کرد بلند شم....با بی حالی بلند شدم و به مهبد تکیه دادم.....کنترلی روی خودم نداشتم...

دوست نداشتم کارکنای کارخونه با این حال ببینم...ولی چه کار می کردم...؟!

لعنت به من که اینقدر فراموش کار شدم....اگه قرصامو خورده بودم الان این حالم نبود...

با کمک مهبد رفتیم توی پارکینگ کارخونه.....چشمامو بسته بودم و لبامو گاز می گرفتم...

مهبد سوییچ ماشینمو از توی جیب کتم درآورد و گفت:بشین من می رونم...

سری تکون دادم و خودمو روی صندلی پرت کردم...!

چشمامو با بی حوصلگی و بی حالی بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم....حالم اصلاً خوب نبود....

دکتر گفته بود همش عصبیه.....و تمام روز و شب من از عصبانیت پر شده بود...!

دیگه چطور می تونستم بهتر بشم....فقط با قرص سرپا بودم...آرامش نداشتم که خوب بشم...

امروزم یادم رفته بود قرصامو بخورم و این شده بود حال و روزم...!

تا مقصد که خونه بود مهبد حرفی نزد...و نه نصیحتی کرد....

دم در ایستاد و بوق زد...بعد از چند دقیقه در باز شد....سرایدار آقا حسین برامون دست تکون داد...

مهبد با عجله ماشین رو داخل خونه برد....بعد از یه پارک الکی خیلی زود از ماشین پیاده شد و به طرف در سمت من اومد...

درو باز کرد و به سمتم خم شد.....

با کمک مهبد از ماشین پیاده شدم و رفتیم توی خونه.....لیلا جون با دو از پله ها اومد پایین...وقتی چشمش به قیافه ی زارم افتاد با دست زد روی گونه اش و گفت:خدا مرگم بده مادر....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مهبد گفت:لیلا جون لطفاً یه لیوان آب بیارید....

لیلا جون با سرعت رفت توی آشپزخونه....مهبد بردم توی اتاقم.....نمی دونم چرا بابا این وقت روز خونه نبود...!

معمولاً این ساعت از خونه بیرون نمی رفت...!

خودمو روی تخت انداختم....مهبد اخماشو کشید تو هم و گفت:بلند شو لباستو عوض کن با این کت و شلوار نمی تونی بخوابی....

بی توجه به حرف مهبد چشمامو بستم و شقیقه هامو ماساژ دادم.....

مهبد با عصبانیت که کاملاً حسش می کردم گفت:می گم بلند شو....مطمئنن با خوردن قرص، خوابت می گیره...بلند شو لباستو عوض کن ...

از جا بلند شدم و رفتم توی رخت کن اتاقم....کت و شلوارمو با لباس راحتی عوض کردم و برگشتم توی اتاق....

روی تخت دراز کشیدم....

لیلا جون لیوان آب رو به دست مهبد داد و قرصامو آورد....پامو با عصبانیت تکون می دادم.....سرم درد می کرد....میگرنم دلیل داشت.....الکی الکی که مریض نشده بودم..!

همه شون هم می دونستن دردم چیه....البته بیشتر از همه مهبد....ولی به روم نمی یووردن....

ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم...حوصله ی هیچی رو نداشتم....

مهبد :بلند شو قرصات رو بخور...

دستمو از روی پیشونیم برداشتم و قرص هارو از دستش گرفتم.....خوردمشون و دراز کشیدم....

لیلا جون گونه مو بوسید و گفت:مادر یه خورده بخواب تا سردردت بهتر بشه...

اشکاشو پاک کردم و گفتم:خودتو ناراحت نکن عمه جون ...من حالم خوبه...!یه خورده استراحت بکنم خوب خوب می شم...

صورتمو چند بار بوسید و رفت بیرون.....مهبد روی مبل نشست و گفت:باز چته این میگرنت اوت کرده؟!

--هیچی....

با عصبانیت براق شد سمتم:دروغ نگو....فکر کردی من نمی شناسمت...؟! ناسلامتی با هم بزرگ شدیم....توی تمام مراحل زندگیمون با هم بودیم....

--مهبد لطفاً...سرم خیلی درد می کنه.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرشو با حرص تکون داد و همین طور که بلند می شد تا بره بیرون گفت:شب که بیدار می شی....باید ببینم بازم همین حرفو می زنی....بازم چیزی داری تحویلم بدی...

بعد از زدن این حرف از اتاق بیرون رفت و درو بهم کوفت.....آآآآآآآییی...

احساس کردم این در به سرم برخورد کرد و صدا ایجاد کرد....

خسته شدم خدا.....بسه دیگه.....از هر طرف برام می باره...!

چشمم خورد به عسلی کنار تخت.....و صد البته برگه های روش.....پوزخندی زدم....

مهبد نمی دونه دارم چی کار می کنم....اما شاید بهش گفتم....می دونم منعم می کنه...ولی هر چی باشه بعد از دستم ناراحت نمی شه...باید بدونه....

چشمامو بستم .....باید انتقام بگیرم.....تصمیمم قطعی بود.....

مقصر تمام این سردرد ها باید مجازات بشه....باید.....

و من به بهترین شکل می خوام مجازاتش کنم.....به ماه اول نکشیده مطمئنم توی بغلمه...

به من می گن هاوین آزاد....

با پوزخند به عکس خیره شدم.....چشمای شیطان صفتش می درخشید.....مثل دو گوی درخشان بودن...

باید منتظر بی فروغ شدن چشماش باشه....و من برای اون روز لحظه شماری می کنم...!

انتقام می گیرم...

روح در برابر روح.....

نمی دونم چقدر فکر کردم که با خستگی خوابم برد....

چشمامو باز کردم...دیگه درد نداشتم.....قرصا اثر کرده بودن....و صد البته این خواب چند ساعته حالم رو جا آورده بود...!

کش و قوصی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم....صدای اذانی که از مسجد سر خیابون اصلی شنیده می شد توی کل باغ و خونه پیچیده بود...

با رخوت از روی تخت بلند شدم و به طرف سرویس اتاقم رفتم...

بعد از دوش گرفتن از حمام بیرون اومدم.....سجاده ام بهم چشمک می زد....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با لبخند به طرفش رفتم و بازش کردم....نماز مغرب و عشا رو خوندم و بعد از یه دور تسبیح سجاده ام رو جمع کردم...

شاید فقط همین خصلت نماز خوندن برام مونده بود....نمی تونستم ازش چشم پوشی کنم...

اگه یه روز نماز نمی خوندم می مردم....عادتم بود.....عادتی که به هیچ عنوان نمی تونستم ازش بگذرم..

لبخندی روی لبم نقش بسته بود.....

رفتم بیرون....صدای مهبد می یومد که داشت با عمه لیلا شوخی می کرد....امان از دست این پسر...

پله ها رو طی کردم.....وارد سالن شدم....

بابا و عمه و مهبد فقط بودن....پس بهنوش کجا بود؟! شونه ای بالا انداختم و به طرفشون رفتم...

عمه وقتی چشمش به من افتاد با لبخند گفت:پسرم نکنه از سر و صدا های این پسره بیدار شدی؟!

روی کاناپه نشستم و گفتم:نه عمه ...خودم بیدار شدم....تازه صدای این که نمی یاد تا اون بالاها...

مهبد مثل بچه ها لب ورچید و گفت:عمه این چه وضعشه....

عمه پس گردنی حواله اش کرد و گفت:همین که هست....بذار ببینم اون دختره ی ورپریده تا الان کجاست...

مهبد :عمه جون ول کن اون دیوونه رو...

عمه :برو بچه.....مگه می شه اون ورپریده رو ول کنم به امان خدا.....

بهنوش دختر عمه لیلا بود....و صد البته شیطون و بازیگوش.....

از یاداوری بهنوش لبخندی روی لبم نشست.....مثل خواهرم دوسش داشتم...برام عزیز بود...

با هم بزرگ شده بودیم.....بهنوش بر خلاف سنش که تقریباً ۲۶ سالش بود خیلی بچه می زد....هم اخلاقش و هم قیافه اش....

بابا طبق معمول داشت روزنامه می خوند و گاهی اوقات هم لبخند می زد....

بابا آدم ساکتی بود....زیاد از حد حرف نمی زد....فقط مفید و مختصر....و من از این خصلتش بیش از اندازه خوشم می یومد...

از حرافی خوشم نمی یومد....

عمه و مهبد هنوزم داشتن بحث می کردن...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مهبد پسر دوست صمیمی بابا بود....پدر مهبد و بابا از همون سن بچگی با هم دوست بودن...دوستیشون اونقدر زیاد بوده که به خانواده هم کشیده....

همون طور که بابا می گفت همه ی مراحل زندگیشونو با هم بودن....

حتی هم رشته هم بودن....وقتی من و مهبد بچه بودیم وارد شراکت شدن....کارخونه ی بابا از پدربزرگم بهش به ارث رسیده بود..

پدر مهبد هم با توافق پدرم کارخونه ای تاسیس می کنه و این طور می شه که با هم وارد شراکت می شن...

تا الان کارخانه ها زنجیره ای با هم کار می کنن.....تا اینکه وقتی من و مهبد درسمون تموم شد بابا و عموسپهر(پدر مهبد)اداره ی شرکت و کارخونه ها رو به ما سپردن....

با صدای بهنوش از فکر بیرون اومدم...

لبخندی زد و گفت:سلام بر هاوین بزرگ.....خوبی؟!

--ای بدک نیستم....تو کجا بودی تا الان؟!

بهنوش :یه خورده کار داشتم جناب....یادت نره من حساب دارم...

دستی به موهام کشیدم و گفتم:آهان...یادم رفته بود...

بهنوش اخماشو کشید تو هم و گفت:منو که مسخره نمی کنی..؟!

--نه بابا....بهنوش غلط بکنه اگه من مسخره ت بکنم...

کیفشو کوبید به بازوم و گفت:حالتو می گیرم هاوین....خودت غلط می کنی...

غش غش می خندیدم....این دختر دیوونه بود.....من نمی دونم این دختره ی خل رو چطوری حساب دار کارخونه کردم....نزنه کارامونو خراب کنه...!

عمه لیلاً از جا بلند شد و گفت:بهنوش بیا کمکم دختر....می خوام شام بکشم...

بهنوش اخماشو کشید تو هم و به من که غش غش می خندیدم زبونشو تا ته درآورد و گفت:مرض مسخره دلقک...

این لحنش بود....چون با هم بزرگ شده بودیم خیلی صمیمی بودیم....

بهنوش و عمه رفتن توی آشپزخونه....غذای خونه توسط عمه پخته می شد...

کلاً به حرف خودش این یه وظیفه بود...می گفت این وظیفمه...و من چقدر داد و بی داد می کردم که لازم نیست شما خودتو اذیت کنی...بذار خدمتکار درست کنه...ولی قبول نمی کرد...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش هم کله شق بود....درست مثل عمه....

وقتی بهنوش چند ماهش بود شوهر عمه فوت می کنه.....بیماری ریوی داشته...با اینکه جوون بوده ولی این بیماری از پا درش می یاره....بعد از اون بود که عمه و بهنوش اومدن پیش ما...

عمه همون طور که میز شامو می چید گفت: بفرمایید شام حاضره...

لبخندی زدم و از جا بلند شدم ...به طرف عمه رفتم....بوسیدمش و گفتم:دست و پنجه ات طلا ننه بهنوش...

بهنوش که آماده ی نشونه گیری بود....قاشقی که توی دستش بود رو می خواست به سمتم پرتاپ کنه که جاخالی دادم ...صدای آخ شخصی رو از پشت سر شنیدم...

سرمو برگردوندم که چشمم به مهبد بود....قاشق به چشمش برخورد کرده بود.....

چشمشو گرفته بود و می نالید....بابا که پشت سرش بود از بس خندیده بود قرمز شده بود...

عمه هم دست کمی از بابا نداشت...بهنوش دستشو روی دهنش گذاشته بود و می خندید.....منم لبامو گاز می گرفتم تا نخندم....چون اگه مهبد می دید زنده م نمی ذاشت...

مهبد که یه خورده بهتر شده بود روبه بهنوش گفت:دیگه قاشق پرت می کنی نه؟!

بعد از زدن این حرف به دنبال بهنوش دوید.....بهنوش جیغی کشید و از سالن بیرون رفت...مهبد هم دنبالش می کرد...

با خنده سری تکون دادم و روی صندلی نشستم.....

عمه و بابا نشستن.....برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم.....ذهنم به شدت درگیر بود....

سردرگم بودم...دیگه وقتش رسیده بود.....باید نقشه امو اعمال می کردم.....بعد از یک سال....وقتش رسیده بود..

توی این یک سال خیلی هم صبر کرده بودم.....ولی از این به بعد دیگه نمی شه.....کم کم باید وارد بازی بشم..

بهنوش و مهبد همون طور که نفس نفس می زدن وارد سالن شدن.....

پشت میز نشستن ومشغول غذاخوردن شدن....هرازگاهی به هم نگاه می کردن..و برای هم خط و نشون می کشیدن...

بعد از خوردن شام و قهوه عمه و بابا رفتن بالا....دیگه وقت خوابشون بود...

بهنوش هم می خواست بره توی اتاقش که گفتم: نرو باهاتون کار دارم...

مهبد نگاهی بهم انداخت و گفت: چه کاری؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--بشینید تا بگم.....

از جا بلند شدم و گفتم:الان می یام.....

رفتم توی اتاقم ...برگه ها و عکس هارو برداشتم و برگشتم پایین...

روی کاناپه نشستم ....مهبد گفت:اینا چیه دستت....

بهنوش برگه ها و عکس هارو از دستم کشید.....نگاهی به عکس ها انداخت ...چند لحظه با تعجب نگاهشون کرد...

قطره اشکی از چشمش چکید و نگاه م کرد.....مهبد که ندیده بودشون از دست بهنوش گرفت و نگاهشون کرد..

اونم عکس العملی مثل بهنوش داشت....بهنوش با بغض گفت:اینا برای چی...

دستمو بالا آوردم و گفتم:الان توضیح می دم....

مهبد با عصبانیت گفت :بنال...

عصبانی بود...اینو خوب می دونستم.....بهنوش هم دست کمی ازش نداشت...

--من تصمیممو گرفتم.....

مهبد با تعجب گفت:چه تصمیمی..؟!

--باید ازش انتقام بگیرم....

هر دوتاشون با تعجب و هم زمان گفتن:چی ؟!

--می خوام از مسبب سردردهام انتقام بگیرم....مسبب کابوس هام...مسبب بدبختی هام....

بهنوش نالید: نه.....

با خشم گفتم:چرا نه؟! هان؟! نکنه از اون نکبت ...

زبونم نچرخید تا بقیه اش رو بگم....از من بعید بود....نباید فحش بدم...اونم جلوی این دو تا....

بهنوش :می دونی چی داری می گی؟! هر چه قدر هم اون بد باشه....نباید چنین کاری بکنی....ممکنه برات دردسر ساز بشه...

پوزخندی زدم و گفتم:برای نابودیش هر کاری می کنم...

مهبد متفکر گفت:می خوای چی کار کنی؟!

به برگه های کنارم اشاره کردم و گفتم:بخون....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش برگه هارو برداشت و خوند:

دلربا دادفر.... ۲۶ ساله...فرزند کوروش دادفر و ارمغان آریانا.....تک فرزند....رتبه ی کنکور ۲۰....ارشد الکترونیک از دانشگاه صنعتی شریف....اخذ مدرک دکتری از دانشگاه آکسفورد آمریکا...

چشمای هر دوتاشون از شدت تعجب گرد شده بود.....پوزخند ی زدم....هه....

--اینم از سابقه ی خانوادگی و مدرک درسی....خانوم برای خودشون کسی هستن....هه....ولی اشکال نداره...من هم چیزی ازش کم ندارم...رتبه ی کنکور خودم هم تقریبا همین بود...مدرک خودم هم همینه....پس می تونم باهاش برابری کنم....

بهنوش که تازه از بهت بیرون اومده بود گفت:عجب نابقه ایه....

مهبد:راست می گه....ممکنه بفهمه...

--مگه تو می دونی می خوام باهاش چی کار کنم؟!

مهبد:هم آره و هم نه...

--می خوام وارد کارخونه بشه...و تازه این اول کار منه.....

بهنوش با شک و چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت:نکنه می خوای...

ریلکس به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:درست حدس زدی...باید عاشقم بشه....این بهترین ضربه اس برای اون..

بهنوش تعجب نکرد...ولی مهبد با تعجب گفت:نه....این فکرو از ذهنت بیرون کن....

--اونوقت چرا؟!

مهبد با عصبانیت غرید: نمی شه...مگه دیووونه شدی..ذات تو این نیست...نمی تونی دختری رو دور بزنی...من می شناسمت...

با پوزخند گفتم:از کجا می دونی که این شیطان صفت منو عوض نکرده باشه؟! از کجا می دونی کینه ای که این دختره توی دلم کاشته باعث نشده باشه که ذات اصلیمو فراموش کنم..؟!

مهبد: ولی اون یه دختره....نمی شه چنین کاری بکنی....گناه داره...

--اون کثافت گناه نداره...اعصابمو خراب نکن....مگه بلاهایی که به سرمون اومد رو فراموش کردی....! این کمترین مجازاتیه که باید براش درنظر بگیریم...!

بهنوش: والا آدم نمی دونه چی بگه....هر کاری می خوای بکن...فقط خوب فکر کن...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مهبد روبه بهنوش گفت:یعنی تو راضی هستی چنین کاری بکنه؟!

بهنوش: نه راضیم و نه مخالف....من بی طرفم....تصمیم شه...نمی تونیم جلوشو بگیریم...

مهبد پوفی کرد و گفت:آخه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:آخه بی آخه....همین که گفتم.....شماره ی موبایلش رو هم پیدا کردم...فردا می سپارم به منشی شرکت تا بهش زنگ بزنه...

بهنوش: می خوای ازش تقاضا کنی که بیاد توی کارخونه استخدام بشه؟!

--دقیقاً...

مهبد با افسوس سری تکون داد و از جا بلند شد.....

--کجا؟!

مهبد اخماشو کشید تو هم و گفت: می رم خونه....خسته ام..

سری تکون دادم و خداحافظی کردم.....بهنوش گفت:خداحافظ....

مهبد هم بعد از خداحافظی رفت.....بهنوش هنوز روی زمین نشسته بود و به عکسا نگاه می کرد...

با هیجان گفت:چه خوشکله....نه؟!

تیز نگاهش کردم که حرف توی دهنش ماسید....!

با تته پته گفت:خوب..حالا....مگه ..چی گفتم...

--هیچی فقط با همین حرفت...

بهنوش :باشه بابا...غلط کردم....ببخش...

از جا بلند شد و همین طور که از سالن بیرون می رفت گفت:ولی خداییش خیلی خوشکـــــــــله.....

دمپایی مو به طرفش پرت کردم که جاخالی داد و از پله ها بالا رفت...البته به نحوی فرار کرد...

یکی از عکسا رو برداشتم و نگاهشون کردم....حالم ازش به هم می خورد...

چشمای آبی-طوسی رنگ درشتی داشت که یکی از بهترین اجزای صورتش محسوب می شدن...

حتماً لنز بودن....

پوست سفید و بینی قلمی که مطمئنناً عملش کرده بود...لبهای قلوه ای و سرخ....که پروتزی بودن حتماً...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فقط همین ...توی عکس دیگه چیزی معلوم نبود....عکس فقط از صورتش بود...

و موهاش و هیکلش معلوم نبود...صورتش بی هیچ آرایشی بود....

لابد می خواسته یه خورده تنوع بده....وگرنه خانوم از اون هفت خط هاست....

هه....قیافه ی جذاب و خوشکلی داشت ولی سیرت ذاتی نداشت ..دختره ی بی سیرت...

پوزخندی به عکس زدم و زیر لب گفتم:دارم می یام به جنگت کوچولو....خودتو آماده کن...!

سرمو بلند کردم و به پنجره ی روبه روم نگاه کردم...یه طرف سالن کلاً شیشه بود...به جای دیوار...

ماه از اینجا هم معلوم بود....لبخند تلخی زدم و از جا بلند شدم...به طرف پنجره رفتم...

کنارش ایستادم و به باغ خونه نگاه کردم....باغ خونه مون خیلی بزرگ بود...و سرتاسر درخت...

خدایا منو ببخش....می دونم راضی نیستی...ولی من مجبورم...بذار با این کارم یکی از دردامو دوا کنم...

درسته که می گن لذت بخشش خیلی بیشتر از انتقامه ...ولی من این طور فکر نمی کنم...!

می خوام ببینم چطور به دست و پام می یوفته ...از الان می تونم این چیز رو تصور کنم....مطمئنم که لذت بخش خواهد بود..!

* * * * * *

(دلربا)

با تنی خسته وارد خونه شدیم...فکر نمی کردم خریدمون اینقدر طول بکشه...

هه یعنی این دوتا می خواستن کار من زودتر راه بیفته...من دوست نداشتم عاشق شکل و قیافه ام بشه...

باید عاشق خودم می شد...و برای این چیز نقشه ها داشتم.....

باید قیافه ام درست و حسابی باشه درست...ولی عشق حقیقی اینطور به دست نمی یاد...

برای اینکه عذاب بکشه باید عاشق خود خودم بشه...نه قیافه ام...چون اون بیشتر شبیه هوسه ..نه عشق...

چادرم رو کندم و به چوب لباسی آویزون کردم....

بهار نایلون های خریدمون رو توی سالن گذاشت و گفت:قهوه می خوری؟!

--آره...

بهار رفت توی آشپزخونه تا قهوه بیاره....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روی مبل نشستم و به کیسه های خرید نگاه کردم....نصف بیشتر سالن رو گرفته بودن....

خودمم از خیلی وقت بود خرید نکرده بودم...و برای دلربای دروغین هم باید خرید می کردم...!

پوزخندی زدم ....بهار سینی به دست وارد سالن شد.....سینی قهوه رو گذاشت روی میز و کنارم نشست...

فنجون قهوه مو برداشتم و یه خورده خوردم...تلخ تلخ بود...عاشق قهوه ی تلخ بودم...

رفتم تو و درو بستم....بهار دم در ورودی ایستاده بود....

--سلام....

لبخندی زد و گفت:سلام عزیزم....بیا تو...

رفتیم داخل...چادرم رو درآوردم و به دست یکی از شاگردای آرایشگاه دادم....

بهار کنار گوشم گفت:چی کار کردی؟ خریدی؟!

--آره...شب می یارنش...

سری تکون داد و گفت:بشین روی صندلی تا مهری بیاد....

بهار همیشه می یومد همینجا....ولی من که کلاً اهلش نبودم تا حالا نیومده بودم....

روی صندلی نشستم....مهری که دختر جوونی بود بالا سرم ایستاد و صورتم رو این ور اون ور کرد...

می خواستم بزنم زیر دستش...آه بدم می یومد....انگار می خواد چی کار کنه...

--مهری خانوم لطفاً ابروهامو پهن بردار....ولی قشنگ باشنا...

مهری لبخندی زد و گفت:چشم خانومی....مواظبم...

بهار گفت:مهری جون موهاشو هم مرتب کن...

مهری: چشم بهار جون....

--لطفا فقط مرتبش کن...زیاد کوتاه نکن..

مهری سری تکون داد و مشغول شد...اول موهامو مرتب کرد و بعد صورت و ابروهامو اصلاح کرد...

اوف از بس درد کشیدم ها دوست داشتم موهای مهری رو بگیرم و بکشم....

اما از اونجایی که به غرورم برمی خورده سر و صدا کنم اصلاً به روی خودم نیووردم...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از اتمام کارش کنار رفت و من تازه تونستم خودمو ببینم....ابروهامو مدل پهن برداشته بود که خیلی بهم می یومد....موهامو هم مرتب کرده بود...

صورتم برق می زد....از خیلی وقت بود که اصلاح نکرده بودم....شاید ۵ سال پیش...هه کی حوصله داشت..

بهار با لبخند گفت:مردشور قیافه اتو ببرن که اینقدر خوشکلی...

--دِ بیا.....اینم از ابراز علاقه ات....آخه این دیگه چه وضعشه...

بهار :همین که هست...یالا بلند شو که دیرمون شده...

از روی صندلی بلند شدم...آخ که بدنم خشک شده بود.....مقنعه و چادرمو پوشیدم و کیفمو برداشتم..

بعد از حساب کردن با آرایشگاه رفتیم بیرون...

* * * * * *

با استرس پامو تکون می دادم...ساعت ۶ صبح بود و تا الان خوابم نبرده بود....

از بس استرس داشتم....نکنه نقشه ام نگیره....و هزار تا نکنه دیگه و تردید....

با حرص پتورو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم....حوله مو برداشتم و رفتم توی حمام...

بعد از یه دوش مفصل که حالم رو حسابی جا آورد اومدم بیرون....استرسم برطرف شده بود..

بلوز و شلواری پوشیدم و جلوی آینه ایستادم....شونه امو برداشتم و موهامو شونه کردم و سشوار کشیدم..

موهام مشکی بود و بلند تا زیر کمرم...مجعد بود و فر....فر درشت و ریز بود...خودم عاشق موهام بودم..

بعد از سشوار کشیدن رفتم توی آشپزخونه.....

صبحونه درست کردم...بهار تا یک ساعت دیگه بیدار می شد....

دیشب ماشین رو آورده بودن....لامصب عجب چیزی بود....به تریپ و قیافه ی جدیدم می یومد...

بهار خوابالود وارد آشپزخونه شد و روی صندلی نشست....ریز ریز خندیدم...قیافه اش خیلی باحال شده بود..

وقتی دید می خندم قاشق مربا رو به طرفم پرت کرد و گفت:خفه ..

بعد از خوردن صبحونه ظرفا رو شستم و رفتم توی اتاقم....بهار پشت سرم وارد اتاق شد و گفت:امروز مرخصی دو ساعته گرفتم تا بهت برسم..

--وا مگه خودم بلد نیستم...؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهار شکلکی درآورد و گفت:نوچ....

روی صندلی نشوندم و گفت:هر کاری کردم خفه خون می گیری و هیچی نمی گی؟! گرفتی که...

--نه نگرفتم....قیافه امو تابلو نکنی ها....نمی خوام...

حرفمو قطع کرد و گفت:ساکت....

پوفی کردم و عین بچه آدم سرجام نشستم...حوصله شو نداشتم...ولی مجبور بودم دیگه..

یه ساعتی داشت با قیافه ام ور می رفت....پوفففففف....

کنار رفت و گفت:بفرما شدی عروسک...

به خودم نگاه کردم.....یه آرایش ملایم برام انجام داده بود که خیلی بهم می یومد...

موهامو بالا سرم جمع کرده بود و دو سه تا تار فر کنار صورتم انداخته بود....

خوب بود...اشکالی نداشت از نظر دلربای مقید....

به طرف کمد رفت و مشغول شد....پالتو پاییزه مشکی رنگ کوتاهی درآورد و گفت:این خوبه....

با یه شلوار جین مشکی تنگ ستش کرد...شال مشکی رنگی هم روی لباسام گذاشت و گفت:همینا خوبن..بپوش..

اخمی کردم و گفتم:روتو کن اونور....

سری تکون داد و دوباره به طرف کمد برگشت.....سریع شلوار و پالتو رو پوشیدم ...

به طرفم برگشت و نیم بوت پاشنه ده سانتی مشکی رنگی که چرم بود رو کنار پام گذاشت و گفت:اینو هم بپوش...

کیف ستش رو کنارش گذاشت و گفت:بفرما جیگر...

با شیطنت ادامه داد:می گم نظرت چیه بیای منو به جای اون پسره عاشق کنی...نه؟ ...بهتر نیست؟!

زدمش کنار و بوتمو پوشیدم...خودم دراز بودم با این شدم نردبون...

شالمو با احتیاط روی سرم انداخت و تار موهامو کنار صورتم آورد...یه خورده شالمو کشیدم پایین...

وسایلمو توی کیفم گذاشتم و گفتم:چه لباسام با ماشینم ست شده...

خندید و گفت:آره...برو ببینم چی کار می کنی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:خدایا به امید خودت...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبخند می زد...ولی من بغضشو حس می کردم....صداش می لرزید...حرفی از موضوع نمی زد تا من استرس نگیرم...!

گونه شو با احتیاط بوسیدم تا رژم پاک نشه....نگاهم به چادر مشکی رنگ افتاد...

با حسرت گفتم:کاش چادرمو می پوشیدم...!

اخمی کرد و گفت:نه...لازم نیست....

سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم....خدایا من با این قیافه چطوری برم بیرون...؟!

جلوی آینه ی قدی سالن ایستادم و نگاه آخر رو به خودم انداختم...خدایا خودم به دست تو می سپارم..

زیر لب خداحافظی کردم و با استرس بیرون رفتم....

نگاهی به اطراف انداختم.....موهام...اصلاً راحت نبودم.....بلاخره به جدل درونم اجازه ی پیشروی ندادم و موهامو زیر شال پنهان کردم.....حتی یه تار مو هم معلوم نبود.....

سوویچ ماشین رو توی دستم فشار دادم.....خدایا به امید تو....

سوار شدم و حرکت کردم.....

* * * * *

(سوم شخص & دیدگاه راوی)

ریلکس کیفش رو از روی صندلی کنار راننده برداشت و پیاده شد....

هوای صبح پاییزی باعث می شد احساس رخوت و آرامش بکنه.....و آرامشش بیشتر به خاطر این بود که داره به هدفش نزدیک می شه...

لبخند مرموزی روی لبش نقش بست....دلربا دادفر امروز قرار بود پا به قتل گاهش بذاره...

لبخندش تبدیل به پوزخند عمیقی شد....وارد دفترش شد...منشی از جا بلند شد و سلام کرد...

سری برای منشی تکون داد و گفت:خانوم دادفر ساعت چند تشریف می یارن؟!

منشی:ساعت ۹ اینجا هستن...

وارد اتاقش شد....برای به دام انداختن دلربا لحظه شماری می کرد.....منتظر بود...این رو براش به حق می دید....باید می شکست...باید...

کیفشو روی میز گذاشت ...روی صندلی نشست....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منشی در زد و وارد اتاق شد....

پرونده ها و برگه هایی رو روی میز گذاشت و گفت:جناب آزاد این برگه ها امضا می خوان...

سری تکون داد و گفت: می تونی بری....!

منشی بیرون رفت....

| فصل دوم :(سمفونی غم هایم) |

همون طور که برگه های جلوش رو امضا می کرد به ساعت هم نگاه می کرد...

صدای تیک تاک ساعت بهش یاداوری می کرد که داره کم کم به هدفش نزدیک می شه....

عقربه ها از هم سبقت می گرفتن تا اینکه...!عقربه کوچک روی شماره ی ۹ ایستاد....و فقط عقربه ی بزرگ بود که داشت سرعت می گرفت...

نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد...به طرف پنجره ی بزرگ اتاقش رفت و به محوطه بزرگ کارخونه خیره شد...

به پارکینگ کارخونه کاملاً تسلط داشت...راس ساعت ۹ تمام بود که ماشین مشکی رنگی وارد پارکینگ شد..

با پوزخند به ماشین خیره شده بود...طعمه داشت دم به تله می داد...!

از فاصله دور هم می تونست دختری که از ماشین پیاده شد رو تشخیص بده...

زیر لب زمزمه کرد:خودشه....

لبخند مرموزش کم کم داشت روی لبش می نشست...!

اونقدر بهش نگاه کرد که از دیدش مخفی شد....کت مشکی رنگش رو درست کرد و روی صندلی نشست..

با تیریپ و ژست خاص خودش.....دستاشو درهم قلاب کرد و جلوی لبهاش نگه داشت...

دلربا دادفر داشت نزدیک می شد....

اخم نرمی روی پیشونیش نشست....ژستش کامل شد....و صد البته دلربا کش....

این توی تصورات خودش بود.....!

تقه ای به در خورد و من بعدش در باز شد و منشی وارد اتاق شد...

و پشت بندش دلربا با شکوه هر چه تمام تر وارد اتاق شد.....اخمای ریزی روی پیشونیش نشسته بود...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با ژستی مغرور...و به گمان خودش هاوین کش.....

منشی گفت:خانوم دادفر تشریف آوردن..

هاوین بی هیچ حرفی سر تکون داد و به منشی اجازه ی رخصت داد...!

منشی با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.....دلربا با قدم هایی سنگین و محکم به مبل نزدیک می شد...!

هاوین هیچ تغییری توی ژستش ایجاد نکرده بود...دلربا با خودش گفت:حتی به خودش زحمت نداد بلند شه و یه سلام علیکی بکنه...هه...واسه من تریپ ورداشته..

پوزخند نامحسوسی زد و روی مبلی روبه روی میز هاوین نشست....

هاوین با غرور نگاهش می کرد....این دختر ...این دختر....هیچ جوابی نداشت....نه برای خودش و نه هیچ کس دیگه...

هیچ کس....این دختر شیطان صفت کی بود..؟! کی بود که باعث....

از شدت خشم دندون هاش روی هم ساییده می شدن....دوست داشت همون لحظه دلربارو زیر مشت و لگد بگیره..

این کثافت چه کارها که نکرده بود...!

دلربا با همون پوزخند نامحسوسش گفت:جناب آزاد...می تونیم یه بازدید از سالن تولید داشته باشیم؟!

هاوین با خودش گفت: آشغال کثافت با همین صدای نازکش ...با همین..

حرف بعدی دلربا باعث شد از فکر بیرون بیاد: می شه؟!

دلربا دستاشو مشت کرده بود ....دوست داشت الان می تونست با همین مشت یه بادمجون پای چشم هاوین بکاره..

کثافت رزلی مثل این پسر ندیده بود....و گمان می کرد که نمی بینه..!

هاوین :بله چرا که نه...بفرمایید...!

دلربا دندون قروچه ای کرد و از جا بلند شد.....نمی دونست برای دراز مدت چطوری می خواد این موجود نفرت انگیز رو تحمل کنه....

هاوین مقتدر از روی صندلی بلند شد و پشت سر دلربا راه افتاد...از پشت در حال دید زدن دلربا بود..

و یک ریز بهش فحش می داد....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا سنگینی نگاه هاوین رو حس می کرد....دوست داشت عقب گرد کنه و چشمای هاوین رو از کاسه دربیاره..

کنار هم و محکم و استوار به سمت انبار تولید کارخونه قدم برمی داشتن...

هاوین به سمت راست اشاره کرد و گفت:همین جاست بفرمایید...

دلربا توی دلش گفت:اگه نمی گفتی هم خودم می دونستم....سواد که دارم...کور هم نیستم...می تونم بخونم و ببینم...تابلو به اون بزرگی...

با غرور وارد سالن شد....نگاهش توی سالن می چرخید...و موشکافانه همه جارو زیر نظر گرفته بود..!

هاوین از شدت خشم قرمز شده بود....میل شدیدی به شکستن گردن دلربا داشت...

چشماشو بست و باز کرد...شدت خشمش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد...

لعنت به دلربا دادفر...

و از اون سمت بود که لعنت هایی از سوی دلربا به هاوین آزاد شلیک می شد...

دلربا سعی کرد حواسش رو به کار بده....سالن بزرگی بود...

دلربا ریلکس و برعکس درونش گفت:مساحت سالن چند متره؟!

هاوین پوفی کرد...دوست داشت بهش بگه این جزئیات چه ربطی به تو داره...ولی خودشو کنترل کرد..

هاوین :۱۲۰۰۰ متر....

دلربا یه تای ابروشو بالا داد و گفت:که این طور....از سالن و کار خوشم اومده...سرکارگرها هم کارشونو بلدن..خوبه...می تونیم برگردیم...!

و جلوتر از هاوین به طرف راه خروجی رفت.....هاوین زیر لب گفت:خدا لعنتت کنه دلربا دادفر....لعنت...

پشت سر دلربا که خیلی ازش دور شده بود رفت....

دلربا میل شدیدی داشت تا گریه کنه.....دوست داشت اشک بریزه...به خاطر از دست دادن خیلی چیزها..

به خاطر...به خاطر...نمی تونست حتی به زبون بیاره....ای خدااااا....

حتی نمی تونست به زبون بیاره....زبونش مهر و موم شده بود....کارش به کجا رسیده بود که اومده بود انتقام بگیره...

با ناراحتی سری تکون داد...با افسوس...با حسرت....

وارد دفتر هاوین شدن....روی همون مبل نشست...هاوین هم روی صندلی خودش...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روبه هاوین گفت:جناب آزاد همون طور که گفتم از سالن خوشم اومده....امیدوارم بتونم کاری برای این کارخونه انجام بدم....

هاوین:اگه موافقید می تونید فرم استخدام رو پر کنید...

دلربا با همون اخم ریزش گفت:بله موافقم...

هاوین قرارداد از قبل تنظیم شده ای مقابل دلربا گذاشت و خودکاری به سمتش گرفت...

دلربا مشغول شد...و حس می کرد!! نگاه به شدت سنگین هاوین آزاد رو...

هاوین با خودش تعجب کرده بود....نمی دونست اگه دلربا از....

با صدای دلربا از فکر بیرون اومد..

دلربا برگه ی استخدام رو به سمتش گرفته بود و گفت:بفرمایید...شرایط برای من مناسبه...از فردا راس ساعت ۸ من اینجا هستم...

هاوین سری تکون داد و گفت:اگه می خوایید می تونید همین امروز با قسمت های مختلف کارخونه آشنا بشید..

دلربا: ترجیح می دم فردا از همه ی قسمت ها دیدن کنم....

از روی مبل بلند شد و گفت:با اجازه جناب آزاد..

هاوین سری تکون داد ...از جا بلند نشد تا بدرقه اش بکنه....با این کارش دلربا پروو می شد..

دلربا پوزخندی زد و از اتاق خارج شد...هاوین به سمت پنجره چرخید و پوفی کرد....

بهنوش و مهبد کنار در ورودی ایستاده بودن و داشتن به رفتن دلربا نگاه می کردن...

هاوین از دفتر بیرون زد....به طرف بهنوش و مهبد رفت....با مهبد دست داد...بهنوش به دلربا خیره شده بود..

بهنوش زیر لب گفت: خدایاااااا....

نمی دونست بگه یا نه....ولی ترجیح می داد سکوت کنه...درسته که قبلاً عکسش رو دیده بود...ولی حالا..

حواسش رو معطوف هاوین و مهبد کرد....

مهبد با شیطنت گفت:می گم این داف خوشکله همون دلرباس؟!

هاوین دندون قروچه ای کرد و گفت:اِ ..؟! اگه می خوای بگو تا لقمه بگیرمش واست...

مهبد ابرویی بالا انداخت و گفت:واقعاً این کارو می کنی؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین پوزخندی زد و گفت:اسکلک برفی پیش کشت...! ولی وقتی که کارم باهاش تموم شده باشه..

بهنوش خندید و گفت:ای خاک توی اون مخت بچه گاگول اگه این دخترو از دست بدی..

هاوین با عصبانیت گفت:خفه بابا....این نیم رخ گوز فیثاغورس(استعاره از زشتی) چه چیز قشنگی داره که من نمی بینم؟!

مهبد :تو کوری...اصلاً هیچی نمی بینی...ما که می بینیم..

هاوین بیش از اندازه عصبانی شده بود....به طوری که نمی دونست چی داره می گه....

غرید: تف توی اون ذاتتون که دارین از اون کثافت خوب می گین...انگار یادتون رفته چه غلطی کرده...انگار یادتون رفته این دختره باعث شد...

نمی تونست ادامه بده....بغض گلوشو خدشه دار کرده بود....

چونه ی بهنوش لرزید ....با چشمای اشکی گفت:نه یادمون نرفته....ولی اینم درستش نیست به خدا...شاید اون تقصیری نداشته باشه توی اون ماجرا....

هاوین براشفت:بهنوش....تو که دیدی..! پس....چرا ...چرا داری این حرفو می زنی...؟!

مهبد با صدایی که به شدت می لرزید گفت: بسه دیگه... آره ما دیدیم... همه چیو به چشم دیدیم.... ولی... خیلی چیزها هم جلوی چشم ما اتفاق نیوفتادن.... من... تو... بهنوش... نبودیم... شاید هامان از بس ناراحت بوده...

هاوین با عصبانیت گفت: تو نامه رو خوندی لعنتی...چت شده؟! هان؟!

بهنوش :هاوین...

هاوین دستش رو به طرف بهنوش گرفت یعنی هیچی نگو..و با درد ادامه داد: مهبد...من و تو و بهنوش دیدیم...یادت نره اینو....قرار بود همون شب بهمون معرفیش کنه.....همون شب نحس و شوم...

بهنوش با هق هق ازشون فاصله گرفت...نمی تونست اونجا وایسه و بشنوه...همه ی حقایق رو...

حقایقی که محض بودن....حقایقی که نمی تونستن روشون سرپوش بذارن....

با یاد هامان دوباره اشک به سرعت هرچه تمام تر چشماشو پر کرد...

سرشو به آسمون بلند کرد و زیر لب گفت:داداشی چرا این کارو با خودت و ما کردی...چرا ؟

و یه جفت چشم تیز بین نگاهشون می کرد..!..و پوزخند می زد....

به حال و روزشون....اینو براشون به حق می دید...در صورتی که حقشون نبود..

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوست داشت به جلز و ولز هاوین قهقهه بزنه....به انتقام الکی و بی فایده ی دلربا و هاوین های های بخنده..

با تمام وجود به بدبختی شون پوزخند می زد....

گوشی شو از توی جیبش درآورد و شماره ی مورد نظر رو گرفت...

صدای رئیسش توی گوشی پیچید:الو...چی شد؟!

مرد ناشناس: دلربا اومد کارخونه و از سالن تولید دیدن کرد...قرار بر این شد که دلربا مدیر کل اون قسمت بشه..

رئیس:عکس العمل هاشون چطور بود؟!

مرد:با غضب به هم نگاه می کردن...همه چیز داره طبق نقشه پیش می ره...

رئیس: خوبه....همه چیو زیر نظر داشته باش....حتی کوچکترین حرکاتشونو...

مرد: چشم....

صدای بوق آزاد توی گوشی پیچید....مرد پوفی کرد و گوشیو داخل جیبش گذاشت...

* * * * *

&(دلربا)&

خمیازه ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم...

سرم به شدت درد می کرد...نمی دونم چرا....دیشب که خوب خوابیده بودم...!

شونه ای بالا انداختم و بعد از شستن دست و صورت رفتم توی آشپزخونه....

نفس عمیقی کشیدم و بوی هل و دارچین رو به ریه هام فرستادم....از ظواهر امر پیدا بود که بهار بیدار شده..

صبحونه روی میز چیده شده بود...

با اشتها پشت میز نشستم...از سایه خبری نبود...حتماً بعد از صبحونه بهش زنگ می زنم..

قوری رو به دست گرفتم و برای خودم چایی ریختم...

بوی نون سنگک کل خونه رو برداشته بود.....

برای خودم لقمه ای گرفتم و مشغول شدم....بعد از خوردن صبحونه از پشت میز بلند شدم..

بهار وارد آشپزخونه شد و صبح بخیر گفت...

جوابش رو دادم ....امروز اولین روز کاری بود...دیگه استرس دیروز رو نداشتم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امروز رسماً بازی شروع می شد....

رفتم توی اتاقم....جلوی اینه نشستم...یه آرایش مختصر و قشنگ انجام دادم و بلند شدم....

کنار کمد ایستادم و یه دور لباسامو گذروندم....مثل اینکه خجالتم بدون چادر هم ریخته بود...

پالتو کرم رنگی که کوتاه بود رو برداشتم با شلوار قهوه ای تیره...

شال قهوه ای رنگی هم برداشتم.....پوشیدمشون....نیم بوت کرم رنگی که پاشنه تخت بود رو هم برداشتم...

موهامو ساده بالا جمع کردم و شالمو پوشیدم....

کیفمو برداشتم و رفتم بیرون...بهار حاضر و آماده توی سالن ایستاده بود ....

--چرا هنوز نرفتی؟!

بهار: منتظرت بودم تا با هم بریم پایین...

سری تکون دادم و بعد از پوشیدن بوتم رفتم بیرون....

بهار با لبخند گفت:خیلی خوشتیپ شدی ها...

خندیدم و گفتم:هندونه هاتو کجا بذارم؟!

بهار :زیر بغلت ...

پس گردنی حواله اش کردم...سوار اسانسور شدیم و رفتیم پایین...

از بهار خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم...حرکت کردم...

مسیر کارخونه رو پیش گرفتم....حدود سه ربع ساعتی توی راه بودم....کارخونه بیرون شهر بود...

بوغ زدم...نگهبان درو باز کرد...برای نگهبان دستی تکون دادم و پامو روی پدال گاز فشردم....

با یه حرکت فرمون رو چرخوندم و ماشینو پارک کردم....کیف و وسایلمو برداشتم و رفتم پایین....

محیط کارخونه خیلی بزرگ بود....درباره ی کارخانه شون تحقیق کرده بودم....جای خیلی خوبی بود...

و یه فرصت استثنایی و طلایی برای من که تازه می خوام شروع به کار بکنم....

با قدم های محکم به سمت دفتر هاوین آزاد رفتم....

روی اولین پله ایستاده بود.....و گویا منتظر من.....پوزخندی روی لبم نقش بست....

کت و شلوار مشکی رنگی به تن داشت با پیرهن طوسی....کروات باریک مشکی رنگی هم زده بود..

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چرا اینقدر تیره..؟! شونه ای بالا انداختم ....

ولی از حق نگذریم خوشکل بود...چشم های درشت مشکی داشت...و صد البته نافذ.....

پوست مهتابی و سفید...شیر برنجی نبود...ولی در حد اندازه سفید بود...

بینی و لب متناسب...موهای یک دست مشکی که چند تارش روی پیشونیش نشسته بود...

قد بلند و چهار شونه.....قد حدودای ۲ متری بود...

کوفتش بشه این قد و هیکل.....سیرت نداره....مرتیکه ی بی سیرت....هه....

بهش رسیدم.....با همون نیمچه اخم گفتم:سلام جناب آزاد...

اون بدتر از من سری تکون داد و گفت:بفرمایید خانوم دادفر....همه ی کارکنا منتظر شما هستن...

مرسی زیر لب گفتم و به طرف سالن تولید راه افتادم...اونم پشت سرم بود...

وارد شدم....همه ی کارگرا و سرکارگرا ایستاده بودن.....

تک تکشون سلام کردن...با احترام جوابشون رو دادم....

هاوین :خانوم دادفر از امروز مدیر سالن تولید هستن....هر چی که مربوط به این سالن و همه ی تولیدات باشه ، به ایشون هم مربوطه می شه....

هاوین به طرفم چرخید و گفت:خانوم دادفر من دیگه می رم...

--بفرمایید...

هاوین آزاد وقتی که بیرون رفت...همهمه ها شدت گرفت....

اوف...می دونستم ..

داد زدم: آقایون لطفاً....

همهمه ها کم کم خوابید.....اخمامو کشیدم توی هم و گفتم:هر کس بره سرکار خودش.....تا پنج دقیقه وقت دارید ..

انگار دوست نداشتن با ملایمت رفتار کنم....آخه این چه وضعشه....پوف...

سرکارگرها همه رو متفرق کردن.....

یکی از سرکارگرها به طرفم اومد.....با جدیت گفتم:اتاق من کجاست؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مرد: خانوم دادفر من سروری هستم...از اشناییتون خرسندم....

--خوشوقتم جناب سروری....

سروری: بفرمایید تا قسمت های دیگه ی کارخونه رو هم بهتون نشون بدم...

با سروری رفتم تا قسمت های دیگه رو ببینم...

اون روز صرف دیدن انبار محصول ، انبار مواد اولیه ،انبار قطعات شد....

با همه ی قسمت ها آشنا شدم..و همین طور با کارکنا....و در آخر سروری منو به سمت اتاقم هدایت کرد..

رفتم داخل....یه اتاق حدود ۳۰ متری با دکوراسیون طوسی -قرمز بود.....خوب بود...

تا عصر مشغول بودم....

ساعت ۵ بود که دیگه عزم رفتن کردم....

با خستگی وارد خونه شدم....

بوتم رو درآوردم و رفتم داخل....صدای تلوزیون می یومد....

صدای بهار و سایه هم می یومد.....پس سایه اومده بود....

با لبخند وارد سالن شدم....سایه جیغی زد و به طرفم پرید....از گردنم آویزون شد و گونه مو چند بار بوسید..

بهار با خنده به حرکات سایه نگاه می کرد....

منم گونه شو بوسیدم و گفتم:سلام عزیزم....

سایه: سلام گلم...دلم برات یه ذره شده بود....

--منم همین طور....بذار برم لباسمو عوض کنم ...الان برمی گردم...

سایه سری تکون داد و کنار بهار نشست....

رفتم توی اتاقم....لباسمو عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم برگشتم بیرون...

روی زمین نشسته بودن و داشتن تلوزیون می دیدن...

وسطشون نشستم ...سایه گفت:خوب ..چه خبرا؟!

--سلامتی....

سایه :خانوم مهندس چه خبر از کارخونه..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خیاری از توی بشقاب برداشتم و گفتم:هیچی تازه امروز شروع کردم..

سایه چشمکی زد و گفت:هاوین خوشکله کی دم به تله می ده؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:ببند...

بهار با شیطنت گفت:مگه دروغ می گه؟!

لبامو گاز می گرفتم تا اشکم سرازیر نشه.....

با صدایی که به شدت می لرزید گفتم: نه دروغ نمی گه...با همون خوشکلیش بود که دنیارو به تور انداخت...

بعد از زدن این حرف از جا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.....

وارد اتاق شدم و درو محکم به هم کوبیدم...می شنیدم صدای گریه شونو.....اونا هم یادشون افتاده بود...

یادش افتاده بود من چقدر بدبختم....یادشون افتاده بود که دنیا دیگه نیست....حیف که آدما خیلی زود فراموش می کنن..

روی تخت دراز کشیدم....دلم به شدت گرفته بود....

نه فقط از شوخی های بی مزه ی سایه و بهار..بلکه از دنیا...با اون کارش....دنیا زیر دست خودم بزرگ شد..

من یه جورایی هم خواهر و هم مادرش بودم....چرا اون کارو کرد؟!

مگه نه اینکه مسئولیت پذیر بار اومده بود؟!

چرا هم خودشو هم منو بدبخت کرد؟! کاش بود تا ازش بپرسم....کاش و صد کاش....

حیف که دیگه نبود....نبود تا سوالامو جواب بده....یه جواب منطقی می داد دیگه حرف نمی زدم..

ولی مشکل اینجاست که دیگه نیست....زیر خروارها خاک دفن شده.....

با اون کار احمقانه اش به علاوه خودش....سند بدبختی من رو هم امضا کرد...!

اشکم با شدت هرچه تمام تر از چشمام فرو می ریخت...حالم خوش نبود.....اصلاً...

دوست داشتم اون هاوین نامرد رو زیر مشت و لگد بگیرم....تا شاید یه خورده دلم آروم بگیره...

ولی حیف که نمی شد....نمی شد...

برای بار هزارم لعنتش کردم....خدا ازش نگذره که خواهرمو بدبخت کرد...

بی حال بی حال شده بودم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خدا ازت نگذره هاوین آزاد....

اینو از خدا می خوام....

نمی دونم چقدر آه و نفرین کردم که با خستگی خوابم برد...

* * * * *

روز دوم سرحال و قبراق وارد کارخونه شدم...آثاری از غم دیشب به چهره ام نبود...

دیشب برای انتقام مصمم تر شده بودم....دوباره خاطرات شوم یک سال پیش برام زنده شده بود...

و همین کافی بود تا سر هاوین آزاد منفجر بشم....

وارد اتاقم شدم و کیفمو روی میز گذاشتم....چندتا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم و توکل بر خدا کارمو شروع کردم...

همه ی خرید و فروش های انبار رو بررسی کردم....سرم گرم کار بود...

تقه ای به در زده شد...بفرمایید گفتم...

در باز شد و قامت بلند هاوین آزاد توی درگاه پیدا شد....دندونام از شدت حرص روی هم ساییده شدن..

با اخم ریزی گفتم:بفرمایید جناب آزاد...

از جا بلند نشدم...یعنی برام اهمیت نداره...روبه روم نشست و گفت:کارا خوب پیش می ره؟!

--بله خداروشکر...کم کم دارم با همه چیز خودمو وفق می دم...

هاوین :خوبه....اگه مشکلی داشتید می تونید روی کمک من حساب کنید...

سری تکون دادم و گفتم:متشکرم آقای آزاد...

از جا بلند شد و گفت:اومده بودم سرکشی سالن...اگه مایلید می تونید با من بیایید...

--بله ...بفرمایید...

با وقار از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم....

کمرمو صاف صاف کردم و استوار راه می رفتم...شونه هامو به عقب متمایل کردم...

ماهیچه های صورتم رو رها کردم....آزاد و رها....

صورتم حالت طبیعی گرفت....چشمامو به چشماش دوختم...برای اولین بار به پسری خیره نگاه کردم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهش میخ چشمام شد...اینو حس می کردم....

برای چند صدم ثانیه به چشماش خیره شدم و بعد نگاهم رو از چشمای نافذ و مشکی رنگش گرفتم..

این حرکت نباید بیشتر از چند ثانیه بشه...چون باعث می شه که نگاهم تکراری بشه...

اخم ریزی کردم و درو باز کردم..رفتم بیرون....پشت سرم بود....

به طرف سالن تولید رفتیم....همه سرشون توی کار خودشون بود....

--فعالیت شرکت و کارخونه از چه زمانیه؟!

دستاشو توی جیباش گذاشته بود و بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:اصل کارخونه خیلی قدیمیه....الان کلاً بازسازی شده اس....مالک اولیه ی این کارخونه پدربزرگ خدابیارمرزم بود...بعدش به پدرم به ارث رسیده...

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:چه جالب...این همه سال سرپامونده...

هاوین: بله درسته...و این برمی گرده به پشت کار مدیریتش...

صورتمو به سمت راست چرخوندم و شکلکی برای حرفش درآوردم...هه..

مدیریتش....منظورش به خودش بود....اعتماد به نفس..

با لحنی که شدیداً بوی تمسخر می داد گفتم:بله درست می فرمایید...

صورتشو به طرفم گرفت و با چشمای ریز شده نگاهم کرد...میل شدیدی داشتم برای قهقهه زدن...

قیافه اش نشون می داد که از لحنم خوشش نیومده....خوب خوشش نیاد...به من چه...

--همه ی خریدها و تولیدات سال اخیر رو بررسی کردم...اون چیزی که مشاهده کردم نشون می داد که کارخونه در طی سال اخیر موفقیت های زیادی داشته...

هی داشتم هندونه زیر بغلش می زاشتم و بعد برشون می داشتم...

نیشخندی زد و گفت:درسته....تولیدات کارخونه توی ۴ سال اخیر دو برابر شده....همیشه نیروی جوان بیشتر می تونه کار بکنه ...اون زمان که زیر دست پدرم و شریکش بوده یه خورده تولیدات کمتر بوده...

گوشه ی شالمو به دست گرفتم و گفتم:بله ظواهر امر که این طور نشون می ده...

اخم کرده بود....منم اخم کردم...اما اخم ملایم ،جذابیت چهره با اخم خیلی پررنگ از بین می رفت....!

--می تونیم برگردیم..

مطمئن بودم از این لحن حرف زدنم حرصی شده...و من عاشق این بودم که حرصش رو دربیارم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اون برگشت دفترش...منم رفتم توی اتاقم...

* * * * *

وسایلم رو جمع کردم و می خواستم از اتاق بیرون برم که تقه ای به در خورد...اجازه ی ورود دادم..

دختری ریزه میزه ای وارد اتاق شد...با تعجب نگاهش می کردم...این دیگه کی بود؟!

--سلام...بفرمایید؟!

دختر لبخندی زد و دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:بهنوش مهرنیا هستم...حسابدار کارخونه...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:خوشوقتم خانوم مهرنیا....دلربا دادفر هستم....

بهنوش:همچنین دلربا خانوم....رسمی نباش که من راحت تر باشم.....

با تعجب گفتم:باشه...چرا که نه...

بهنوش:داشتی می رفتی؟! ببخشید مزاحمت شدم...

--نه نه..این چه حرفیه....اتفاقاً خوشحال شدم...توی این محیط که بیشتر مردونه اس یه زن هم پیدا بشه به خدا غنیمته...

بهنوش خندید و گفت:درست می گی عزیزم....اگه می خوای بری وقتت رو نگیرم؟!

--نه اشکال نداره...

بهنوش:منم می خواستم برم خونه ..وسایلتو بیار تا با هم بریم توی پارکینگ...

سری تکون دادم و کیف و وسایلمو دوباره برداشتم....پشت سرش از اتاق بیرون رفتم...درو قفل کردم و راه افتادم...

بهنوش:دلربا جون کارا خوب پیش می ره؟!

--آره ...دارم کم کم راه می یوفتم...

بهنوش:خداروشکر....

کنارم ماشینم ایستادم و گفتم:خوب بهنوش جون کاری نداری؟!

بهنوش:نه عزیزم...برو به سلامت...

--خداحافظ...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سوار شدم و استارت زدم....حرکت کردم و براش دست تکون دادم....

دختر خوبی بود.....

برای نگهبان بوق زدم و از محیط کارخونه خارج شدم.....

* * * * * *

&(هاوین)&

چشمامو باز کردم...اولین چیزی که دیدم سقف براق اتاقم بود.....پوفی کردم و از جا بلند شدم..

بازم روز دیگه و دغدغه های دیگه....حوصله نداشتم...ولی مجبور بودم....از روزی که دلربا وارد کارخونه شده....تا الان یه خورده تونستم اعتمادش رو جلب کنم...

اصلاً فکر نمی کردم اینقدر زیرک باشه....واقعاً دختر زرنگی بود....خیلی زرنگ...

وارد دستشویی شدم و روبه روی آینه ایستادم..

مشتی آب به صورتم پاشیدم.... چشمام شدیدا پف آلود و قرمز شده بودن....و این مورد از اثرات میگرن بود....

صورتمو شستم و رفتم بیرون....

شلوار سورمه ای اسپرت و یه پیرهن سورمه ای برداشتم و پوشیدم....پالتوی کوتاه مشکی و کیفمو برداشتم و بعد از عطر زدن از اتاق بیرون رفتم....

هم زمان با من بهنوش هم از اتاقش خارج شد....ژولیده...این دختر معلوم نیست کی می خواد بزرگ شه...

لبخندی زد و گفت:به به ....کجا به این زودی..؟!

--مثل اینکه جنابعالی چیزی به نام ساعت نمی شناسی نه؟!

خمیازه ای کشید و گفت: وقتی که صاحاب کارم فامیل خودم باشه دیگه چه نیازی به ساعته.....

نیشخندی زدم و گفتم:دیروز چه کار کردی؟!

با تته پته گفت:هـــ.یـــچی ....بـــه خـــ.دا....

همین طور که از پله ها پایین می رفتم گفتم:برو لباستو عوض کن و بعد بیا پایین کارت دارم...

پله ها رو دوتا یکی طی کردم.....وارد سالن شدم....عمه و بابا بیدار بودن....

لبخندی زدم و با صدای بلند سلام کردم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بابا و عمه شاد و شنگول جوابمو دادن.....صندلی کنار عمه رو کشیدم و نشستم...

عمه فنجون قهوه مو جلو روم گذاشت و گفت:این بهنوش تا الان کجاست؟!

--الان می یاد....

بابا :چه خبر از کارا؟ کسیو برای سالن تولید پیدا کردی؟!

سری تکون دادم و گفتم:بله....کارش خوبه....توی این چند روز زیر ذره بین بود...

هه....بابا جون حتی اگه کار اشتباهی بکنه من اخراجش نمی کنم تا وقتی که ازش انتقام نگیرم توی چنگمه....

بهنوش وارد سالن سالن شد و با مسخره بازی های منحصر به فردش سلام کرد...

کنار بابا نشست و گونه شو بوسید.....بابا لبخندی زد.....خیلی بهنوشو دوست داشت....

همه اینو می دونستن....

بعد از خوردن صبحونه ، بلند شدم که بهنوش گفت:منم باهات می یام...

--باشه...بیرون منتظرتم....

رفتم توی حیاط.....سوار ماشین شدم...هوا سرد بود....درجه بخاری رو تا آخر زیاد کردم....

برای آقا حسین بوغی زدم.....برام دستی تکون داد ....درو با ریمونت باز کردم و خارج شدم....

بهنوش با دو از خونه بیرون زد.....لابد با خودش فکر کرده که می خوام برم.....

با خنده سری با افسوس براش تکون دادم.....

سوار شد....وقتی چشمش به خنده م افتاد ...نفس نفس زنان گفت:کوفت ببند اون نیشو....مسواک گرون می شه....

بدون اینکه جوابشو بدم حرکت کردم..... و فقط به جلز ولزش می خندیدم...

و تا آخر روز هم یادم رفت ازش بپرسم که چرا با دلربا گرم گرفته !....

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص &دیدگاه راوی)

صدای خنده ی بچه ها باعث شده بود لبخندی منحصر به فردی روی لبهایش بنشیند..

لبخندی که همه را محسور می کرد....چشمان خوشرنگش را گرداند تا شاید بتواند افراسیاب را ببیند....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیر کرده بود....چرایش را نمی دانست.....ولی دیر کرده بود...و یاس را نگران....

چرا نیامده بود؟! با خودش می گفت نکند مشکلی برایش پیش آمده ؟!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.....نمی دانست قضیه چیست....!

از روی نیمکت کوچکی که انتهای پارک قرار داشت بلند شد و به طرف ورودی پارک رفت....

دلش گواهی بد می داد....می ترسید برای افراسیاب اتفاقی افتاده باشد.....!

کنار ورودی پارک ایستاد ...خبری از افراسیاب نبود....موضوع چه بود..؟! چرا یک ساعت دیر کرده بود...؟!

پوفی کرد و روی زمین نشست....برایش مهم نبود پالتوی گران قیمتش کثیف شود....برایش مهم نبود مردم مسخره اش بکنند...

در آن لحظه مهم ترین چیز دیدن افراسیاب بود....که او هم نبود....پس کلاس برایش چه معنی داشت...؟!

دیروز برای دهمین بار افراسیاب به خواستگاری اش آمده بود و از طرف خانواده یه نه قاطع شنیده بود...

قطره اشکی از چشمان زیبایش چکید.....مگر چه گناهی به جز عاشقی مرتکب شده بود که این جزایش بود؟

یعنی چون افراسیاب پولدار نبود انسان هم نبود..؟! چرا خانواده اش اجازه نمی دادند با عشقش ازدواج کند..؟!

از روی زمین بلند شد و راه خروجی را پیش گرفت....

دلش گریه می خواست....می ترسید افراسیاب از تصمیمش برگردد....اگر افراسیاب ترکش می کرد دیوانه می شد...

این را به خوبی می دانست.....زندگی بدون افراسیاب برایش معنی نداشت....و صد البته مهم نبود...!

هیچ کس به اندازه ی افراسیاب مهم نبود....حتی افراد خانواده اش.....

عشق افراسیاب به اندازه ی کافی در قلبش ریشه دوانده بود...پس در آن روزها حتی می توانست خانواده اش را ترک کند....

افراسیاب را بیشتر از هر شخصی در دنیا دوست داشت.....این را هم مطمئن بود که برای افراسیاب هر کاری می کند....!

آهی کشید و راه خانه را در پیش گرفت....

دستهایش را در جیب های پالتویش گذاشت و به راهش ادامه داد.....سرش را به سمت آسمان مه گرفته و سیاه گرفت....

سیاهی آسمان گواهی برف سنگینی را می داد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به خانه رسید.....باید هر چه زودتر از افراسیاب خبر می گرفت....

امارت بزرگ جلوی رویش حاکم از اشرافیت اهل خانه داشت....و یاس چقدر از این اشرافیت و سلطنت طلبی بدش می آمد....

وارد امارت شد.....درختان بزرگ و سربه فلک کشیده منظره ی زیبایی را به باغ داده بودند...

نفس عمیقی کشید ....چشمش به پدرش افتاد که فارق از دنیا در باغ نشسته بود و از هوای مطبوع لذت می برد...

متنفر بود از این مرد.....بدش می آمد از مرد سالاری اش.....بدش می آمد از حکم فرمانی اش....!

با حرص زاید الوصفی انگشتانش را در هم قفل کرد و به طرف خانه رفت...

وارد شد....صدای خنده از سالن اصلی خانه می آمد.....اخم هایش را در هم کشید و راه پله های خانه را که به طبقه ی بالا منتهی می شد گرفت....

سرش درد می کرد....صدای خنده ی دوستان خواهرش هم شده بود غوز بالا غوز...

با حرص شال گردنش را باز کرد و بعد از اینکه وارد اتاق شد در را محکم به هم کوبید.....

پالتویش را درآورد و به طرف تلفن قدیمی اتاقش رفت...گوشی را برداشت و به محل کار افراسیاب زنگ زد...

بعد از دو بوغ صدای مرد غریبه ای را شنید....گفت: الو سلام.....می تونم با افراسیاب صحبت کنم؟!

مرد: یه لحظه گوشی...

بعد از چند دقیقه انتظار صدای افراسیاب توی گوشی پیچید :الو...

--سلام ...تو کجایی؟ یک ساعت منو توی پارک الاف کرده بودی!

افراسیاب با صدای خسته ای گفت:سلام گلم....ببخش یادم رفت.....

یاس می خواست بگوید حواست کجا بود که یادت رفت ولی زبان به دهن گرفت و ساکت شد....

افراسیاب ادامه داد: ببخش گلم...فردا همو می بینیم...!

آهی کشید و گفت:باشه تا فردا.....خداحافظ....

افراسیاب: خداحافظ....

گوشی را سرجایش گذاشت و به عکس خانوادگی روی دیوار اتاقش چشم دوخت....

&(هاوین)&

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین طور که به تلوزیون نگاه می کردم گفتم: بهنوش دیروز یادم رفت ازت بپرسم....برای چی با اون اسکلت برفی هم کلام شدی؟!

بهنوش بی خیال نگاهی بهم انداخت و گفت: دوست داشتم.....مشکلی هست...؟!

مهبد به بهنوش چشم غره ای رفت....از حرفش آتیشی شدم و گفتم:معلومه که مشکلی هست.....تو بیجا کردی....! انگار یادت رفته اون کثافت چه کارا کرده.....!

بهنوش چشماشو ریز کرد و گفت:من هنوزم معتقدم که به دلربا ربطی نداره.....خریت از هامان بود....

دندونام از شدت حرص رو هم ساییده شد و با فریاد گفتم:بهـــــــنوش...اون آشغال چه چیزایی زیر گوشت خونده که این طوری شدی؟!

بهنوش مثل من با داد گفت:هیچی نگفته.....من خودم عقل دارم و فکر می کنم.....

مهبد :چتونه شماها؟ به خاطر یه غریبه به جون هم افتادین...!

بهنوش دستشو به طرف مهبد گرفت یعنی هیچی نگو و روبه من با فریاد گفت:از بس به فکر انتقامی چشمات کور شده.....نمی بینی اون دختره چقدر خانوم و خوبه.....

با عصبانیت گفتم: آره همه ی پرونده اش زیر دست خودمه...خیلی خوبه نه؟! انگار چشمای تو کور شده...یادت رفت صحنه ای که با هم دیدیم...؟!

با عجز زمزمه کردم: یادت رفته....نه یادت رفته....حتماً همین طوره...لعنتی تو هم بودی و دیدی....!

با عصبانیت از جا پریدم و به طرف پله ها دویدم.....! می شنیدم صدای هق هق آروم بهنوش رو...

می دونستم می ترسه .....ولی من نمی ترسیدم..به خاطر هامان هر کاری می کردم....

هامان تنها برادرم.....مگه می شد فراموشش کنم....مگه می شد....!

درسته که برای رفتن غریبانش گریه نکردم و سنگ شدم.....ولی قلبم هنوزم به یادشه....به یاد خنده هاش....از بس دوستش داشتم الان دست به انتقام زدم....

کشوی دراور رو باز کردم و جعبه ی قدیمی کنده کاری شده ی چوبی رو درآوردم.....

با سرعت به طبقه ی پایین برگشتم.....بهنوش سرش رو گذاشته بود روی زانوهاش و گریه می کرد...

و مهبد ازش خواهش می کرد که گریه نکنه.....

روی زمین نشستم و جعبه رو باز کردم.....سر و تهش کردم و داد زدم:ببین....انگار این نامه!....این عکس ها رو فراموش کردی.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش با بغض گفت:لعنتی دیگه تحمل ندارم...می ترسم.....می ترسم برای تو هم اتفاقی بیوفته....

نفس نفس زنان گفتم:برای من هیچ اتفاقی نمی افته.....نترس.....اون دختر هیچ کاری نمی تونه بکنه...

بهنوش: نمی دونم چرا احساس می کنم بی تقصیره....خیلی مظلومه.....بهش نمی خوره این کاره باشه...

مهبد کنارم نشست و گفت:راست می گه....

نمی دونستن دارن با حرفاشون بدجور آتیشم می زنن.....دیگه تحمل نداشتم.....از فردا کارمو باهاش شروع می کنم.....فقط یه خورده به چراغ سبز نیاز داشت...همین و بس....

بهنوش زیر چشمی به نامه ای که روی زمین افتاده بود نگاه می کرد.....خط به خط نامه رو حفظ بودم..

بیچاره هامان که او صحنه ها رو دیده بود....برادرم پر پر شد....الکی الکی....به خاطر یه آشغال خیابونی...

عکس هاش روی زمین پخش شده بود.....همه شون از صورتش بودن....فقط یه عکس بود که خیلی ناجور افتاده بود....و کلاً هیچیش معلوم نبود.....

دستامو مشت کردم.....انتقام هامان رو ازت می گیرم عفریته ی آشغال.....

مهبد می خواست چیزی بگه که وادار به سکوتش کردم.....این حرفا دیگه برای فاطی تنبول نمی شدن....

هاوین اگه چیزیو بذاره توی سرش باید انجامش بده.....

پوزخندی به عکس ها زدم....

و همین پوزخند به صاحب عکس ها دهن کجی می کرد....!

* * * * * *

&(دلربا)&

مقنعه مو روی سرم مرتب کردم و برگه های جلوی رومو جمع کردم و خودکارمو برداشتم....

از اتاق بیرون رفتم....آقای سروری دم در اتاق ایستاده بود....

وقتی چشمش به من افتاد گفت:سلام خانوم دادفر.....

--سلام جناب سروری....

سروری:بفرمایید خانوم....

سری تکون دادم و جلوش راه افتادم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وارد سالن شدم.....یکی از کارگرها سروری رو صدا زد و رفت.....

هر روز نصف وقتمو توی سالن بودم.....درسته که سرکارگرها بودن ولی خودمم باید می بودم تا روی کارهاشون نظارت داشته باشم....

کنار یکی از کارکنان ایستادم....با دقت سرش توی کار خودش بود....شایدم حس کرده بود من بالا سرشم....

لبخندی نامحسوس روی لبم نشست....البته لبخندم به خاطر چیز دیگه ای بود....هاوین داشت وارد سالن می شد...

یک ماهی می شد که من اینجا کار می کنم.....این اواخر احساس می کنم خیلی چراغ سبز نشون می ده....

می دونستم خیلی زود دست به کار می شه....اگه من نشناسمش که باید برم بمیرم....عادتش بوده...و هست..

بیچاره دنیا....آهی کشیدم و از سرجام تکون نخوردم.....اگه می رفتم طرفش یه جورایی جلف نشون می دادم....

خودش باید می یومد...و من منتظر این چیز بودم...مطمئن بودم خودش می یاد طرفم....

مرحله های مهم نقشه ام تازه داشت رونق می گرفت....و از این بابت خوشحال بودم...

همون طور که حدس زده بودم داشت به طرفم می یومد....

لبخندمو یه خورده پر رنگ تر کردم و بهش خیره شدم.....مردها عاشق این بودن که زن ها بهشون خیره بشن...لازم نبود حرکت اضافه ای بکنی....!

و صد البته هاوین از این قائده مستثنی نبود.....

بهم رسید....

آروم و با آرامش گفتم:سلام جناب آزاد....

سری تکون داد و با لبخند کمرنگی که به ندرت ازش دیده بودم گفت:سلام خانوم مهندس.....خوب هستید؟!

--مرسی من خوبم....شما خوب هستید؟!

هاوین:شکر خدا خوبم.....

دوست داشتم پوزخند بزنم و بگم :مگه تو خدارو می شناسی که داری اسمشو روی زبونت می یاری...

ولی سکوت کردم و چیزی نگفتم....

هاوین: کارها خوب پیش می ره ؟!

--بله...تا الان که مشکلی پیش نیومده...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زیر لب گفت:درسته چون کسی مثل تو داره نظارت می کنه.....

یه تای ابرومو بالا دادم ...با زیرکی....

--چیزی گفتید؟!

کاملاً شنیده بودم که چی گفت...ولی خودمو به نشنیدن زدم...

اخم ریزی کرد و گفت:می دونید که یک ماه دیگه نمایشگاه برگزار می شه؟!

--بله خبر دارم...و همه ی سعیم رو می کنم که بی نظمی ایجاد نشه....

هاوین:فردا مایلید یه جلسه بذاریم تا با هم درباره اش صحبت کنیم...؟!

سری تکون دادم و گفتم:باشه...مشکلی نیست....ساعت چند بیام دفترتون؟!

همین طور که عقب گرد می کرد گفت:توی شرکت می بینمتون...اونجا بهتره...ساعت ۳ منتظرم..

--حتماً...

بعد از شنیدن حرفم رفت...یه تای ابروم خود به خود پرید بالا.....

انگار داره کار منو راحت تر می کنه....پوزخندی زدم و به طرف یکی از کارکنان رفتم...

* * * * * *

سوار ماشین شدم و به طرف خونه گاز دادم.....وقت زیادی نداشتم و باید یه خورده به سر و وضعم می رسیدم....

درجه ی کیلومتر شمار دقیقاً روی ۱۲۰ بود.....مجبور بودم...ساعت ۳ باید شرکت باشم....

فقط یه ساعت وقت داشتم....لباسم کثیف شده بود...چون نزدیک وقت نمایشگاه بود خیلی سرمون شلوغ بود...

گاهی اوقات خودمم با کارکنان همراه می شدم و کار می کردم...امروزم از همون روزها بود....

ماشینو هل هلکی دم درخونه پارک کردم و پیاده شدم.....سریع رفتم بالا.....

نزدیک اومدن بهار بود.....زود زود لباسمو عوض کردم و یه آرایش ملایم هم انجام دادم....

شالمو روی سرم درست کردم و دوباره برگشتم پایین...

سوار ماشین شدم و به طرف مقصد حرکت کردم....نگاهی به ساعت مچیم انداختم...وقت داشتم...

دفتر مرکزی کارخونه توی یکی از برج های نیاوران بود....تا حالا نرفته بودم اونجا...

یعنی کاری نداشتم تا برم...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم....

پالتومو مرتب کردم و کیفمو برداشتم....دزدگیر ماشین رو زدم و زود رفتم داخل....

شرکت طبقه ی ۱۰ بود.....سوار آسانسور شدم و دکمه ی ده رو فشار دادم....

با صدای موزیک آسانسور به خودم اومدم و رفتم بیرون.....نگاهی به واحدها انداختم....

واحد سمت چپ بود.....در باز بود...رفتم داخل...

ساعت دقیقاً ۳ بود.....

یه سالن بزرگ بود ...سمت راست سالن میز منشی قرار داشت ...به طرف میز منشی رفتم .....

منشی وقتی چشمش بهم افتاد با خوشرویی گفت:بفرمایید...کاری از دست من برمی یاد...؟!

--سلام خانوم....دادفر هستم...با مهندس آزاد جلسه داشتم....

منشی:بله مهندس هماهنگ کرده بودن....بفرمایید داخل....منظرتون هستن....

سری تکون دادم و زیر لب تشکر کردم.....در زدم و با صدای بفرماییدش رفتم داخل...

پشت میزش نشسته بود که با دیدن من آروم از روی صندلی بلند شد و گفت:سلام بفرمایید...

سلام آرومی کردم و روی یکی از مبل ها نشستم....

لبخندی زد و گفت:چی میل دارید بگم بیارن؟!

--قهوه لطفاً.....

سری تکون داد و دو تا قهوه سفارش داد.....

از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اومد.....روبه روم نشست و گفت:این روزها یه خورده کارتون سنگینه نه...؟!

سری تکون دادم و گفتم:بله درسته....خودتون که در جریان هستید....محصول جدیدمون باید تا چند وقت دیگه حاضر باشه...

در اتاق زده شد و منشی وارد اتاق شد....سینی قهوه هارو، روی میز گذاشت و با اجازه ای گفت و خارج شد...

فنجون قهوه مو برداشتم و یه خورده خوردم.....

هاوین: محصول جدید تا چند روز دیگه آماده می شه؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برگه هایی که آماده کرده بودم رو جلوش گذاشتم و گفتم:همه ی اطلاعات درباره محصول جدید توی این برگه ها نوشته شده....توی جلسه ی قبلی با کارکنان و مسئولان به این نتیجه رسیدیم که محصول جدید که همون کابل های ۰/۶ تا ۱ کیلوولت با هادی مسی و آلومینیومی رو وارد نمایشگاه کنیم...این طوری هم محصول رو معرفی کردیم و از طرف دیگه براش مشتری پیدا می کنیم....

هاوین با لبخند گفت:یعنی با یه تیر دو نشون بزنیم...؟!

--دقیقاً ...درست فرمودین این بهترین راهه.....اگه اجازه بدین تا هفته ی آینده من لیست محصولات نمایشگاه رو براتون درست کنم.....اگه چیزی کم و کسری داشت دیگه خودتون انجام بدین....

هاوین همون طور که به برگه ها نگاه می کرد و قهوه می خورد زیر لب گفت:واقعاً که می گن باید کار را به کار دان سپرد...

لبخند کوچیکی روی لبم نشست.....خیلی تلاش کرده بودم که به چشمش بیام....

و چقدر خوب بود که الان داشت این حرفارو می زد.....خیلی زود به موفقیت رسیده بودم....البته هنوز خیلی مونده بود تا به موفقیت کامل برسم....

سرشو بلند کرد و با آرامش به چشمام خیره شد.....بدون هیچ گونه لبخندی متقابلاً بهش خیره شدم....

نمی دونم چرا از نگاه های خیره اش خجالت نمی کشیدم.....شاید چون داشتم باهاش بازی می کردم این حسو داشتم...

ولی نه....یه چیز مرموز بود که حتی خودمم نمی دونستم چیه....

آروم پلک زدم و گفتم:خوب دیگه کاری با من ندارین؟!

لبخند کمرنگی رو لبش نشوند و گفت:نه دیگه باهات کاری ندارم...می تونی بری....

چه زود پسر خاله شد....ولی بهتر بود...هر چه زودتر بهتر.....

با طمائنینه از روی مبل بلند شدم و گفتم:خداحافظ ...

هاوین:خداحافظ...

بعد از چند ثانیه ادامه داد: راستی؟!

دستم روی دستگیره ی در خشک شد....به طرفش برگشتم و سرمو کج کردم....آروم گفتم:چی شد؟!

با لبخند گفت:مرسی که این همه راهو تا اینجا اومدی...!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم:وظیفمه...خداحافظ تا فردا.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از اتاق زدم بیرون....از منشی تشکر کردم و بعد از خداحافظی رفتم بیرون...

نفسمو با حرص بیرون دادم و راه آسانسور رو پیش گرفتم....

نفرت توی قلبم کم نشده بود...بلکه بیشتر هم شده بود....

* * * * *

&(هاوین)&

چشمامو با درد روی هم فشار دادم....سرم بدجور درد می کرد....با اینکه صبح قرصامو خورده بودم ولی بازم دردمو تسکین نداده بود....

انگار امروز همه ی عوامل دست به دست هم داده بودن تا حال منو بگیرن...

نمی تونستم روی کارم تمرکز کنم....یعنی امروز قرار بود محصولات انتخاب شده برای نمایشگاه رو چک کنم....

اوف...دلربا تا یه ساعت دیگه می یومد و من حالم بد بود....آه.....بخشکی شانس...

خیلی کار داشتم وگرنه می رفتم خونه.....

یه خورده از لیوان روی میز آب خوردم و سعی کردم روی کارم تمرکز کنم.....

حدود نیم ساعتی مشغول بودم...سر دردم نه کم شده بود و نه اجازه می داد که کارمو پیش ببرم...

تقه ای به در زده شد و پشت بندش دلربا وارد شد....لبخند خسته ای زدم....البته همه ی لبخندام نمایشی بود....

لبخندمو بی پاسخ نذاشت و درو پشت سرش بست..روی مبل نشست و گفت:لیستو کامل کردم....

با درد براش سری تکون دادم....آه....نمی شه این دختر حرف نزنه تا من سرمو تکون ندم؟!

آخه به این دختره چه ربطی داره که سرتو تکون می دی....!

همه ی این سردردها منشاء شون از همین موذمار بود....هه....

لیست رو به طرفم گرفت و گفت:بفرمایید.....

لیست رو گرفتم و گفتم:مرسی دلربا خانوم....

یاد گرفته بودم بهش بگم دلربا خانوم.....البته لفظ خانوم لایقش نبود...بیشتر می خورد بهش بگم نکبت ولی خوب در اون صورت نقشه ام خراب می شد.....

وقتی بار اول گفتم دلربا یه خورده تعجب کرد....اما خب..!!..هیچی نگفت....و منم پیش خودم برداشت کردم که خوشش اومده...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهی به لیست انداختم....سرم تیر کشید....خیلی درد می کرد و شدید بود....

احساس می کردم چشمام داره سیاهی می ره....

بی توجه به سردردم گفتم:محصولات سال گذشته هم توی لیستن ...چرا؟!

دلربا: به نظرم اگه محصولات قدیمی هم گنجونده بشن خیلی بهتر از اینکه که اصلاً ازشون اثری نباشه....

--اونوقت چرا؟!

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:چون محصولات سال قبل کارخونه خیلی طرفدار داشتن....و اگه دوباره معرفی بشن البته به شکل های جدید تر طرفدار های بیشتری پیدا می کنن...

نه بابا....چه راه حل هایی هم می داد....البته اینو خوب اومد.....!

لبخندی زدم و گفتم:فکر خوبیه....مثل همیشه ایده هات جالب بود...

مثل خری که بهش تیتاب داده باشن ذوق کرد.....لبمو گاز گرفتم تا به فکر خودم نخندم.....!

سرم تیر شدیدی کشید که ناخوادگاه نالیدم: آی.....

با سرعت از جا بلند شد و با چشمانی که می شد نگرانی رو توش حس کرد گفت:حالتون خوبه؟!

این یکی از بهترین فرصت ها بود.....باید روی هوا قاپیده می شد....

--سرم درد می کنه.....خیلی شدیده...

بهم نزدیک تر شد و زیر لب گفت:آخه چرا؟! دیشب خوب خوابیده بودین؟!

خیلی زیرک بود....هنوزم از سوم شخص استفاده می کرد....!

--آره ....

به همین کلمه اکتفا کردم.....بهم نزدیک تر شد ....جوری که نفس های گرمش به صورتم برخورد می کرد...

روم خم شد و گفت:دقیقاً کجای سرتون درد می کنه؟!

خیلی بهم نزدیک شده بود...این چش شده بود...؟! نباید اخم می کردم وگرنه الان...

با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم:جوابی نشنیدم؟!

انگشت اشاره مو روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم:دردم بیشتر اینجاهاست....

یه جورایی می پرسید انگار دکتره.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخم ریزی روی پیشونیش نشست و گفت:میگرن دارین؟!

--آره....از کجا فهمیدی...؟!

لبخند آرومی زد و گفت:خوب حدسش زیاد مشکل نبود.....

لبخندش رو بی پاسخ نذاشتم.....نمی دونم چرا...ولی حس می کردم لبخندش.....

بی خودی حس کردی هاوین.....!

فاصله مون خیلی کم بود.....از این فاصله ناراضی بودم.....البته هیچ تماسی نداشتیم اما خب....خیلی بهم نزدیک شده بود...انگار می خواست....

ای خدا....این دختره ی منحرف رو از سر راه من ببر کنار....اوف....

دوست داشتم بزنم زیر گوشش و بگم برو کنار....اما حیف که کارم هنوز گیر بود...!

توی این گیر و دار سرم به شدت درد می کرد....دیگه نانداشتم.....از بس از صبح تا الان زور زدم تا حالم خوب باشه....!

یه خورده ازم فاصله گرفت و گفت:حالتون بهتر نشد...؟!

--نه....

انگشت های شصتمو روی شقیقه هام گذاشتم و فشار دادم.....درد کم تر که نمی شد هیچ تازه بیشتر می شد...!

دلربا :جناب آزاد با من کاری ندارین؟!

با حرص گفتم:می شه اینقدر منو آقای آزاد صدا نزنی....؟!

با تعجب و چشمای گرد شده گفت:چـــــــــی؟!

با دیدن قیافه ی متعجبش بی اراده زدم زیر خنده.....و لحنش جداگانه پر از تعجب بود...!

با دیدن خنده ی من چشماش گشادتر شد.....

نمی دونم چه کرم خنده ای افتاده بود به جونم که خنده م بند نمی یومد....برای ثانیه ای چشمای هامان جلوی روم ترسیم شد....

خنده م کم کم تبدیل شد به لبخند...و لبخندم کم کم رنگ باخت و جاشو به اخم خیلی ریز داد.....

بسه دیگه هاوین...چه غلطی داری می کنی....؟!

سعی کردم اون اخم رو از بین ببرم....نباید شک کنه....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--دلربا خانوم لیست اگه کامله می تونی تشریف ببری.....!

با همون تعجب قبل زیر لب گفت:با اجازه....

هنوز از اتاق خارج نشده بود که گفتم:با خودت تمرین کنی ها.....دوست ندارم با فامیل صدام بزنی....

احساس کردم اخماشو کشید توی هم.....

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت....هنوز نمی دونست چه دامی براش پهن کردم...

اخمامو به شدت توی هم کشیدم....هامان منو ببخش.....برای یه لحظه فراموش کردم.....

ببخش داداشی.....

بغض شدیدی به جونم افتاده بود و داشت خفه ام می کرد.....دلم براش تنگ شده بود.....

سردردم شدیدتر شد.....چرا قرصام اثر نکردن...آه...

لیست محصولات رو برداشتم و با بقیه ی وسایلم توی کیفم گذاشتم....کتم رو از پشت صندلی چنگ زدم و پوشیدم...

احساس خفگی بهم دست داده بود.....کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم....!

روبه خانوم ممبینی گفتم:من دارم می رم.....اگه از سالن تولید باهام کار داشتن می دونی که چی بگی...!

ممبینی: بله جناب آزاد....به سلامت...

سری تکون دادم و با اخمای درهم از دفتر زدم بیرون....

سوار ماشین شدم و با سرعت حرکت کردم.....محیط کارخونه یه جورایی برام خفقان آور شده بود....!

برای نگهبان بوقی زدم و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم.....هوا بارونی بود....

قطرات بارون شیشه ی ماشین رو خیس می کردن و بعد برف پاکن ها خشک....

کار بارون بی فایده بود....خیس می شد و خشک می شد....

مغزم خوب کار نمی کرد.....نیاز داشتم به اینکه با کسی درد و دل کنم....خیلی دوست داشتم الان هامان بود...

با اینکه ازم کوچیکتر بود ولی خیلی درک بالایی داشت....همیشه باهاش درد و دل می کردم..

لبخند تلخی روی لبم نشست .....دلم براش تنگ شده بود.....خیلی تنگ.....!

کاش بود.....ای کاش و هزار کاش که چیزی به نام مرگ وجود نداشت....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اگر مرگ نبود هامان هم نمی رفت.....حالا حتی اگه هزاران بار خودکشی می کرد....!

به قول یه مثالی این حرفا دیگه برای فاطی تنبول نمی شه.....

حالا اگه هزار سال هم به این چیزها فکر کنم...!!هامان دیگه برنمی گرده....

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص &دیدگاه راوی)

تقه ای به در اتاق خورد و سقری خانوم وارد اتاق شد....با خوشرویی گفت:دخترم شام حاضره....همه منتظرن...

بی حوصله گفت:سقری جون لطفاً بگو من خوابم ....اشتها ندارم.....

خوب می دانست که پدرش با این حرف ها قانع نمی شود....توی خانه رسم بود که همه سر سفره حاضر شوند...

و اگه یک نفر حاضر نمی شد بقیه هم غذا نمی خوردند....!

سقری خانوم لبخندی زد و گفت:دخترم...!

این دخترم یه نوع اخطار بود....می دانست اگه نرود با کمربند پدرش روبه رو می شود....

پدر دیکتاتورش....دندانهایش از شدت خشم روی هم ساییده شدن.....با حرص از جایش بلند شد و گفت:شما برو...بذار لباسمو عوض کنم بعد می یام...

سقری خانوم یاس را تنها گذاشت.....

پوفی کرد و به طرف کمدش رفت....از این خانواده متنفر بود....به خاطر همه چیزشان...

بلوز و دامن کوتاهی پوشید و موهای بلند و مجعدش را شانه زد....

نفس عمیقی کشید و اتاق را ترک کرد....به طبقه ی پایین رفت...

وارد سالن غذاخوری خانه شد....همه ی خانواده پشت میز نشسته بودند و منتظر فرد آخر و کوچکتر از همه ی خانواده بودند.....

یاس سلام آرومی کرد و پشت میز نشست.....خواهر بزرگترش چشم غره ای رفت....

رفتار همه خصمانه بود...دلیلش را می دانست....

بچه ی آخر خانواده بود و پس به دنیا آمدن سبب مرگ مادرش شده بود...مادرش هنگام زایمان مرده بود...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و از همان روز اول تولد بخت بد و شومش نوشته شد....!

انگار از همان کودکی بدشانس به دنیا آمده بود....و نمی دانست چرا....!چرا باید اینقدر بدشانس باشد که به هیچ کدام از خواسته هایش نرسد...!

برادر بزرگش نیما اشاره ای کرد تا شامش را بخورد.....البته زیر لب و با تشر اسمش را صدا زده بود...

رفتار همه همین بود....مخصوصاً پدرش.....بهترین عضو خانواده همان زن برادرش بود که دختر عمویشان بود و دو سالی می شد که با برادرش ازدواج کرده بود.....

خدمتکار مقداری سوپ برایش ریخت.....شام با سکوت خورده شد....!

این یه قانون بود...هنگام شام هیچ کس حق صحبت را نداشت....مخصوصاً یاس....!

حرف پدرش این بود که اشتهایش کور می شود هنگامی که صدای یاس را می شنود.....!

در آن ۲۰ سالی که از خدا عمر گرفته بود با اوضاع آن خانه و اخلاق های خانواده اش انس گرفته بود....!

بعد از خوردن غذایش ساکت نشست....پدرش اول باید بلند می شد تا بقیه هم بلند شوند....

همیشه از پدرش حرصش می گرفت...از همه ی اعضای خانواده متنفر بود....و دلیلش همان رفتار خانواده بود...

یاس قلب رئوفی داشت...ولی نه در مقابل آدم هایی مانند خانواده اش...!

پدرش بلند شد....نفسی از سر آسودگی کشید و از روی صندلی بلند شد....

بدون هیچ حرفی به طرف اتاقش رفت..می دانست کسی دوست ندارد که در آن جمع باشد....

بغض گلویش را گرفته بود.....خسته بود....خسته از زندگی بدش....

زندگی اش فقط چیز خوبی داشت و این بود که کسی به رفت و آمد هایش کار نداشت....

کسی نمی پرسید کجا می رود و کجا می آید.....

می دانست که وجودش برای هیچ کس مهم نیست....به این موضوع واقف شده بود....و چقدر این چیز بد بود...!

وارد اتاقش شد و در را بست...روی تخت دراز کشید ...

چقدر بدبخت بود...برای خودش متاسف بود که چرا با مادردش نمرده است...

کاش می مرد و مادرش زنده می ماند.....این زندگی فلاکت بار و نفرت انگیز را دوست نداشت...!

بی معنی بود....می دانست اگر به افراسیاب هم نرسد دیگر زندگی اش پوچ می شود....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

افراسیاب یه پسر فقیر و یتیم بود که توی مغازه ی سر خیابان خانه شان کار می کرد...

یک سال پیش خیلی اتفاقی با او آشنا شد و چون تشنه ی محبت بود عاشق افراسیاب شد...

افراسیاب می دانست چگونه رفتار کند تا دختری عاشقش شود....و یاس هم عاشقش شد.....

اما خانواده اش اجازه نمی دادند که با او ازدواج کند.....انگار دوست داشتند یاس را عذاب دهند....

خوب می دانست که قصدشان چیست....می خواستند یاس را مجبور کنند که با وکیل خانواده شان ازدواج کند..

پسر خوبی بود...ولی یاس از او متنفر بود....

با خودش عهد بسته بود که این اجازه را ندهد.....تا آخرین نفسی که داشت از خودش و حقش دفاعی می کرد....!

این را به خودش قول داده بود...

&(دلربا)&

با خستگی زاید الوصفی وارد خونه شدم....بیش از اندازه بی حال بودم.....خیلی کارمون سنگین بود...

از طرفی باید می نشستم برای هاوین نقشه می کشیدم و از طرفی باید به کارام رسیدگی می کردم....

کیفمو روی مبل پرت کردم و به رفتم توی آشپزخونه....در یخچال رو باز کرد و بطری آب رو برداشتم...

درو با پام بستم و لیوانی برداشتم....یه خورده برای خودم آب ریختم و خوردم...

بهار خونه نبود...؟! شونه ای بالا انداختم.....حتماً رفته بود بیرون....!

پالتو و مقنعه مو درآوردم و رفتم توی اتاقم.....یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون....لباس راحتی پوشیدم و موهامو شونه کردم...البته با کلی بدبختی.....چون مجعد بود پدرم رو درمی آورد....

سجاده مو برداشتم و وسط اتاق پهن کردم....چادرمو پوشیدم و ایستادم برای نماز....

نمازمو خوندم...تسبیح سفید رنگمو بین انگشتهام می پیچوندم.....یه دور صلوات دادم و تسبیح و مهر رو بوسیدم و سجاده رو جمع کردم...!

از روی زمین بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.....یه بسته گوشت از توی فریزر درآوردم و توی ظرفی گذاشتم...

شیر آب رو باز کردم و ظرف رو گذاشتم داخل سینک ظرفشویی زیر آب تا گوشت آب بشه.....

گوشیمو برداشتم و شماره ی بهار رو گرفتم.....بعد از چند بوق جواب داد: الو..

--الو سلام...کجایی تو؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهار: اومدم بازار....امروز چه زود برگشتی....!

--کارمو توی خونه انجام می دم ....خیلی خسته ام....باشه پس مزاحمت نشم...زیاد دیر نکنی ها...

با خنده گفت:چشم تا یکی دو ساعت دیگه خونم....!

--باشه...خداحافظ.....

--بای...

گوشیو قطع کردم...شیر آب رو بستم.....رشته ی ماکارونی رو داخل آب جوش ریختم...

قارچ رو از داخل یخچال درآوردم و خرد کردم.....حرفای چند روز پیش هاوین هنوز توی گوشمه...

هه...می خواست باهاش صمیمی رفتار کنم....یه جورایی خودمو نشون می دادم که انگار بدم نیومده....!

مجبور بودم.....باید رابطه م باهاش صمیمی بشه تا به هدفم برسم.....

گوشت چرخ کرده رو تفت دادم...ولی فکرم اونجا نبود....

بعد از درست کردن ماکارونی از آشپزخونه رفتم بیرون.....

روی کاناپه نشستم....چشمم به عکس روی دیوار خشک شد....اشک به سرعت هرچه تمام تر توی چشمام جمع شد.....

آخ دنیا اگه بدونی باهام چی کار کردی....دنیا....خوشکلم...عزیزم. ...چرا؟! مگه ارزش داشت..!

صدای خنده اش و حرفاش خیلی واقعی توی گوشم پیچید...

و خاطراتش دوباره توی ذهنم صف کشیدن...

(--دنیا بیا داخل بسه دیگه.....

دنیا:نه جون دلربا راه نداره.....باید این گربه کوچولو رو بگیرم....

با جیغ گفتم:دنیا الان سرما می خوری.....فردا امتحان داریا...

قهقهه ای زد و گفت:می دونم بابا....حواسم هست....)

قطره اشکی روی گونه ام چکید....چرا عزیزم...چرا.....چرا جونمو ازم گرفتی...؟!

نمی بینی الان دیگه منم جون ندارم.....چرا علاوه بر جون خودت ،جون من رو هم گرفتی....؟!

چرا گلم....؟!جوابمو بده دنیا.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

داغ مامان و بابا کافی نبود.....؟! آخه چرا....؟!

لعنتی می دونستی جونم به جونت بستس...پس چرا خودتو نابود کردی تا منم نابود بشم..؟!

می دونستی که صفحه ی آخر شناسنامه مهم نیست...؟! می دونی وقتی تو مردی منم مردم...؟!

اینو می دونستی یا نه....؟!

چرا کاری کردی که من مجبور به انتقام بشم ..؟! چرا خودکشی رو انتخاب کردی لعنتی...؟!

چرا؟!

اشک هام بی مهابا روی صورتم سرازیر می شدن.....زندگی برام بی معنی و بی اهمیت بود...!

وقتی که دنیا مرد منم رفتم....این فقط جسممه...دیگه روحی برام باقی نمونده...

با شنیدن صدای در اشک هامو پاک کردم و سریع از جا بلند شدم.....خدا خدا می کردم چشمام قرمز نشده باشه که بهار بدجور حالمو می گیره..!

به طرفش رفتم و گفتم:سلام .....چه زود برگشتی...!

لبخندی زد و نایلون های توی دستشو روی زمین گذاشت....

--زود لباستو عوض کن تا شام بخوریم....

رفتم توی آشپزخونه.....میزو چیدم و غذارو کشیدم....سالاد رو از یخچال درآوردم و روی میز گذاشتم....

وارد آشپزخونه شد و گفت:اوه اوه امروز خورشید از کدوم طرف غروب کرده که شما غذا درست کردی؟!

--محبت من سالی یه بار قلمبه می شه....می دونی که.....تازه شم اون مثالت اشتباه بود.....منظورت همون خورشید از کدوم طرف طلوع کرده بوده دیگه....!

خندید و گفت:آره همون....! ولی چون شبه مثالو عوض کردم....

با خنده و شوخی های بهار شام رو خوردیم....

و من چقدر خوشحال بودم که متوجه چشم های قرمزم نشد...

شایدم متوجه شد و به روی خودش نیوورد.....!

|فصل سوم :(کجایی عزیز دل ؟)|

شال گردنمو مرتب کردم و دستکش هامو پوشیدم.....توی این گیر و دار دیگه حوصله ی سرماخوردگی رو نداشتم....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سوویچ و کیفمو برداشتم و اومدم از خونه برم بیرون که بهار دوید و به طرفم اومد.....با تعجب بهش نگاه می کردم...

ساندویچی به طرفم گرفت و گفت:بیا اینو توی راه بخور گرسنه ات می شه ...

از دستش گرفتم و با هول گفتم:مرسی عزیزم....خداحافظ....

از خونه زدم بیرون.....سوار ماشین شدم ...توی راه ساندویچم رو خوردم....

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم....چشمم به هاوین افتاد که هم زمان با من ماشینشو پارک کرد و پیاده شد...

سری به نشونه ی سلام براش تکون دادم.....لبخندی زد و گفت:سلام....خوبی؟!

--مرسی ....بدک نیستم....شما چی؟!

کلافه گفت:مگه قرار نبود رسمی نباشی؟!

لبخند ملایمی زدم و گفتم:باشه.....من که حریفت نمی شم...

به طرفم اومد و گفت:آفرین....البته باید بدونی که من برات ارزش قائلم که اجازه می دم از اول شخص استفاده کنی....

یه تای ابرومو بالا دادم.....بچه پرووو.....

خندید و ادامه داد:خوب بفرما برو سر کارت....بعد می بینمت....

سری تکون دادم و یه لبخند زوری زدم.....به طرف دفترش رفت....

اخمامو کشیدم توی هم و به طرف سالن رفتم.....رفتم توی اتاقم....تا ساعت ۱۰ توی اتاقم بودم و داشتم کار می کردم....

از اتاق بیرون رفتم....باید می رفتم سالن تولید....

وارد سالن شدم.....یکی یکی بالا سر کارکنا می رفتم ....باید روی کارشون نظارت داشته باشم.....خیلیا اصلاً کارشونو خوب انجام نمی دادن....!

چشمم به سروری افتاد که داشت به طرفم می یومد...

سروری:سلام خانوم مهندس....

--سلام آقای سروری...مشکلی پیش اومده..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سروری: بله خانوم یه مشکلی پیش اومده....

اخم ریزی کردم و گفتم:چه مشکلی؟!

سروری: همون طور که می دونین داریم محصولات جدید رو بسته بندی می کنیم....بعد درباره محصولات قدیمی تر...باید با مهندس آزاد صحبت کنم...

--لازم نیست.....محصولاتی که توی لیست هستن رو هم بسته بندی کنید....

سروری: آخه اینطوری نمی شه که خانوم مهندس...برای من مسئولیت داره...

با کلافگی گفتم:جناب سروری لطفاً کاری رو که گفتم انجام بدین....من با مهندس آزاد صحبت کردم....

سروری ناچار سری تکون داد و گفت:چشم خانوم.....

بعد از زدن این حرف رفت سرکارش.....اوففف....پدرم رو درآورد ...

هر چی می گفتم انجام نمی داد....هی می خواست بره به جناب آزاد اطلاع بده....

یه ساعته دارم توضیح می دم آقا من درباره ی محصولات نمایشگاه باهاش صحبت کردم....آه...

از دور چشمم به بهنوش افتاد....داشت به طرفم می یومد.....این مدتی که باهاش آشنا شدم خیلی ازش خوشم اومده....

اخلاقش عالیه....و چیزی که جدیداً فهمیدم اینه که دختر عمه ی هاوینه...

نمی دونم چرا اصلاً ازش نفرت ندارم....به این بیچاره ربطی نداره که...! تازه شم چقدر خانوم و خوش اخلاقه...

روبه روم ایستاد و با لبخند باهام دست داد....گفت:سلام....انگاری سرت خیلی شلوغه نه؟!

--پوففف....آره به جون بهنوش دارم هلاک می شم....سردرد گرفتم از صبح تا حالا....

بهنوش: اوهوووو....از کی تا حالا شما از کار شکایت می کنی....؟!

--از همین امروز....این کارگرا و سرکارگرا پدرم رو درآوردن....

زد زیر خنده و گفت:حرف گوش نمی دن...نه؟!

--نه اینکه حرف گوش ندن....ولی خب توی بعضی کارا کم کاری می کنن اعصاب برام نمی ذارن....

دستی روی شونه ام زد و گفت:کاره دیگه....چه می شه کرد....

--می گم این وقت روز اینجا چی کار می کنی..؟! مگه نباید توی حسابداری باشی الان...؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمکی زد و گفت:اومدم یه دوری بخورم....

خندیدم....سروری به طرفمون اومد و گفت:خانوم مهندس همه رو راست و ریست کردیم....!

--خوبه...دیگه سفارش نکنم...نمی خوام هیچ مشکلی توی نمایشگاه بوجود بیاد...

سروری: چشم خانوم مهندس...

بهنوش یواش زیر گوشم گفت:اوه اوه...چه جذبه ای داری...!

--مسخره بیا برو سرکارت....حالا آزاد می یاد پدرت رو درمی یاره...

بهنوش: برو بابا...آزاد کیلو چنده....

چشمم به هاوین افتاد که دقیقاً پشت سرش ایستاده بود.....اشاره ای کرد که یعنی چیزی نگم...

لبمو گاز گرفتم....

--بهنـــــوش....

بی خیال گفت:خوب مگه دروغ می گم....؟!.

هاوین زیر گوشش گفت:نه تو راست می گی....

بهنوش سریع به طرفش برگشت....با تته پته گفت: اِ...تـــ.و ....

خندیدم.....خیلی باحال بود...خودشو ترسیده نشون می داد....

براشون سری تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم.....دوست نداشتم هاوین رو ببینم.....حوصله شو نداشتم....

کلاً امروز کسلم....اگه این هاوین هم بیاد روی اعصابم پاتیناژ بره که دیگه بدتر...

رفتم توی اتاقم...

خودمو روی صندلی پرت کردم.....قرص مسکنی از توی کیفم درآوردم وبا یه خورده آب خوردم...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...

* * * * *

نگاهی به لباسام انداختم.....چی بپوشم..؟!

امروز روز اول نمایشگاه بود و باید اونجا حضور داشته باشم برای معرفی محصولات....

بهار وارد اتاق شد.....به دیوار تکیه داد و گفت:چته؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--نمی دونم چی بپوشم.....!

تکیه شو از دیوار گرفت و به طرفم اومد و گفت:این که کاری نداره...

روی تخت نشستم و بهش اجازه دادم که خودش برام لباس انتخاب کنه.....

پالتو بنفش رنگی از توی کمد درآورد و گفت:این قشنگه؟!

--خوبه.....

سریع یه شلوار جین مشکی پوشیدم و بعد پالتو....شال مشکی مو سرم کردم...

نیم بوت چرمم رو هم پوشیدم.....کامل شد....آرایشمو از قبل انجام داده بودم.....

کیفمو برداشتم و گفتم:من رفتم...یا علی.....

بهار: خداحافظ....

وارد محوطه شدم.....چشمم به هاوین و آقای زرگر مسئول قطعات افتاد....

به طرفشون رفتم.....هاوین چشم می چرخوند که متوجه من شد....سری به نشونه ی سلام تکون داد...

بهشون رسیدم و گفتم:سلام....دیر که نکردم؟!

هاوین: سلام....نه سر وقت اومدی....

آقای زرگر هم سلام کرد....یکی از بزرگترین غرفه های نمایشگاه متعلق به کارخونه بود....

رفتم داخل....لیست قطعات رو برداشتم و همه شونو چک کردم....خداروشکر این بار سروری خودسر عمل نکرده و به حرفم گوش داده بود...

لیست رو کنار قطعات گذاشتم....روی یکی از صندلی ها نشستم...

هاوین کنارم نشست و گفت:خوبی؟!

--خوبم...و تو؟!

لبخندی زد و گفت:منم خوبم....مرسی...

اولین مشتری وارد غرفه شد....از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم....

لیست رو برداشتم....

تا ساعت ۵ بعداز ظهر سرمون شلوغ بود....دیگه هلاک شده بودم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی دیدم خلوت شده گفتم:من دیگه برم؟! خیلی خسته م....

هاوین به چشمام خیره شد و گفت:باشه برو....اینقدر هم از خودت کار نکش.....

لبخندی زدم و گفتم:پس من رفتم....خداحافظ.....

سری تکون داد .....کیفمو برداشتم و رفتم بیرون....

* * * * * *

تا اتمام نمایشگاه واقعاً خسته شدم....خیلی سرمون شلوغ بود....مهلتش تا دیروز بود که تموم شد و منم یه نفس راحت کشیدم....

امروز به مناسبت موفقیتمون هاوین برای شام دعوتم کرده بود بیرون.....این بهترین فرصت بود...

باید ازش استفاده می کردم...اینطوری بهتر می تونستم بهش نزدیک بشم....!

چیزی به دام انداختن هاوین نمونده.....تا الان تونستم اعتمادش رو جلب کنم.....

با صدای سایه از فکر بیرون اومدم....

سایه: کجایی خانومی..؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:همین جا....داشتم فکر می کردم....

نگران گفت:می گم خونه ای جایی....نری باهاش....!

اخمامو کشیدم توی هم و گفتم:مگه بچه م...خودم می دونم دارم چی کار می کنم.....!

بغلم کرد و گفت:می دونم....تو عاقلی....فقط چون نگرانم این همه حرف اضافه می زنم.....می دونی که....

روی موهاشو بوسیدم و گفتم:باشه گلم.....من مواظبم....نگران چیزی هم نباش.....

آهی کشیدم و گفتم:راستش اگه از سابقه ی درخشانش چیزی نمی دونستم فکر می کردم یه پسر پاکه.....یه مرد واقعی....ولی خودت که می دونی....

سایه: دروغ چرا.....من تا الان یه خورده ناراضیم....شاید موضوع یه چیز دیگه بوده....

از خودم جداش کردم و گفتم:مثلاً چه چیزی؟!

سایه: نمی دونم....حالا من یه چیزی گفتم.....

--نه...نه.....بگو.....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرشو پایین انداخت و گفت:منظورم اینه که ....ممکنه اشتباه کرده باشه....

--منظورت دنیاس....؟!

سایه: آره...

--سایه من نمی خوام داد و فریاد کنم...ولی خودت که می دونی....نامه ای که نوشته بود....تشخیص پزشک قانونی....

سایه سرشو تکون داد و گفت:نمی دونم.....

بعد از زدن این حرف با گریه سالن رو ترک کرد.....اشکمو پاک کردم....

منظورش چی بود؟!

یعنی همه ی چیزهایی که من دیدم ...نه حقیقت محض بودن.....یه حقیقت که از واقعیت هم فراتر بود...!

چون نگرانه داره این حرفا رو می زنه....می دونم.....

چشمم به ساعت بود....تا شب هر جور بود خودمو سرگرم کردم....چون روز تعطیل بود برای منی که همیشه سرکار بودم کسل کننده بود...!

از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاقم....از قبل دوش گرفته بودم....

جلوی آینه نشستم....خط چشم کشیدم و پشت پلکام یه سایه طوسی مات زدم....

رژ گونه ملایمی هم به گونه هام زدم.....برق لبمو برداشتم و به لبام مالیدم...

موهامو بالا جمع کردم و با کلیپس بستمش..

لباسمو پوشیدم و به طرف آینه رفتم.....لباسم یه مانتو و شلوار ست مشکی از جنس ساتن بود که سرآستین هاش تزئین نگین داشت....

اندام ظریفمو به خوبی نشون می داد...و قوسی کمرم به خوبی معلوم بود...

همه ی موهامو داخل شال گذاشتم....یه تار هم معلوم نبود.....همین مدل کلی به قیافه ام می یومد...

کفش پاشنه ده سانتی مشکی رنگمو پوشیدم ....

شیشه ی عطر رو برداشتم و یکی روی مچ و چند تا زیر گردن و قفسه ی سینه زدم...

تکمیل شد....کیف دستی مشکیمو برداشتم و رفتم بیرون....

صدای بهار و سایه از سالن می یومد.....رفتم توی سالن و گفتم:من دارم می رم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به طرفم برگشتن....سایه جیغی زد و گفت:لال شی الهی که اینقدر خوشکل شدی.....

--مرض....زبونتو گاز بگیر بچه.....تازه شم من خوشکل بودم.....!

بهار با لبخند عمیقی بهم نگاه می کرد.....اونقدری می شناختمش که الان می دونستم این لبخندش هاکی از رضایتشه....!

خداحافظی کردم و رفتم بیرون.....هاوین ازم خواسته بود که بهش آدرس بدم و بیاد دنبالم....

ولی برای اینکه جانب احتیاط رو رعایت کرده باشم بهش آدرس ندادم و گفتم با ماشین خودم می یام....

سوار ماشین شدم و حرکت کردم....

&(هاوین)&

در عرض ده دقیقه دوش گرفتم و اومدم بیرون.....کت و شلوارم اتو خورده روی تخت گذاشته شده بود....

زود پوشیدمش....جلوی اینه ایستادم و با عطرم دوش گرفتم...

امشب شب مهمی بود....یکی از مراحل مهم نقشه ام رو باید امشب اجرا کنم....!

آراسته لباسمو مرتب کردم و بعد از برداشتن سوویچم رفتم بیرون...

نمی دونم چرا وقتی بهش گفتم می یام دنبالت قبول نکرد.....هه...نمی دونست من خبر دارم خونه اش کجاست...

سوار ماشین شدم ....به سمت رستورانی که رزرو کرده بودم حرکت کردم...!

نگاهی به ساعتم انداختم....هنوز وقت داشتم.....

ماشینو با یه حرکت پارک کردم و پیاده شدم....هم زمان با من دلربا ماشینش رو پارک کرد....

چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم....لباسهاش یه دست مشکی بود....و زیر نور چراغ برق می زد....

در عین سادگی خیلی شیک پوش بود....تیپش سبک و جلف نبود....

بلکه بر اصول معینی لباس می پوشید.....!

به طرفم اومد....بهم خیره شده بود.....منم بهش خیره شده بودم.....برای لحظه ای حس کردم مردمک چشمم اختیاری از خودش نداره...!

روبه روم ایستاد.....لبخند نرمی روی لبهای بدون آرایشش نشست و گفت:سلام....

سری تکون دادم....نمی دونم چرا اون لحظه همه ی وجودم چشم شده بود.....این دختر هنوزم برای من ناشناخته اس....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و با اون دلربایی که من درباره اش شنیده بودم خیلی فرق می کرد....!

سرشو کج کرد و گفت:نمی ریم داخل...؟!

یهو به خودم اومدم و گفتم:بله...بریم....

جلوتر از من راه افتاد....اخمامو کشیدم توی هم....من چم شده بود..؟! اوففففف...

وارد رستوران شدیم....پیش خدمت بهمون خوش آمد گفت .....به طرف میزی که رزرو کرده بودم راهنماییمون کرد...

صندلی رو کشیدم و بهش تعارف کردم بشینه...برای لحظه ای از ذهنم گذشت صندلی رو بکشم و بذارم روی زمین بیوفته....

ولی گفتم نه نمی شه.....لبخندمو قورت دادم و روبه روش نشستم...

دلربا: چه محیط خوبی داره..آروم و آرامش بخش...

--چون چنین محیطی داره انتخابش کردم....جای مناسبیه برای امشب....!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:چه جالب...پس امشب برات مهمه...

دستامو توی هم قفل کردم و یه خورده به جلو خم شدم و آروم گفتم:درست حدس زدی....

لبخند آرومی روی لبهاش نشست ....

گارسون منو رو به دست دلربا داد .....دلربا بدون اینکه منو رو بگیره گفت:استیک می خورم....

--منم همین طور...

گارسون :چشم....و نوشیدنی...؟!

من و دلربا هم زمان گفتیم:آب...

لبخند کوچیکی روی لبهامون نشست....وقتی گارسون رفت گفتم:چه تفاهمی.....!

خیلی دوست داشتم نیشخند بزنم.....ولی حیف که نمی شد...! هه...تفاهم...

گوشه ی شالش رو به دست گرفت و گفت:نگفتی چرا امشب برات مهمه..؟!

با یه لحنی که خودم احساس کردم خیلی خاصه گفتم:چون تو برام مهمی.....

لبخند آرومی زد و آروم تر گفت:واقعاً؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

واقعاً و مرض.....بیشعور.....لبخند عمیقی زدم و چیزی نگفتم....می ترسیدم همون فحش هارو بهش بدم...!

دختره ی پسر خر کن....نمی تونی منو به دام بندازی ....حالا ببین...!

صدای آهنگ لایتی که توی فضا پخش شده بود باعث می شد آرامش خاصی توی وجودم بشینه....!

دلربا: چه آرامشی داره این آهنگ.....نه؟!

زمزمه کردم:آره خیلی آرامش بخشه....!مثل وجود تو.....

با ناز خندید.....هه....چی می شد همین حالا بلند شم و بزنم توی صورتش....و بهش بگم تو غلط می کنی بخندی.....تو باید تا آخر عمرت فقط زجه بزنی....

برای یه لحظه حس کردم شراره های آتش داره بدنمو به آتیش می کشه...!

چشمامو بستم و باز کردم....نگاهم به نگاهش گره خورد.....ریلکس از روی صندلی بلند شدم و گفتم:الان برمی گردم...

عقب گرد کردم و به طرف توالت های رستوران رفتم.....اگه یه خورده دیگه می نشستم حالشو می گرفتم...!

نمی دونم چرا اینقدر رفتارم ضد و نقیض شد ه بود....!

ازت متنفرم دلربا دادفر....متنفر.....

وارد توالت شدم.....صورتمو زیر آب گرفتم....احساس می کردم توی یه کوره آتیشم....!

وقتی یه خورده آروم شدم صورتمو با دستمال پاک کردم و رفتم بیرون....

برگشتم سر میز.....دلربا با لبخند نگاهم می کرد.....لبخندشو بی پاسخ نذاشتم و نشستم....

گارسون در حال چیدن میز بود....

تا وقتی که غذاخوردنمون تموم شد هیچ حرفی حرفی بینمون رد و بدل نشد....

بعد از خوردن قهوه گفتم:نظرت چیه بریم یه خورده قدم بزنیم...؟!

دلربا: بریم.....

از رستوران زدیم بیرون....پشت رستوران یه محوطه بود که به صورت پارک بود.....!

بی هیچ حرفی کنار هم قدم برمی داشتیم....

--امشب خیلی خوشکل شدی....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خندید و گفت:تو هم خیلی خوشتیپ شدی...

--مرسی....

دلربا: تو از چه ورزشی خوشت می یاد؟!

--والیبال....

هیجان زده گفت:واقعاً؟!

لبخندی زدم و گفتم :آره...

دلربا: من عاشق والیبالم.....

--اگه خوشت می یاد می تونی بیایی باشگاه تا بازی رو ببینی....؟!

دلربا: چه خوب....می ذارن خانوما وارد بشن..؟!

--آره ...اما توی ساعات مشخصی ....

سری تکون داد و گفت:هر وقت بازی داشتی بگو تا منم بیام...!

--باشه.....برگردیم..؟!

دلربا: بریم...

برگشتیم سمت رستوران...

نیلوفر وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص &دیدگاه راوی)

چشمان زیبایش پر از اشک شده بود.....

با داد پدرش سر جایش سیخ ایستاد: دختره ی گیس بریده می خوای توی روی من وایستی..؟! صبر کن حالا نشونت می دم....

کمربندش را کشید و اولین ضربه اش را بر بدن ظریف و نحیف نیلوفر فرود آورد....

هق هق های دختر جوان کل خانه را برداشته بود....جیغ نمی کشید....هیچ وقت جیغ کشیدن را یادت نگرفته بود...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

می دانست با جیغ و فریاد و التماس کارش راه نمی افتد....این را به خوبی می دانست....

ضربات کمربند به قدری شدید بود که احساس می کرد دیگر نایی ندارد ! برای هق هق کردن...

لبهایش را از شدت درد گاز می گرفت....

سقری خانوم با چشمان اشکی از پشت در به صدای هق هق نیلوفر گوش می داد...

خودش نیلوفر را بزرگ کرده بود....دلش برای دخترک ریش می شد...و هیچ کاری از دستش ساخته نبود...

نمی دانست مرد مستبد خانه تا کی می خواد این دختر را عذاب دهد....شاید تا وقتی که نیلوفر را نابود کند....

شاید تا آن موقع کینه ی بی جایش ته می کشید و دست از سر دخترک بیچاره برمی داشت...!

نیلوفر بی رمق روی زمین افتاده بود...پدر لگدی نثار دخترش کرد و به طرف صندلی سلطنتی اش که در صدر سالن قرار داشت رفت...

خدمتکاران خانه با کمک سقری خانوم جسم بی جون نیلوفر را به اتاق رساندند....

نیلوفر ناله می کرد....در حالت عادی قرار نداشت....سقری خانوم برای بار هزارم در دقیقه محمود آقا را نفرین کرد....

می دانست نیلوفر بیچاره تا موقع زیادی دوام نمی آورد....این را به خوبی می دانست.....

دخترک بیچاره در طی ۲۰ سال عمرش آن قدر از همه کشیده بود که دیگر توان نداشت...!

سقری خانوم زخم های نیلوفر را شست و شو داد و بست....موهایش را شانه زد و اتاق را ترک کرد....

نیلوفر با اینکه کلی کتک خورده بود...! ولی بازم هوشیار بود.....

پدرش امروز اختطامیه را داده بود.....می خواستند به زور با وکیل خانوادگی ازدواج کند....

می دانست اردلان عاشقش است....ولی دوستش نداشت....چه می کرد؟! امروز قرار بود افراسیاب را ببیند که نشد....

بی جون شده بود وگرنه می رفت و افراسیاب را می دید....!

نفس عمیقی کشید.....تهدید های پدرش هنوز هم در گوشش طنین انداز بودند....

گفته بود که اگر با اردلان ازدواج نکند افراسیاب را می کشد...می دانست پدرش هر چه بگوید انجام می شود...

آنقدر نفوذ داشت که بتواند این کار را انجام دهد...

قطرات شفاف اشک از چشمانش می ریخت و روی صورتش فرود می آمد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پدرش را لعنت کرد....ازش متنفر بود.....تنفرش آنقدر زیاد شده بود که داشت به مرحله ی جنون می رسید...

* * * * * *

محمود با داد گفت:ببند دهنتو دختره ی خر.....مگر اینکه از روی جنازه ی من رد بشی....نمی ذارم با اون پسره ی پاپتی ازدواج کنی.....!

اشک هایش را پاک کرد و خشمگین گفت:به خداوندی خدا....اگه یه تار مو ازش کم بشه تمام خاندانت رو به آتیش می کشم.....

صدای فریاد خشمگینش را کسی جدی نگرفت...مخصوصاً پدرش...

محمود از بین دندان های چفت شده اش گفت:حالا دیگه برای من زبون درازی می کنی...؟! نه؟! باشه....پس بشین و تماشا کن...

نیما برادرش جلویش ایستاد و کشیده ای نثارش کرد و گفت:گمشو برو توی اتاقت.....!

نیلوفر با تنفر تک تکشان را با نگاهش گذراند.....تصمیمش را گرفته بود....

با داد گفت:خدالعنتتون کنـــــــه....

بعد از زدن این حرف به طرف اتاقش دوید.....

در دل دعا می کرد که پدرش حرفش را عملی نکند...وگرنه چیزی ازش نمی ماند....!

هنوز چند ساعت نگذشته بود که در اتاق به شدت باز شد و محمود با اقتدار وارد شد....

نیلوفر با ترس آب دهنش را قورت داد....می ترسید....برای اولین بار پیش خودش اعتراف کرد که از پدرش می ترسد....

محمود نیشخندی زد و گفت:ظهر خوب بلبل زبونی می کردی..! الان مثل موش شدی نه؟!

اشکش روی گونه اش چکید و گفت:چرا اینقدر از من متنفری؟!

محمود خشمگین غرید: می دونی چـــــــــرا؟! چون ازت متنفرم.....همین که راضی شدم اینجا بزرگ بشی خودش کلیِ....

--چرا؟! مگه من دخترت نیستم؟!

محمود داد زد: نه توی آشغال دختر من نیستی.....مادرت وقتی که داشت خیانت می کرد باید به فکر این روز می افتاد.....تو یه حروم زاده ای.....یه حروم زاده.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شانه های نحیفش خم شد.....زانوهایش تا شد و روی زمین افتاد.....کلماتی که از پدرش شنیده بود غیر قابل باور بود....!!!

&(هاوین)&

ساک ورزشی مو برداشتم ....امروز بازی داشتم و به دلربا زنگ زده بودم تا بیاد باشگاه.....

همیشه بهنوش رو با خودم می بردم ...مشکلی نبود.....البته از قبلش با مسئول باشگاه که دوستم بود هماهنگ می کردم...

کلاه اسپرتمو روی سرم کشیدم و از اتاق زدم بیرون.....بهنوش هم زمان با من از اتاقش بیرون اومد و گفت:من حاضرم...

سری تکون دادم و گفتم:بریم....

از پله ها رفتیم پایین....عمه لیلا و بابا توی سالن نشسته بودن....

عمه لیلا با لبخند گفت:کجا می رین؟!

--باشگاه...می دونین که این بهنوش همیشه آسمون جله...

بهنوش با کیفش به بازوم کوبید وگفت: مرض بیا بریم وگرنه الان دایی رو به جونت می ندازم....

دستامو به حالت تسلیم بالا آوردم و گفتم:من تسلیمم.....لطفاً شمشیرتو قلاف کن که گردن من از مو هم باریک تره...

بهنوش شکلکی درآورد و گفت:آره جون خودت....منظورت گردن شتره....بریم دیر شد...

عمه و بابا می خندیدن....دیگه به کل کلای من و بهنوش عادت کرده بودن....

خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون....سوار ماشین شدم و کمربندمو بستم....

بهنوش هم سوار شد....آینه رو تنظیم کردم و گفتم:بهنوش حواست باشه جلوی دختره سوتی ندی....باشه؟!

اخماشو کشید توی هم و گفت:باشه بابا.....ولی من هنوزم معتقدم که دلربا دختر خوبیه.....حال ببین...

روی داشبورت خطی کشید و ادامه داد: این خط ..اینم نشون....

سرمو با حرص براش تکون دادم....هزار بار بهش گفتم از اون دختر جلوی من حمایت نکن...!

حرکت کردم.....سرعت زیاد بود....

بهنوش کلافه گفت:باشه بابا....حالا انگار چی گفتم..... امروز می خوای مارو به کشتن بدی...؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرعتمو پایین آوردم و گفتم:بهنوش تروخدا ازش حمایت نکن....یه جوری حرف می زنی که من به خودم شک می کنم.....انگار من جاش بودم....که اون همه غلط انجام دادم.....

سرشو پایین انداخت و گفت:هاوین من منظورم این نیست ....داداشی خودتم می دونی که من تو و هامان رو چقدر دوست دارم.....می دونی که چه محبت خاصی نسبت به هامان داشتم....اینو تو بهتر از همه می دونی....ولی چیزی که من می گم اینه که یه خورده چشماتو باز کن.....من به خیلی چیزا شک دارم.....نمی دونم حالا گفتنشون درسته یا نه....ولی.....نمی دونم چی بگم....

اخم ریزی روی پیشونیم نشست و گفتم:منظورت چیه بهنوش؟! به چی شک داری؟!

متقابلاً اخم کرد و گفت:حالا ولش کن.....بعد وقتی برگشتیم.....!

کنجکاو شده بودم.....منظور بهنوش از این حرفا چی بود؟!

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.....بهنوش پیاده شد و گفت:دلربا کی می یاد...؟!

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:الان می یاد...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دلربا ماشینش رو پارک کرد و پیاده شد.....هه چه حلال زاده اس....!

به طرفمون اومد و سلام کرد...بهنوش باهاش روبوسی کرد و روبه من گفت:بریم تو....؟!

سری تکون دادم و گفتم:بریم.....

کنار دلربا ایستادم و زمزمه کردم:سلام ...خوبی؟!

لبخند ملیحی زد و گفت:مرسی من خوبم...تو چی؟!

--وقتی که تو خوب باشی منم خوبم.....حالا بریم تو....

به طرف در ورودی هدایتش کردم.....با بهنوش وارد سالن شدن.....

نگاهی به اطراف انداختم و پشت سرشون وارد شدم.....مهبد هنوز نیومده بود....!

بهنوش و دلربا روی صندلی های تماشاچی نشستن.....

--من می رم رخت کن تا لباسمو عوض کنم....!

هر دوتاشون سری تکون دادن...دلربا با لبخند بدرقه ام کرد....اوف ....

نگاهش بیش از اندازه سنگین بود....!

* * * * * *

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

&(دلربا)&

--انگاری تو هم به والیبال علاقه داری...نه؟!

سری تکون داد و گفت:آره خیلی...اما بیشتر از بازی به یه نفر علاقه دارم.....

لبخند روی لبهام ماسید....نکنه هاوین رو می گفت؟!

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و گفتم:کی؟!

خندید و گفت:جلوی هاوین نگی ها....!

دیگه مطمئن شدم که عاشق هاوینه.....آخ لعنتی اینطوری نقشه ام خراب می شه....!

در یه فرصت غیر منتظره گفت:اوناهاش داره می یاد....

با تعجب به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم.....یه تای ابروم خودبه خود بالا پرید....اوه...

منظورش مهبد بود....

لبخند کمرنگی روی لبم نشست....چه حدسی زده بودم ها....غلط از آب دراومد.....

--دوسش داری؟!

سری تکون داد و گفت:آره....از همون بچگی.....

با تعجب گفتم: از بچگی؟!

بهنوش: آره.....مهبد پسر دوست داییمه....یعنی پدر هاوین....از همون بچگی با هم بزرگ شدیم.....

--چه خوب.....اون چی؟! اونم دوست داره؟!

بهنوش: نمی دونم....

--خوب یه جوری بفهم که دوست داره یا نه....!

بهنوش: چطوری؟!

--خوب مثلاً از رفتارش.....ببین رفتارش تا چه حد صمیمیه....

بهنوش: چون از بچگی با هم بزرگ شدیم خیلی صمیمی هستیم....یعنی نمی تونم از رفتارش تشخیص بدم....

چشمامو ریز کردم و گفتم:بذار فکر کنم و بعد بهت می گم...

شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین و مهبد داشتن به طرفمون می یومدن.....بهنوش با خنده گفت:هاوین یه پذیرایی ازمون نکردی ها...

هاوین: مگه اومدی رستوران....؟!

بهنوش:په چی.....چه فرقی می کنه آخه.....!

مهبد خندید و گفت:سلام خانوم دادفر....

--سلام آقای شادکام.....خوب هستین؟!

مهبد: بله مرسی....

هاوین گفت:خوب دیگه ما باید بریم.....

روی شونه ی مهبد زد و گفت:بریم رفیق.....

مهبد سری برام تکون داد ....چتری های بهنوش رو بهم ریخت و به هاوین ملحق شد.....

بهنوش :تا چه حد درباره ی والیبال می دونی؟!

--هر چیزی که مربوط به والیبال باشه.....از بچگی عاشق والیبال بودم...

برعکس دنیا من عاشق ورزش بودم....ولی اون بیشتر به مطالعه علاقه داشت تا ورزش....

کلاً دو شخصیت متفاوت بودیم.....خیلی با هم تفاوت داشتیم....آهی کشیدم.....وقت مناسبی برای تجدید خاطرات نبود.....

بهنوش اخم ریزی کرد....انگار توی فکر بود.....

بازیکن های وسط وارد زمین شدن...مهبد و هاوین جزو افراد بودن....

نگاهم پی داورها بود.....گفتم:داورها ۱۰ نفرن دیگه؟!

بهنوش سری تکون داد ...داور اصلی سکه انداخت و قرعه به نام گروه هاوین افتاد.....گروه هاوین قرار بود توپ رو پرتاب کنن....

همیشه از والیبال لذت می بردم....توپ پرتاب شد.....هیجان زده به بازی نگاه می کردم...

حدود نیم ساعتی می شد که داشتن بازی می کردن.....داور اجازه ی استراحت یک دقیقه ای داد...

توی این مدت کم نمی تونستن بیان پیش ما....

شروع بازی با سوت داور و سرویس اول هاوین شروع شد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اونقدر هیجان داشتم که اصلاً یادم رفته بود اینی که داره بازی می کنه دشمن منه....

البته من اینطور فکر می کردم.....!

تیم مقابل خطا داد داور بعد از نشون دادن کارت زرد یه امتیاز برای گروه هاوین حساب کرد.....

خندیدم....همین طور الکی....!

لیبرو برای خودش اون وسط می چرخید و پاس می داد....بهنوش گفت:چرا لیبرو نمی تونه سرویس و آبشار بده؟!

--چون وظیفه اش فقط توپ جمع کردن و پاس دادنه...همون طور که می بینی لباسش هم با بقیه فرق می کنه و به رنگ بنفشه....همیشه هم بعد از تعویض توی ورقه نوشته نمی شه...

بهنوش: آفرین انگار اطلاعاتت خیلی زیاده....

خندیدم و گفتم:آره گفتم که از همون بچگی عاشق والیبال بودم...

بهنوش: اونوقت لیبرو چه وقت از زمین خارج می شه؟!

--تعویض لیبرو همیشه بعد از یه رالی انجام می شه.....

چشمم به زمین بازی بود که حواسم جمع خطای بعدی گروه مقابل شد.....با تعجب گفتم:اینا چرا اینقدر خطا می دن؟!

بهنوش چینی به بینیش داد و گفت:یکی از بازیکنای گروه از هاوین بدش می یاد....به همین خاطر همیشه دوست داره هاوین رو بکوبه...اما می بینی که....همش براشون خطا محسوب می شه....

خندیدم و گفتم: چه جالب.....هه....

بازی بعد از یک ساعت به نفع گروه هاوین و با دو امتیاز بیشتر تموم شد....

روبه بهنوش گفتم:می گم اینجا کافی شاپی چیزی نداره؟!

بهنوش: چرا نداشته باشه!...بلند شو بریم اونجا.....مهبد و هاوین هم می یان دنبالمون.....

(سوم شخص& دیدگاه راوی)

دلربا دنبال بهنوش راه افتاد....کافی شاپ باشگاه توی محوطه ی بیرون بود ....

یکی از میزهارو انتخاب کردند و نشستند....دلربا کیفش رو روی میز گذاشت و به اطراف چشم دوخت....

کافی شاپ محیط لایتی داشت..... سرشو به طرف بهنوش برگردوند....گارسون به طرفشون اومد و گفت:چی میل دارین؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش:چی می خوری؟!

--قهوه ترک لطفاً....

بهنوش: آب پرتقال....

گارسون سفارشو یاداشت کرد و رفت.... دلربا گفت:پس چرا نمی یان؟!

بهنوش: الان می یان....

صدایی از پشت سرش گفت:چه کاری با ما داری دلربا خانوم؟!

لبخندی زد که خودش مصنوعی بودنش رو کاملاً حس کرد و گفت:هیچی همین طوری.....بازیتون خیلی خوب بود....

هاوین کنارش نشست و مهبد کنار بهنوش.....

هاوین: خوشت اومد؟!

--آره خیلی....تیم مقابل چقدر زور می زد بیچاره...

مهبد: همیشه همین طورین....!

--با اینکه می دونه خطا می ده ولی بازم کارشو تکرار می کنه....چرا؟!

هاوین: از بس خصومت آمیز فکر می کنه چشمشو روی گروه بسته و هر کاری دلش می خواد انجام می ده....

--چرا داور حالشو نمی گیره و فقط کارتشو نشونش می ده ؟!

هاوین: چون نصف سهام باشگاه مال خودشه....به همین دلیل.....

بهنوش با زیرکی دلربا رو زیر نظر گرفته بود....رفتار دلربا هیچ سنخیتی با شخصیتی که توی ذهنش بود نداشت...

چرا؟! این چه معنی می داد....؟! نمی دونست گفتنش صحیحه یا نه....!

نمی دونست به هاوین بگه یا نه ساکت بمونه بهتره...همیشه از مهبد کمک می گرفت...

نمی دونست این بار هم اول به مهبد بگه یا نه موضوعو به طور کامل برای خود هاوین تعریف کنه....!

سردرگم بود....! نمی دونست راه درست و صحیح چیه....و چه کاری انجام بده..!...

موضوع آسونی نبود...می ترسید....می ترسید از چیزهایی که توی ذهنش بودن...

چیزهایی که خودش هم ازشون مطمئن نبود.....می ترسید بگه و فقط هاوین رو نگران کنه...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ولی بازم نمی تونست در اون حالت سکوت کنه...موضوعِ الکیِ نبود.....

به صورت دلربا زل زد...تا شاید ببینه اشتباه می کنه یا نه....! نه....نه.....دوست داشت جیغ بزنه.....دوست داشت فریاد بکشه.....

صدای هامان به طور واقعی توی ذهنش طنین اندازه شد.....

(بهنوش:هامان جون من اذیت نکن دیگه....

هامان :نشونت نمی دم...باید صبر کنی....

بهنوش:خوب حداقل بگو چه شکلیه؟!

هامان:چشم و ابروش مشکیه.....مدل صورتش بیضیِ....پوستش سفیده....موهاش صاف و مشکیه....)

بهنوش با ترس به شال دلربا نگاه کرد.....این یه مورد رو دیگه نمی تونست...! نمی تونست باور کنه...

موهاش معلوم نبود....

چشم های آبی-طوسی کجا.....چشمای مشکی کجا.....

تنها صفت مشترک همون پوست سفید بود.....اخماش داشتن به شدت توی هم می رفتن....

چرا باید الان یادش بیاد....چرا ؟!

می دید نگاه های خصمانه ی هاوین رو .....چی می تونست توی اون لحظه بگه.....

نگاهشو از دلربا گرفت و به کف پوش چشم دوخت.....دوست داشت هر چه زودتر به هاوین بگه....

اسمش.....هامان.....دلربا نبود...؟! بود؟!

افکار مختلفی توی ذهنش چرخ می خوردن که نمی تونست به طور عادی هضمشون کنه....

اون لحظه فقط یه چیز به ذهنش خطور کرد.....

یکی داشت باهاشون بازی می کرد.....اینو مطمئن بود.....می ترسید فکری که توی ذهنش بود حقیقت داشته باشه...

هراس داشت.....می دونست اگه حقیقت داشته باشه خیلی چیزهای دیگه هم نام حقیقت محض می گیرن...

و منبع ترسش از همین چیزها بود....!

با صدای مهبد از فکر بیرون اومد.....مهبد آروم گفت:بهنوش چته؟! چرا یهو ساکت شدی..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تته پته گفت:مهبد....باید...بهتون...یه... چیزی...بگم...

مهبد با تعجب و نگرانی گفت:بهنوش حالت خوبه؟! چرا داری می لرزی؟!

بهنوش با ترس آب دهنشو قورت داد و گفت:مهبد بریم...باید بهتون بگم....بریم...

مهبد با نگرانی سری تکون داد و روبه هاوین که مشغول حرف زدن با دلربا بود گفت:هاوین بریم؟!

هاوین: بریم....

بهنوش با ضرب از جا بلند شد ....هاوین و دلربا با تعجب به بهنوش نگاه می کردن....

همگی از کافی شاپ خارج شدن....بهنوش توی حال خودش نبود....نمی دونست از کدوم طرفی بره....

حتی نمی دونست چطور به قدم هاش نظم ببخشه.....!

فکرش کار نمی کرد...مغزش به شدت قفل کرده بود.....می خواست هر چه زودتر حرفشو بزنه و راحت بشه...

می دونست اشتباه نمی کنه...دلربا بد نبود.....بلکه خانوم هم بود....یه خانوم به تمام معنا.....

دلربا نبود.....اون دلربا نبوده.....از این چیز مطمئن بود.....می ترسید....می لرزید ....

مغزش در برابر این همه فکر و حقیقت که اونا رو محض تلاقی می کرد ارور می داد.....

خیابون خلوت بود و پرنده پر نمی زد....بهنوش با قدم های لرزونی به طرف ماشین هاوین می رفت.....چشماش سیاهی می رفت.....

مهبد و هاوین و دلربا با تعجب به بهنوش نگاه می کردن...

هاوین با تعجب گفت:می گم بهنوش چشه؟!

مهبد:نمی دونم چش شده.....وقتی که نشسته بودیم توی کافی شاپ....

هنوز حرفش تمام نشده بود که ماشین مشکی رنگی از انتهای خیابون با سرعت زیادی به طرفشان آمد...

مهبد فریاد کشید و به طرف بهنوش دوید.....اما دیگر دیر شده بود و ماشین به بهنوش برخورد کرده بود...

جسم بهنوش تا ثانیه هایی روی هوا بود و بعد به زمین برخورد کرد.....

دلربا با ترس آب دهنش رو قورت می داد....در لحظه ی آخر به پلاک ماشین که با سرعت داشت ازشون دور می شد خیره شد....

پلاک ماشین معلوم نبود....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین که انگار تازه به خودش اومده بود داد زد: بـــــ ـــهـــنـــــوش.....

دلربا و هاوین به طرف بهنوش و مهبد دویدند.....مهبد داد می زد: بهنوش تروخدا....بهنوش جوابمو بده.....بهنوششششش....

دلربا با ترس و لرز به ۱۱۵ زنگ زد ....اشک هاش از چشم هاش می ریختن...

واقعیتش این بود که علاقه ی خاصی به بهنوش پیدا کرده بود.....

مهبد با عجز و گریه از بهنوش تقاضا می کرد که چشماش رو باز کنه.....دلربا اون لحظه بود که تازه به عمق عشق مهبد پی برد.....

با خودش می گفت:بهنوش ببین مهبد دوست داره.....بیدار شو تروخدا....داری منو ناراحت می کنی ها....!

خیابونی که تا دقایقی پیش خلوت بود الان به شدت شلوغ شده بود.....

صدای آژیر آمبولانس کل خیابون رو برداشته بود.....دلربا خشک شده بود...

می ترسید بهنوش ....دوست نداشت حتی بهش فکر کند....!

صحنه ی تصادف مادرش برای ثانیه ای از ذهنش گذشت.....

زانوهاش خم شد و روی زمین نشست.....اشک هاش با قدرت هرچه تمام تر از چشماش سرازیر شدن....

دوست نداشت هیچ کس سرنوشتی مثل سرنوشت مادرش داشته باشد.....مادرش....

&(هاوین)&

نمی دونم کی آمبولانس اومد ...کی بهنوشو روی بلنکارد گذاشتن....کی بلنکاردو گذاشتن توی آمبولانس....

کی مهبد سوار آمبولانس شد....نمی دونم....هیچی نمی دونستم....

منگ شده بودم.....اگه بهنوش چیزیش می شد دیگه تحملم تموم می شد.....از این چیز مطمئن بودم.....!

دلربا وحشت زده و خشک شده هنوزم روی زمین نشسته بود.....چشماش از قطرات اشک شفاف شده بود و برق می زد....

برای لحظه ای حال خودم رو فراموش کردم و به دلربا خیره شدم....نمی دونم چرا میل شدیدی داشتم که برم و صورتشو به سینه ام فشار بدم....!

سرمو با شدت تکون دادم.....تو غلط کردی از این فکرا بکنی....

صدای آژیر آمبولانس بین همهمه ی مردم گم شد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حتی نمی تونستم یک دقیقه به نبود بهنوش فکر کنم.....به طرف دلربا رفتم و کنارش زانو زدم....

پوست لبمو می جویدم....به زور گفتم:بلند شو.....

چشماش....اوفففففف....لعنتی....

با حرص گفتم:دلربا بلند شو .....باید برسونمت خونه و بعد برم بیمارستان....

به چشمام خیره شد و با صدای ضعیفی گفت:هاوین....

دلم ریخت.....نمی دونم چرا حالتم طبیعی نبود.....حالم اصلاً خوب نبود.....! لعنتی برای اولین بار و با احساس تمام اسممو صدا زده بود.....

ساکت و صامت بهش نگاه می کردم.....!

منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه.....آروم و مظلوم گفت:هاوین...بهنوش حالش خوب می شه؟!

سرمو زیر انداختم و گفتم:اون بالایی می دونه.....

مژه های بلندش بر اثر خیس شدن بلند تر شده بودن.....هاوین چت شده؟! الان وقت این حرفاس..؟!

لعنتی نمی دونم چرا روی زمین خشک شده ام.....برای اولین بار توی عمرم حس کردم پاهام هیچ فرمانی از مغزم دریافت نمی کنن....

نه فقط پاهام.....بلکه تمام جسمم فرمان صادر شده از مغزم رو نمی پذیرفت.....

حالم دست خودم نبود.....سرم داغ کرده بود.....

برای اولین بار...برای اولین بار توی این ۲ ماه اشک هاشو دیدم.....

چشماش....چشماش مثل یه دریای پر تلاطم بود.....دریایی پر خروش....انگار می خواست منو در خودش غرق کنه....

پلک زد و با همون ریتم که مثل لالایی بود گفت:هاوین بهنوش هنوز خیلی جوونه.....گناه داره....

اخمامو توی هم کشیدم.....ادامه داد:نمی خوام....نمی خوام دوباره مرگ کسیو به این شکل ببینم....

احساس کردم توی این دنیا نیست.....اصلاً انگار داشت با خودش حرف می زد نه من.....

آب دهنمو تند تند قورت می دادم....حال خودمم خوب نبود....از طرفی نمی تونستم هذیون های دلربا رو معنی کنم....

دوست نداشتم بیشتر از این گناه کنم.....نمی خواستم به زور بلندش کنم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وگرنه برام کاری نداشت.....

--دلربا بهت گفتم بلند شو.....

زمزمه کرد: مامان....مامانم ...ماشین زدش....مامانم....آخ....

سریع گفتم:چی شد؟!

بی هیچ حرفی بهم خیره شد.....چشمامو بستم و با حرص به موهام چنگ زدم.....

لعنتی وقتی چشماش رو می دیدم احساس می کردم قدرت ازم سلب می شه.....

صدای گریه ی آرومش روی اعصابم بود.....نمی دونم چرا دوست نداشتم گریه شو ببینم.....دوست نداشتم ....

خدا.....این دیگه چه حسیه؟! .....

عصبی چنگی به موهام زدم و غریدم: دلربااااااا.....

چشمامو باز کردم که متوجه جسم بی جونش شدم.....نه.....چش شد...؟!

با وحشتی که از خودم سراغ نداشتم فریاد زدم: دلربااااااا.....

چشماش بسته بود و بی حال روی زمین افتاده بود.....

صدای رعد و برق بلند شد....قطرات درشت بارون شروع به باریدن کردن....

مردم متفرق شده بودن.....نگاهی به جسم بی جونش انداختم....چی کار کنم؟! خدایا منو ببخش.....ببخش...

یه دستمو زیر گردنش و دست دیگه مو زیر زانوهاش گذاشتم و از جا بلند شدم.....

جسمش مثل پر کاه بود.....با ناراحتی زمزمه کردم:چت شد؟!

نفس های گرمش به سر و صورتم می خورد.....بیشتر کشیدمش توی بغلم و صورتش رو به سینه ام فشار دادم....

سرم رو جلوتر آوردم تا قطرات بارون بهش برخورد نکنه....!

همه ی کارام بی اراده بود.....نمی دونستم چم شده....اما هر چی بود قلبم راضی بود و طبق معمول عقلم ناراضی....

در ماشینو باز کردم و روی صندلی گذاشتمش....

نبضشو گرفتم...خیل ضعیف بود....نفسی از سرآسودگی کشیدم....

درو بستم و خودمم سوار شدم.....توی اون گیر و دار بهنوش رو فراموش کرده بودم....

حواسم حتی به خودم هم نبود...دیگه چه برسه به بهنوش....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ماشینو با سرعت روشن و حرکت کردم.....پامو تا آخرین حدی که می تونستم روی گاز فشردم....

(نیلوفر وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص &دیدگاه راوی)

سقری خانوم با اندوه فراوان به نیلوفر نگاه می کرد.....چشمان زیبای نیلوفربی فروغ شده بود...

نیلوفر مانند مجسمه ای روی تخت نشسته بود....نه حرفی می زد و نه حرکتی می کرد...

سقری خانوم اشک هایش را پاک کرد و کنار نیلوفر نشست و گفت:گلم نمی خوای چیزی بگی؟!

نیلوفر ساکت و صامت فقط نگاهش می کرد.....سقری خانوم ادامه داد: عزیزم گریه کن....جیغ بکش....ولی ساکت نمون...

نیلوفر نه می خواست گریه کند و نه زجه بزند.....درست بود که افراسیاب به دست پدرش کشته شده بود...

حرام زاده بودنش هم حقیقت بود.....ولی.....

نمی خواست گریه کند.....دیگر گریه کارساز نبود.....این را به خوبی می دانست.....

دیگر از گریه گذشته بود.....

در اتاق به شدت باز شد و برادرش نیما وارد اتاق شد.....با نیشخند گفت:در چه حالی؟!

نیلوفر فقط نگاهش می کرد.....در حال حاضر هیچ جواب لفظی برایش نداشت.....

ولی جواب عملی ....! داشت....خوب هم داشت.....

نیما خشمگین گفت:مگه باهات حرف نمی زنم دختره ی کثافت؟!

نیلوفر....نیلوفر...حالش بد بود....ولی این را نشان نمی داد.....

سقری خانوم با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:آقا ،نیلوفر خانم یه خورده حالش بده....

نیما فریادی کشید که پیرزن بیچاره از ترس ساکت شد....

نیما: ببین بچه.....اینم از افراسیاب که رفت سینه ی قبرستون...فردا اردلان و خانواده اش می یان خواستگاری....فهمیدی؟!

نیلوفر باز ساکت بود.....هیچی نگفت.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سقری خانوم به جای نیلوفر گفت:بله آقا فهمید.....!

نیما با پوزخند از اتاق خارج شد.....

نیلوفر آهی کشید که دل سقری خانم را ریش کرد....هیچ انتظاری به جز این از برادرش نداشت.....

همه به جرم بی گناهی از نیلوفر داشتند انتقام می گرفتند.....انتقام مادرش....مادری که...

نمی دانست چه بگوید....دوست داشت مادرش الان زنده بود و از او می پرسید چرا خیانت کرده بود....

اصلاً واقعاً نیلوفر حروم زاده بود؟! یا شایدم دروغ بود....

بلاخره بعد از چند روز زبان باز کرد و گفت:سقری جون....

سقری خانم خوشحال برای حرف زدن نیلوفر گفت:جانم.....

نیلوفر لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و گفت:سقری جون آقا محمود از کجا مطمئنه که من حروم زاده ام؟!

سقری با ناراحتی گفت:مادرت زن خیلی خوبی بود...ولی از بس رفتار پدرت باهاش بد بود و ازش بی محبتی دیده بود به عشق سابقش روی آورد....بلاخره زن بود و پر از نیاز....

ولی پدرت هیچ محبتی در قبال زنش نداشت....پدرت دوستش داشت ولی خیلی احساس مرد سالاری می کرد....و همین چیز باعث شده بود که بینشون فاصله بیوفته.....

تا اینکه عشق قدیمی مادرت با محبت و هزارتا دوز و کلک بهش نزدیک شد....گویا قبل از اینکه با پدرت ازدواج کنه عاشقش بوده....

پسر عموش بود.....و این شد که اونقدر باهاش پیش رفت که حتی به رابطه هم کشید...و متاسفانه پدرت وقتی فهمید که مادرت باردار بود...

و مشکل اینجا بود که پدر و مادرت چند سالی می شد که با هم رابطه نداشتن....و این شد که مهر گناه کار بودن به پیشونی مادرت خورد...تا اینکه بعد از زایمان مرد و تو رو تنها گذاشت...

نیلوفر اشک هایش را پاک کرد.....به هیچ عنوان مادرش را مقصر نمی دانست....

با حرف های سقری خانم کینه اش از پدرش شعله ور تر شد.....

از تک تک افراد خانواده اش متنفر بود.....و در صدر جدول پدرش قرار داشت.....

با حالتی جنون آمیز قهقهه زد و داد کشید:هـــــــــــــهههههه.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با حرص بغلش کردم و به طرف بیمارستان دویدم.....در حالت خواب و بیداری و شایدم بی هوشی هذیون می گفت...

خیلی نامفهوم بود....ولی چیزی که از هذیون هاش فهمیدم این بود که مادرش هم با تصادف مرده بود...

همون طور که وارد اورژانس می شدم به صورت معصومش خیره شدم.....

سرمو با شدت تکون دادم....نه...نه...اون معصوم نبود ....نبود لعنتی.....

این دختر سبب شد تا هامان بمیره.....

سر خودم داد کشیدم:بسه دیگه....امروز به اندازه ی کافی احساساتی شدی....چت شده پسر.....؟!

نمی دونم....به خدا نمی دونم چم شده.....

با کمک یکی از پرستارها روی تخت گذاشتمش....بهش خیره شده بودم.....

دروغ چرا....خیلی نگرانش بودم.....خیلی بیشتر از بیش.....حالتم هنوزم غیر عادی بود....

اولین بار بود چنین حسی پیدا می کردم...اونم به کی....دلربا....کسی که اونو دشمن خودم می خوندم....

پرستار بیرونم کرد.....از بس نگران دلربا بودم یادم رفته بود به مهبد زنگ بزنم و بپرسم بهنوش چی شد....

خاک بر سرم با این حواس پرتیم....

گوشیمو از توی جیبم درآوردم و شماره ی مهبد رو گرفتم.....بعد از چند بوق صدای خسته اش توی گوشی پیچید: الو....

--الو سلام...چی شد؟!

مهبد: تو کجایی؟! یک ساعتی می شه که بردنش اتاق عمل.....حالش خیلی بد بود.....دکتر التیماتوم داد که...

--یعنی چی؟!

مهبد: نمی دونم...نمی دونم...اصلاً نمی تونم فکر کنم.....لعنتی اگه چیزیش بشه من می میرم...

کلافه گفتم: تو نترس و به خودت مسلط باش...انشالله که چیزی نمی شه....الان کدوم بیمارستانی؟!

مهبد: بیمارستان.....

--من همونجام...نیم ساعت دیگه می یام پیشت....

مهبد: مگه نمی گی اینجایی پس چرا نیم ساعت؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--حالا بعد بهت می گم....فعلاً....

--فعلاً.....

قطع کردم و گوشی رو گذاشتم توی جیبم.....

پرستار از اتاق خارج شد ....به طرفش رفتم و با نگرانی گفتم:حالش خوبه؟!

پرستار: فشارش ۶ بود....اگه یه خورده دیرتر می آوردینش ممکن بود جونشو از دست بده...

حس کردم قلبم از حرفش ریخت.....چرا اینطوری شدم امروز؟! یعنی اینا عادیه؟!

با حواسپرتی گفتم:مرسی خانوم...

به طرف اتاق قدم برداشتم....درو باز کردم و رفتم داخل....

براش سرم وصل کرده بودن.....روی صندلی کنار تخت نشستم و بهش خیره شدم.....

پلک هاش هنوزم خیس بود.....چشماش بسته بود.....

با ناراحتی سرمو زیر انداختم.....چرا اونقدر سوزناک هذیون می گفت؟!

انگار خاطره ی تصادف مادرش براش تداعی شده بود....و به همین خاطر ضعف کرد....!

دلربا هنوزم برام ناشناخته بود....و در هر فرصت چیز جدیدی ازش کشف می کردم....

احساس می کردم همه چیز مشکوکه.....ماشینی که به بهنوش زد.....پلاکش....

پلاکش گل مالی شده بود....و این خیلی عجیب بود.....

بهنوش درباره ی چی می خواست باهام صحبت کنه؟! اصلاً چرا حالش اونقدر خراب بود....

وقتی که وارد باشگاه شدیم حالش خوب بود....می گفت و می خندید.....حتی بهم گفت ازمون پذیرایی نکردی...!

ولی بعدش.....وقتی رفتیم کافی شاپ.....اونجا بود که احساس کردم نرمال نیست....

خیلی به دلربا خیره می شد...انگار چیزی یادش اومده باشه....چشماش هم از درجه معمول گشاد تر شده بود...

چش شده بود...؟! خیلی عجیبه.....

حرفای چند روز پیشش هنوزم توی گوشمه.....می گفت شک کرده.....

حیف که فرصت ندادم حرفشو بزنه.....

|فصل چهارم : (باورهایم را خط خطی نکن)|

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص&دیدگاه راوی)

خدمتکارهای خانه به تکاپو افتاده بودند.....خانه تمیز و مرتب بود...ولی نمی دانست این همه تدارک برای چیست؟!

مگر فقط یک خواستگاری نبود؟! پس این همه هل برای چه بود...؟!

نگاهش را با انزجار از خواهرش گرفت و به باغ خیره شد....هوا برفی بود...درختان با آن روپوش سفید زیباتر از قبل شده بودند.....

صدای خواهرش را شنید که گفت:بیا ببینم لباس اندازه ته!....

دوست داشت به طرف خواهرش برگردد و آنقدر موهایش را بکشد تا ریشه شان کنده شود.....

لذت می برد وقتی که افراد خانواده ی محمود زجر می کشیدند.....لذتش خیلی بیشتر از این حرف ها بود.....

ولی حیف که در آن لحظه نمی شد زبان خواهرش را کوتاه کند.....ولی می دانست که وقتش می رسد.....می دانست.....

اخماشو درهم کشید و گفت:حوصله ندارم.....ولم کن...

خواهرش با خشم گفت:بیا اینجا ببینم....

و با شدت بازویش را کشید....به طوری که نیلوفر ۱۸۰ درجه چرخید و به طرفش برگشت....

یاس دندان هایش را روی هم می سایید.....دیوانه شده بود....اما نشان نمی داد.....روانی شده بود...

این را به خوبی می دانست....دانشجوی سال سوم روانشناسی بود...و خبر داشت که بیماری روحی اش دارد تشدید می شود...

اما هیچ درمانی برای خودش انجام نمی داد....و برایش مهم نبود.....

می خواست آنقدر به جنون برسد تا بتواند با آن همه آدم مقابله کند...می خواست دیوانه تر شود....

دوست داشت وحشی شود تا به این آدم ها نشان دهد که چه قدرتی دارد...!

پوست لبش را به شدت می جوید ....خواهرش با فریاد گفت:مگه با تو نیستم....؟! بیا برو لباسو بپوش....

بی هیچ حرفی پوزخندی به خواهر بزرگترش زد و پیراهن را از دستش گرفت.....

راه اتاقش را پیش گرفت....وارد اتاقش شد و در را به شدت به هم کوبید.....اعصابش به هم ریخته بود...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهی سرسری به پیراهن انداخت.....با حرص پوشیدش و جلوی آینه ایستاد.....

پارچه ی سورمه ای پیراهن با پوست سفیدش تضاد قشنگی ایجاد کرده بود....!

احساس می کرد کفن پوشیده است....با خودش گفت:کفن شرف داره به این پیرهن...پیرهنی که می خوام برای اون پسره ی الدنگ از خودراضی بپوشم....

دندان هایش را روی هم سایید و پیراهن را درآورد...لباسش را پوشید و به طرف پنجره ی بزرگ اتاق رفت....

پنجره ی اتاقش منظره ی باغ را به کل نشان می داد....

پنجره را باز کرد و وارد بالکن شد....هوا به شدت سرد بود....ولی یاس احساس می کرد در کوره ای از آتیش است...

احساس می کرد شعله هایی از آتش بدنش را دربرگرفته....!

با نفرت به جای جای باغ نگاه می کرد.....دوست داشت این مقر حکومت آقا محمود را به شعله بکشد....

به زودی این کار را انجام می داد.....به زودی زود....

اما مهم نبود امارت را به آتش بکشد....مهم محمود و تمام خاندانش بود....!

هیچ چیزی به جز کتک از آقا محمود ندیده بود تا عفوش کند.....به اندازه ی کافی زجر کشیده بود....

و حالا وقت روی صحنه آمدن یاس بود.....می دانست چگونه محمود را به آتش بکشد.....

پوزخندی زد و زمزمه کرد: بیچاره محمود خان.....برو یه سرپناه برای خودت پیدا کن.....تو و خاندانت به آتش کشیده می شین....اونم به دست من.....من....یاس .....

&(دلربا)&

با سردرد چشمامو باز کردم.....سرم به شدت درد می کرد...چشمام سیاهی می رفت....

من کجا بودم؟!

به دور و اطرافم نگاهی انداختم.....توی یه اتاق بودم.....به سمت چپ چرخیدم که چشمم به هاوین افتاد...

روی یه صندلی نشسته بود و چشماش رو بسته بود.....

تمام صحنه های ظهر از جلوی چشمام گذشت.....بهنوش.....تصادف.....نار احتی من.....یاد تصادف مامان.....

چشمامو با ناراحتی بستم....هنوزم اون شب لعنتی رو یادم می یاد....دقیقاً صحنه ای که امروز اتفاق افتاد اون شبم اجرا شد...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شب تولد ۱۵ سالگیم بود....من و مامان رفته بودیم شیرینی فروشی تا کیکی که برای تولدم سفارش داده بودیم رو بیاریم...

چشمامو به شدت روی هم فشار می دادم....خیلی بد بود....خاطره ای بد....

دقیقاً همون صحنه ای که امروز دیدم ...ماشین به مادرم برخورد کرد....مادرم خودشو سپر من کرد....

ماشین بهش برخورد کرد ولی من هیچیم نشد.....کاش منم باهاش می رفتم....

می رفتم تا این همه بدبختی نکشم...این همه رنج برای یه دختر ۲۶ ساله زیاد نبود؟!

به خدا ...به خداوندی خدا زیاده....برای من زیاده....!

اشک هام از پلک های بسته ام سرازیر شد.....نمی خواستم چشمامو باز کنم.....هاوین منو آورده بود بیمارستان...

کاش می ذاشت اونقدر فشارم بیاد پایین تا بمیرم....کاش این کارو می کرد....

نمی دونست داره قاتل احساسش رو نجات می ده.....کاش می فهمید و منو رها میکرد تا بمیرم...

چشمامو باز کردم که نگاهم به نگاه مشکی رنگش قفل شد....

نمی دونم چرا احساس کردم رنگش کمی پرید.....رگه های قرمز چشماشو پر کرده بود.....چه بلایی سرش اومده؟!

زمزمه کردم:ببخشید توی زحمت افتادی.....

انگشت اشاره اشو روی لبش گذاشت و گفت:هیشش....استراحت کن.....فشارت خیلی پایین بود...

--بهنوش خوبه؟!

چنگی به موهای پر پشت و مشکی رنگش زد و گفت:بردنش اتاق عمل.....

با هزار زور خودمو بالا کشیدم و روی تخت نشستم...با صدایی که احساس می کردم یه دنیا حرص توش خوابیده گفت:برای چی بلند می شی...؟! الان سرمت از دستت درمی یاد....

شونه ای بالا انداختم و گفتم:مهم نیست...!

اعتراض گونه گفت:یعنی چی مهم نیست؟! بهت می گم فشارت ۶ بود..!

--باشه بابا.....بذار سرم تموم بشه تا بریم ببینیم بهنوش چی شد....

هاوین: شما لازم نیست بیایی....باید بری خونه استراحت کنی....

با تعجب گفتم: وا...؟! زشته باید برم ببینم بهنوش خوبه یا نه.....نمی شه که....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین:همون که گفتم....می برمت خونه ت....باید استراحت کنی تا حالت خوب بشه....!

هه ....چه ابراز نگرانی می کرد....

--باشه....

وقتی سرمم تموم شد با یه حرکت درش آوردم و گفتم: بریم....

هاوین با تعجب گفت:چی چی رو بریم؟! بشین ببینم بذار برم پرستار رو صدا کنم.....

با حرص پوفی کردم....دوست داشتم سرم رو بکوبم به دیوار از این پسر.....آه....

هاوین رفت تا پرستار رو صدا کنه....با بی خیالی لباسمو مرتب کردم....دستم داشت خونریزی می کرد...

شونه ای بالا انداختم و کفشمو پوشیدم....اومدم از تخت برم پایین ! که هاوین و یه پرستار وارد اتاق شدن...

پرستار با هول به طرفم اومد و با غرغر گفت:عزیزم برای چی از روی تختت بلند شدی..؟! بخواب ببینم....یه دفعه سرت گیج می ره....

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم....! وا....

&(هاوین)&

رفتم بیرون تا پرستار رو صدا کنم...این دختره دلربا چقدر لجباز بود...آه..

کنار ایستگاه پرستاری ایستادم و گفتم:ببخشید خانوم...

یکی از پرستارا گفت:بله آقا..؟!

--ببخشید سرم مریضم تموم شده.....!

پرستار: بله بله...الان می یام...

سری تکون دادم...پرستار باهام همراه شد....

پرستار وارد اتاق شد و من هم پشت سرش رفتم داخل....چشمم به دلربا افتاد که کفشش رو پوشیده بود و می خواست از روی تخت بیاد پایین....

پرستار با غرغر گفت:عزیزم برای چی از روی تختت بلند شدی..؟! بخواب ببینم....یه دفعه سرت گیج می ره....

چشمای دلرباگرد گرد شد.....خنده م گرفت.....جلوی خودمو گرفتم تا نخندم.....

دلربا:ولی من حالم خوبه....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرستار: درسته ممکنه الان حالت خوب باشه ولی بعد ممکنه دوباره حال بد بشه...باید مواظب باشی....چون کم خونی فشارت ممکنه هر لحظه بیاد پایین...

--دلربا راست می گن ایشون.....

دلربا حرصی گفت:خوب الان باید چی کار کنم؟!

لبخندی زدم.....اکه هه.....من امروز چمه..؟!

پرستار:دکتر برات یه سرم دیگه نوشته که باید توی خونه استفاده کنی.....حتماً حتماً ...قرص های ویتامین و آهن مثل ففول هم باید استفاده کنی...!هر وقت هم پرید می شی وقتی احساس سرگیجه می کنی یه چیز شیرین بخور....

دلربا از شدت خجالت سرخ شد....

منم اخمامو کشیدم توی هم و سرمو پایین انداختم.....چقدر این پرستار بی ملاحظه بود...

پرستار بعد از اینکه کلی سفارش کرد روی دست دلربا که داشت خونریزی می کرد پنبه گذاشت و رفت بیرون...!

دلربا سربه زیر از روی تخت بلند شد....

لعنتی حتماً چیزی می دونم که می گم تمام رفتارای این دختر برام ناشناخته و جدیده.....

با دختری که توی تصورات من بوده و هست زمین تا آسمون فرق می کنه....نمی دونم....احساس می کنم گیج شدم...

معمای وجود دلربا رو باید چه جوری حل کنم؟! اصلاً این دخترو چه طور می تونم کشف کنم؟!

با وجود اینکه دو ماه از آشناییمون می گذره هیچی ازش نمی دونم .....و روز به روز داره برام یه معما از وجودش حل می شه....اما نه به طور کامل....

یه چیزی توی وجودش هست که نمی تونم بفهممش.....انگار نیاز به رمز داره....

جلوتر از من به طرف در ورودی راه افتاد...من پشت سرش بودم....

کاش می شد بفهمم حقیقت وجودش چیه...دوست دارم بفهمم تا شاید حرف های بهنوش رو باور کنم...!

اما نه.....نمی شه....اگه این طور نبود..پس هامان چرا توی نامه اش....

با سردرگمی سوار ماشین شدم....دلربا هنوزم سرش زیر بود....احساس می کردم..!!خجالت پر رنگش رو....

سوار ماشین شد.....حرکت کردم.....گفتم:خونتون کجاست؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آروم گفت:بهارستان.....

سری تکون دادم و گفتم:به یکی از بچه ها می سپرم ماشینتو برات بیارن.....

دلربا: باشه مرسی....امروز خیلی زحمتت دادم...

-- از این حرفا نداشتیما.....

لبخندی زد...

--کدوم خیابون؟!

دلربا:خیابون بعدی.....

وارد خیابون شدم....با اینکه می دونستم خونه اش کجاست ولی برای اینکه شک نکنه ازش پرسیدم....

به یکی از ساختمونا اشاره کرد و گفت:همین جاست....

ماشینو متوقف کردم و گفتم:بفرما....

پلاستیک داروهاش رو به دستش دادم و با شیطنت گفتم:حتماً به توصیه ی خانوم پرستار عمل کن..منظورم همون ففول...

با حرص و خجالت غرید: هاویـــــــــن....

لبخندی که کشش دررفته بود رو جمع کردم.....دوست داشتم خجالتش رو دوباره ببینم.....!! و دیدم....

زیر لب گفت:خداحافظ....

--خداحافظ...فردا مرخصی...لازم نیست بیای سرکار....

از ماشین پیاده شد و گفت:مرسی...

سری براش تکون دادم.....با قدم های آرومی از ماشین دور می شد و به خونه اش نزدیک تر....

نمی دونم چرا....

کم کم دارم حرف های هامان رو فراموش و گفته ها و نصیحت های بهنوش رو باور می کنم...!

شایدم خودم دوست داشتم حرف های بهنوش رو باور کنم.....ولی هر چی بود.!.....

برای من یکی خوشایند بود....!

(یاس وحشی)

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص&دیدگاه راوی)

زیر چشمی به افراد حاضر درخواستگاری نگاه می کرد.....اردلان همراه خانواده اش که شامل پدر و مادرش می شدند آمده بود...

با انزجار به بقیه نگاه می کرد....البته نگاه عصیانگرش اردلان را هم نشانه گرفته بود...

اردلان چند سالی می شد که عاشقش بود ولی هر بار پاپیش گذاشته بود توسط یاس رانده شده بود...

از اردلان متنفر بود.....آنقدر از آن جمع منزجر بود که احساس می کرد دوست دارد همه شان را بکشد.....

آقا محمود نمی دانست با رفتارش چه ضربه های بدی به یاس وارد می کند....به طوری که یاس آرام را تبدیل به موجودی وحشی و عصیانگر کرد.....

کاش می دانست با روح و روان یاس بازی کردن یعنی چه....! شاید در آن موقع دست از کارهایش که تمامی نداشتند برمی داشت...

اما آیا در آن صورت و بعد از کلی تاخیر توسط یاس بخشیده می شد؟!

یاس می دانست که نمی تواند محمود را ببخشد.....کسی که بیش از حد آزارش داده بود....

چه در زمان کودکی و چه در زمان حال....! به هیچ عنوان در دادگاهش برای محمود تبرعه را انتخاب نمی کرد.....

قول و قرارهای نامزدی گذاشته شد و قرار شد که هفته ی دیگر یاس و اردلان عقد کنند.....

همه از این وصلت راضی بودند و یاس ناراضی.....!

اما ...با زجه و گریه هیچ مشکلی حل نمی شد بلکه گره ای بزرگ تر به کارش زده می شد....

از شب قتل افراسیاب با خودش تصمیم گرفت....تصمیمی که می دانست سخت است...اما شدنی....

تصمیمی که می دانست برای عملی کردنش باید تمام عمر و جانش را بگذارد....

افراسیابش مرده بود....پس اشکالی نداشت که تمام دنیا بمیرند.....

اما می ارزید.....به ازای جان افراسیابش می ارزید.....به ازای آزار و اذیت های محمود و کل خانواده می ارزید....

می ارزید اشک همه را درآوردن.....

یاس ۲۰ سال تمام اشک ریخت....بگذار خانواده اش هم ۲۰ سال اشک بریزند....

به نظرش این عادلانه بود....یاس منصف بود....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چقدر یاس زیرک و دیگران چقدر نادان بودند که ظاهر آرام یاس را می دیدند....

و گمان می کردند که یاس از ته دل به این وصلت راضیست و سرش به سنگ خورده....

یاس می دانست که با این حماقتشان باعث سرگرمی اش در آینده می شوند....و چقدر خوشحال بود که همه نادان بودند....!

تک تک شان را از نظر گذراند.....محمود....برادرانش و خواهرش.....و صد البته اردلان.....

جمع خانوادگی محمود...!! که قرار بود تحت شعاع نیلوفر قرار بگیرند...

و صد البته نسل های بعدشان.....

پوزخندش ناچاراً بی صدا بود.....!! اما در آینده می دانست صدای پوزخندش آنقدر زیاد می شود که گوش این خانواده را کر می کند.....!

&(دلربا)&

بی سر و صدا وارد خونه شدم....صدای تلوزیون حاکی از بودن بهار توی خونه بود...

بوتمو درآوردم و رفتم داخل.....هنوزم ضعف داشتم و چشمام سیاهی می رفت....!

دستمو به دیوار گرفتم و آروم به طرف سالن قدم برداشتم.....چشمامو روی هم فشار دادم....

بهار متوجهم شد و با نگرانی از جا پرید....به طرفم اومد و گفت:چته؟! چرا اینطوری شدی؟!

--باید برام سرم وصل کنی.....!

با چشمای گرد شده از تعجب گفت:سرم؟! برای چی؟!

بی حال گفتم:حال بعد حرف می زنیم....بیا این سرم رو برام وصل کن.....

با هول گفت:باشه باشه....برو بشین روی مبل....

دوید و به طرف اتاق رفت.....خودمو روی مبل پرت کردم.....حالم بد بود....پرستار درست گفته بود.....

اوففففف باز یادش افتادم...واقعاً بعضی از پرستارا چرا اینقدر بی ملاحضه ان؟!

حالا شاید اون همراه با من نسبتی نداشته باشه...چرا رعایت نمی کنن....؟! اوففففف....از شدت خجالت دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه....!

جلوی هاوین چه توضیح هم می داد....قرص ففول....پرید.....خجالتم خوب چیزیه ها....!

آه.....دختره ی بی ملاحضه ی چلمن.....خوب می ذاشتی هاوین بره بیرون و بعد حرف می زدی.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لال نشی الهی.....

بهار با نگرانی گفت:عزیزم چرا حالت بد شد؟!

--حالا وصل کن این سرمو تا بگم...

سرم رو به سپایه وصل کرد....روی زمین نشست و بعد از اینکه رگمو پیدا کرد سوزن رو زیر پوستم فرو کرد....

لبمو گاز گرفتم....بدجور درد می کرد.....

بهار دوره ی تزریقات رفته بود و کاملاً وارد بود.....

از سرم زدن متنفر بودم....اما چون بدنم ضعیف بود ماهی چند بار می رفتم زیر سرم.....

از همون نوجوونی که پرید می شدم تا الان.....کم خونی هم این وسط می شد قوز بالا قوز.....

بهار کنارم نشست و با حرص گفت:بگو دیگه.....

--هیچی بابا....بهت گفته بودم می رم باشگاه....! رفتیم اونجا بعد از تماشای بازی رفتیم کافی شاپ باشگاه...وقتی رفتیم بیرون دختر عمه ی هاوین رو ماشین زد....خلاصه بلبشویی شد بیا و ببین.....توی اون گیر و دار یاد تصادف مامان افتادم...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...ادامه دادم:حالم بد شد....یاد اون شب دوباره توی ذهنم جون گرفت....خلاصه دیگه از حال رفتم...چون عادتم دیگه حالم بدتر شد....کم خونیمو هم که بهتر از من می دونی اوضاعش چه جوریه.....همه ی عوامل دست به دست هم دادن تا حالم بد بشه ....

بهار: بعد توی اون گیر و دار کی بردت بیمارستان؟!

--این پسره هاوین....دختر عمه شو ول کرده بود و منو چسبیده بود...

بهار سوتی زد و گفت:ای ول بابا.....

--بهار زیپو بکش که جون عزیزت حال ندارم.....

خندید و گفت:به من چه.....اون پسره...

غریدم: بـــــــهـــــــار نیشتو ببند.....

خنده شو جمع کرد و به طرف آشپزخونه رفت.....

--شام چی داریم؟!

با خنده گفت: شما که داری سرم نوش جان می کنی پس دیگه چته هول شکمتو می زنی.....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برس موهامو که روی میز بود به طرفش پرت کردم و گفتم:واسه من حرف اضافه نزن بزمچه....

بهار: هوی هوی....بی ادب نشو...

--آخه تو فقط با این لحن و حرف های قشنگ آدم می شی....! فقط....

خیاری به طرفم پرت کرد که با دست گرفتمش.....با ناله گفت:چی می شد بزنه به صورتت کج و کوله بشی....

براش زبونی درآوردم و گفتم:برو با هم سنت بپر بچه جون....

چشماشو ریز کرد و گفت:نه....می بینم که این سرم بدجور بهت ساخته.....بذار بیام درش بیارم که حالت حتی بهتر از منه...

با همون دستی که سوزن داشت گارد گرفتم که احساس کردم به اون دنیا شتافتم و دوباره برگشتم....

--آی ی ی ی ی.....بمیری....دستم.....

قهقهه ای زد و گفت: خوبت شد....خداجون دستت دردنکنه.....!

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.....

بهار که انگار فکرمو خونده بود گفت:به نظر من اگه بخندی دردو فراموش می کنی.....روش جالب و موثریه.....!

به دور و اطرافم نگاه می کردم....چیزی نبود تا پرتاب کنم سمت این بچه پرووو تا شاید یه خورده زیپ دهنشو بکشه....

چشمم به جعبه ی چوبی روی میز افتاد.....خیز برداشتم که بگیرمش که دیدم روی هواس...یا همون توی دست بهاره...

اخمی کرد و گفت:خوب شد رسیدم وگرنه جعبه ی خوشکلمو نابود می کردی.....

دندونامو روی هم ساییدم و با خشم ساختگی گفتم:بهار فقط از جلوی چشمم گم شو تا با این سه پایه سرم نزدم توی سرت....

بهار: برو بابا....سگ کی باشی.....!

جیغ کشیدم: بهاررررر....

خندید و بلاخره از مسخره بازی دل کند....!

سری از روی افسوس تکون دادم و چشمامو بستم.....این مدلی استراحتو ندیده بودم.....

اصلاً با وجود بهار استراحت معنایی نداشت.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شخصیت بهار دقیقاً شبیه بهنوش بود....شایدم از بهنوش بدتر....

نمی دونم اگه بهار نبود باید تنهایی چه غلطی می کردم...!

خمیازه ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم.....بعد از گذشت ۱۲ ساعت هنوزم احساس خستگی می کردم....

صورتمو شستم و رفتم توی آشپزخونه....صبحونه حاضر و آماده روی میز چیده شده بود....

به طرف یخچال رفتم و برگه ای که بهار گذاشته بود رو کندم....

"من رفتم سرکار...برات صبحونه و ناهارو حاضر کردم....الکی بلند نشی برای خودت کار بتراشی ..بهار"

خندیدم و کاغذو روی اپن انداختم.....بعد از خوردن صبحونه از جا بلند شدم و به طرف گوشیم رفتم...

شماره ی هاوین رو گرفتم.....بوق دوم بود که جواب داد: الو....

--سلام...چه طوری خوبی؟!

هاوین: مرسی من خوبم...البته الان که صداتو شنیدم بهتر شدم....

با حرص خندیدم....هه ...گفتم:بهنوش خوبه؟!

لحن صداش تغییر کرد و با ناراحتی گفت:نه.....هنوز بی هوشه....دکترش می گفتاگه تا ۲۴ ساعت آینده به هوش نیاد خطره کمارو دربر داره....

ناراحت گفتم:وای....خدا نکنه....

هاوین:خوبی؟! حالت بهتره؟!

--آره خداروشکر خیلی بهترم.....یعنی می خواستم بیام ملاقات ولی با چیزایی که گفتی...!

هاوین: نه لازم نیست بیای....اومدنت الکیه....بهتره توی خونه بمونی و استراحت کنی...

--باشه....سلام منو به آقای شادکام برسون....

هاوین: بزرگیتومی رسونم....خوب کاری نداری؟!

-- نه ...خداحافظ.....

--خداحافظ....

قطع کردم و گوشیو روی مبل انداختم.....خودمم روی مبل نشستم و به در و دیوار خیره شدم....

هر چی باشه بهتر از بی کاری بود...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

* * * * * *

&(هاوین)&

روی صندلی نشستم و گفتم:عمه جون...قربونت برم الهی...چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی....؟! یادت نره که خودتم مریضی...

بابا: هاوین راست می گه لیلا.....! عزیزم الان دوباره فشارت می ره بالا ها....!

عمه لیلا: آخه چه طور ازم می خوایین ساکت بشینم و هیچ کاری نکنم...دخترم بین مرگ و زندگیِ....اونوقت شماها ازم می خوایین که آروم باشم....؟!

پوفی کردم و از روی صندلی بلند شدم....به طرف مهبد رفتم....

ساکت و صامت دم در ای سی یو نشسته بود....شدت عشقش رو نسبت به بهنوش می دونستم....

حتی هر وقت بهش می گفتم دست به کار شو منتظر چی هستی امروز و فردا می کرد تا اینکه چند روز قبل از تصادف بهم گفت که تصمیم گرفته به بهنوش بگه....

که متاسفانه این اتفاق افتاد.....دستی به شونه اش زدم و گفتم:نبینم غمتو رفیق....

پوزخندی زد و گفت:اگه تو بودی و عشقت روی تخت بیمارستان بود بازم غم نداشتی؟!

عشقم..؟! راستی واژه ی عشق یعنی چی...؟!

سرمو زیر انداختم و گفتم:نمی دونم....من عاشق نیستم تا درکت کنم.....

سرمو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم و ادامه دادم:اما یه چیزی رو خوب می دونم.....توی چنین مواقع سختی همیشه یه عاشق باید با استقامت و ایستادگی جلو بره...و هیچ وقت اجازه نده مشکلات روش تاثیر بذارن و کمرشو خم کنن.....اینو همیشه یه خدا بیامرز بهم می گفت.....

بغض راه نفسمو بست.....هامان...آه.....لعنتی همه ی حرفات توی گوشمه....

غمگین گفت:به منم گفته بود....خیلی ..بارها و بارها بهم یاد داده بود که چطور با بهنوش رفتار کنم.....با اینکه ازمون کوچیکتر بود ولی خیلی فهمیده بود....بلاخره کسی که روانشناس بود بایدم چنین شخصیتی داشته باشه....!

--کاش الانم کنارمون بود...به نظرت کارش حماقت محض نبود؟!

مهبد: بود.....چرا بود....ولی وقتی عشق وسط بیاد.....خیلی چیزا تغییر می کنه.....امیدوارم هر وقت عاشق شدی در هر زمانی طعم تلخ و گس ناراحتی عشق رو نچشی.....امیدوارم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نیشخندی زدم و گفتم: حرفات برام غیر قابل مفهومه...!

لبخند تلخی زد و گفت:مطمئنم یه روزی برات نه قابل مفهوم..بلکه چیزی فراتر از مفهوم هم می شه...زمونه همه چیو حل می کنه...!

دستی به شونه ام زد و ازم دور شد.....

یه تای ابرومو بالا دادم....عشق چیه دیگه....به نظرم عشق وجود نداره.....

اگرم وجود داشته باشه مال افسانه هاس.....! افسانه....

می تونیم بگیم افسانه ...نه در زمان اکشن.....

و نه در زندگی هایی که پر از تراژدیه.....!

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص&دیدگاه راوی)

لبهایش را جمع کرد و به جمعیت خیره شد....جمعیتی که مهمان های جشن نامزدی اش بودند....

جشن نامزدی...! به نظرش نام مسخره ای بود....این محفل برایش مانند عزاداری بود نه جشن.....

مگر یاس بعد از افراسیاب می دانست جشن چیست...؟! قطعاً نمی دانست....و نه جشنی حس می کرد...

به فرد نفرت انگیز کنارش نگاهی انداخت.....اردلان با نیش باز به جمعیت نگاه می کرد....

روبه یاس گفت:عزیزم بلاخره برای خودم شدی.....!

نیلوفر می خواست بگوید البته به صورت کتبی نه قلبی ولی دهانش را بست و فقط به لبخندی اکتفا کرد...

اردلان که از دیدن لبخند یاس سرکیف شده بود گفت:قربون لبخند قشنگت...

یاس دستهایش را مشت کرد تا یکدفعه بالا نرود و روی صورت موجود کثافت کنارش بنشینند....!

هی با خودش تکرار می کرد که اروم باش....چیزی نیست.....حالا دیگه نوبت توئه....تحمل کن...

می دانست که تحملش به سرانجام می رسد....پس انتظارش بیهوده نبود.....

احساس نفس تنگی می کرد.....به جمع شاد خانواده اش خیره شد....

خواهر و برادرانش که انگار از رفتنش که بزودی بود بیش از حد خوشحال بودند....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوست داشت پوزخند بزند...ولی نمی شد....ممکن بود کسی متوجه بشود....

اردلان گفت:عزیزم بریم برقصیم؟!

لبخند مصنوعی زد وگفت:بریم....

برای رسیدن به هدفش هر کاری می کرد.....رفتار خوب با اردلان که سهل بود....!

دست در دست اردلان به طرف جمعیت رقصنده رفتند.....

ناراحت و منزجر با اردلان همراه شد....محمود از دور شاهد رقص دور نفره ی یاس و اردلان بود...

و چه احمقانه لبخند می زد...به خاطر راحت شدن از یاس....

از نقشه های تودرتو و درهم یاس هنوز با خبر نبود.....نمی دانست چه طوفان سهمگینی در انتظارش است...

ای کاش می دانست.....

ای کاش قلب کوچک و رئوف یاس را به آن طرز بد نمی شکست تا شاید یاس مهربان تبدیل به ببری خشمگین نشود..

همه اش ای کاش بود.....

چون نه زمان به عقب برمی گشت و نه محمود فرصت جبران....

فرصت های جبران بسیاری را از دست داده بود.....

پس دیگر بس بود.....

از این به بعد نوبت جولون دادن یاس بود.....!

زن نیما به یاس نگاه می گرد....یاس را دوست داشت.....دوستش داشت ولی نمی توانست جلوی اقا محمود و نیما رفتار خوبی از خودش نشان دهد...

اما در خلوت به یاس گفته بود که ارزش خاصی برایش قائل است....

و واقعاً هم اینطور بود.....

چشمش به پسر کوچکش افتاد که هنوز ۱ سال داشت....

با عشق گونه ی بچه را بوسید....

&(دلربا)&

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با نشاط ماشینو پارک کردم و بعد از برداشتن وسایلم رفتم داخل....کلیدو از توی کیفم درآوردم و در اتاقمو باز کردم.....رفتم تو و درو بستم...

وسایل و کیفمو روی میز گذاشتم و خودمم روی صندلی نشستم.....انگار صد سال بود که نیومده بودم سرکار....از بی کاری خوشم نمی یومد.....لپ تاپمو روشن کردم.....منتظر موندم تا ویندوزش بیاد بالا.....

صدای زنگ تلفن بلند شد.....گوشیو برداشتم و گفتم:الو....

منشی: مهندس آزاد اومدن....

--بفرستش داخل....

منشی:چشم....

گوشیو گذاشتم و مقنعه مو یه خورده جلو کشیدم ...به طوری که موهام معلوم نبود.....تقه ای به در زده شد و بعدش هیکل هاوین توی چارچوب نمایان.....با لبخند از جا بلند شدم و گفتم:صبح بخیر....

روی صندلی نشست و گفت:صبح توئم بخیر.....امروز بهتری؟!

نشستم و گفتم:امروز حالم خیلی خوبه.....

هاوین: خداروشکر....

--آهان....می گم بهنوش حالش چه طوره؟!

آهی کشید و گفت:متاسفانه طبق تشخیص دکترش رفت توی کما.....

با ناراحتی گفتم:وای...به خدا اینقدر براش ناراحتم که نگو....

آروم و زیر لب گفت:مرسی عزیزم....

لبخندم کم کم رنگ باخت.....حالا باید چی کار می کردم؟! نخو می گرفتم یا نه؟!.....به چشماش خیره شدم و گفتم:خواهش...

موهاشو چنگ زد و از جا بلند شد....گفتم:حالا بودی....!

یه خنده ی نرم کرد و گفت:کار دارم....بعد می بینمت....

سرمو کج کردم و با لبخند گفتم:تا بعد....

هاوین:فعلاً....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی از اتاق خارج شد پوفی کردم و از جا بلند شدم....نمی دونم چم شده بود...ولی حالم زیاد تعریفی نبود....!احساس می کردم دوباره ضعف کردم.....یعنی این حالم طبیعیه؟!....شونه ای بالا انداختم و رفتم بیرون....

* * * * *

کتونی هامو سریع پام کردم و بعد از برداشتن وسایلم بدو از بهار خداحافظی کردم و زدم بیرون...

صدای بوق ماشین هاوین تا این بالا می یومد.....

نفس نفس زنان سوار ماشینش شدم....آقا از صبح هوس بوق زدن کرده....

با لبخند گفت:احوال دلربا خانوم..؟!

همون طور که نفس نفس می زدم گفتم:برای ...چی....اینقدر بوق می زنی ....!اول صبحی مردم خوابن...

خندید و حرکت کرد.....گفت:یه ساعته من ایستادم ها....مارو اول صبحی کاشتی این پایین...

--از کی تا حالا شما چمن شدین تا کاشه بشین؟!

هاوین:والا اگه تا چند دقیقه دیگه نمی یومدی ممکن بود چمنا دربیان زیر ماشین مبارک....

ردی از لبخند روی صورتم نشست.....چند روز پیش با هم قرار گذاشته بودیم با هم بریم دیزین برای اسکی....

شیشه رو یه خورده پایین کشیدم و دستمو بردم بیرون....داشتم از هوای سرد و لذت بخش زمستون نهایت استفاده رو می بردم که دیدم یکی آستین مانتوم رو به داخل کشید و بعد شیشه تا بالا کشیده شد....

با اعتراض گفتم:چی کار می کنی؟!

هاوین:خطرناکه...

--پوفففففف....

تا مقصد دیگه حرفی نزدم.....ماشینو روبه روی یه ویلا متوقف کرد و بوق زد....

--اینجا ویلای خودته؟!

هاوین:ما هم اینجا ویلا داریم ولی این ویلای ما نیست.....ویلای دوستمه....

اخمامو کشیدم توی هم.....یعنی چی؟! برای چی اومده بود خونه ی دوستش...؟! اصلاً حتی قرار نبود بریم ویلای خودش...

با هم قرار گذاشته بودیم که فقط بریم اسکی...!!نه جای دیگه...

ماشینو برد داخل.....نباید نشون می دادم که ترسیدم....لعنتی دلربا ...خاک بر سرت...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نکنه می خوای به سرنوشت دنیا منجر بشی؟! .....از ماشین پیاده شد و بهم اشاره کرد که پیاده بشم....

دستمو توی جیب پالتوم گذاشتم و چاقو ضامن داری که توی جیبم بود رو لمس کردم.....جاش امن بود....

با شنیدن صدایی به عقب برگشتم که چشمم به دوتا دختر و دوتا پسر افتاد....

بهشون می خورد همسن من و هاوین باشن....

دخترا به طرفم اومدن.....می ترسیدم....نکنه می خوان منو بگیرن و ببرن داخل؟! نه....

هاوین گفت:اینم از دلربا خانوم....

به دخترها اشاره کرد و ادامه داد:ایشون سپیده خانوم و ایشون هم سرمه خانوم هستن....(به پسرها اشاره کرد)اینم از دوست شفیقم علی رضا و اینم از برادر گلش عرفان .....

--خوشوقتم.....

سپیده گفت:همچنین عزیزم....بفرمایید داخل....

سرمه خندید و گفت:بفرما گلم.....

تشکری زیر لب کردم و دنبالشون راه افتادم.....

ویلای بزرگی بود.....یادش بخیر ما هم یه ویلا داشتیم البته نه اینجا...اون شمشک بود.....به درخواست خودم توسط وکیلمون فروخته شد....با افسوس به خاطر گذشته های از دست رفته سری تکونه دادم....

سپیده که حالا فهمیده بودم زن علی رضاس گفت:دلربا جون لباس راحتی که با خودت آوردی؟!

--بله آوردم....ببخشید مزاحمتون شدیم...

سپیده: تروخدا اینطوری نگو گلم....هاوین مثل برادر علی رضاس.....هم خودش و هم مهموناش تاج سرمونن...

بعد از زدن این حرف به طرف آشپزخونه رفت.....هاوین کوله مو به دستم داد و زیر لب گفت:راحت باش.....

پچ پچ کنان گفتم: چرا از اول باهام هماهنگ نکردی؟!

خندید و گفت:سورپرایز بود.....تازه خودشون دعوتم کردن..... من هر سال این موقع اینجام....امسالم گفتم که با خودم مهمون می یارم ...اونا هم با روی باز استقبال کردن....

--حالا تا کی می خوای بمونی؟!

هاوین:امروز که پنجشنبه اس....فردا شب انشالله برمی گردیم....

--باشه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین:برو لباستو عوض کن.....هر چی هم خواستی بهم بگو....

لبخندی زدم و گفتم:باشه..مرسی..

سری تکون داد و از کنارم گذشت.....من چه فکرایی کرده بودم....یه لحظه از خودم خجالت کشیدم....خوب به من این هاوین سابقه ی خوبی نداره....وگرنه من کی اینقدر بدبین شدم...؟!....صدای سرمه رو از پشت سرم شنیدم...به عقب برگشتم و گفتم:بله...

سرمه: عزیزم بیا برو توی اتاق لباستو عوض کن با این پالتو اذیت می شی....

با سرمه همراه شدم.....اتاقا طبقه ی بالا بودن....در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت:عزیزم این اتاقته.....لباستو عوض کن..اگه چیزی خواستی من پایین توی آشپزخونه ام..

--باشه عزیزم...مرسی...

سرمه: خواهش گلم...راحت باش...خونه ی خودته...

رفتم توی اتاق و درو بستم.....نگاهی به اتاق انداختم.....تمامی وسایل اتاق ست آبی فیروزه ای با مخلوطی از سفید بود...دورتادور سقف رو نگاه کردم...خبری از دوربین نبود.....

اوفففف....چه کار کنم خب.....این ترس دیگه به دلم افتاده..یه تونیک بافت مشکی که رجه های بنفشی داشت رو با شلوار زخیم جینم روی تخت انداختم...

لباسمو عوض کردم و شالمو روی سرم گذاشتم....موهامو به زیر شال فرستادم....

جلوی اینه ایستادم.....ساده ی ساده بودم.....بدون هیچ آرایشی.....حاضرم قسم بخورم که بیشتر دیدارهام با هاوین همین طور ساده بودم....اصلاً از لباس جلف پوشیدن و آرایش های آنچنانی خوشم نمی یومد....

من نیومده بودم که شخصیت خودمو ببرم زیر سوال....این اصل من بود.....یه آدم مقید که خیلی به حجابش پایبنده...البته نجابت و حجاب به لباس هم نبود.....اما من به این طرز و این نوع پوشش عادت کرده بودم....

درسته که وقتی می رفتم سرکار و کلاً تمام ملاقات هام با هاوین چادر نمی پوشیدم اما وقتی می رفتم تا سوپر مارکت سرکوچه هم با چادر بودم.....یه کفش عروسکی مشکی پوشیدم و رفتم بیرون...

هاوین و علی رضا و عرفان توی سالن بودن.....صدای سرمه و سپیده از توی آشپزخونه می یومد....وارد آشپزخونه شدم....سرمه تا چشمش بهم افتاد گفت:به به دلربا جون....بفرما بشین...

روی یکی از صندلی های اپن نشستم و گفتم:مرسی....

سپیده :دلربا جون چای یا قهوه ؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--بذارین خودم می ریزم.....

اومدم از جا بلند شم که سرمه دستشو روی شونه هام گذاشت و مانع بلند شدنم شد و گفت:بشین عزیزم....نمی شه که...

سپیده: آخرش نگفتی چای یا قهوه؟!

خندیدم و گفتم:قهوه....

فنجون قهوه مو جلوی روم گذاشت .....سرمه روبه روم نشست و گفت:جون من این هاوین رو چه طوری به تور زدی؟!

با تعجب نگاهش می کردم و داشتم فکر می کردم من کی هاوین رو به تور زدم..؟!.....سپیده خندید و گفت:منظورش اینه که چطوری اینقدر با هاوین صمیمی شدی...!

--آهان....من توی کارخونه شون کار می کنم....

سرمه: آخه خیلی تعجب آور بود.....برای اولین بار بود هاوین رو با یه دختر می دیدیم.....

تعجبم به اوج رسید.....منظورش چی بود....؟! مگه می شه؟!

--اولین بار؟!

سپیده: آره.....وقتی گفت می خواد یه دختر رو با خودش بیاره برای چند ثانیه هممون هنگ بودیم.....!

اینا چی داشتن می گفتن؟! منظورشون از این حرفا چی بود...؟!

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص&دیدگاه راوی)

کلافه اتاقو متر می کرد....باید به چه کسی می گفت که آمادگی ندارد با اردلان زیر یک سقف زندگی کند؟!

اصلاً کسی بود که حرفش را گوش کند....کسی بود آیا؟!

محمود برای بار دیگر بازی درآورده بود....می دانست همه ی کارهایش سرلج و لجبازی است...

گفته بود که باید هر چه زودتر به خانه ی خودش برود....خانه ای که قرار بود با اردلان در آن زندگی کند....

البته زندگی نه..به قول خودش مکانی برای روزمرگی و فکر کردن.....

فکر کردن برای چگونگی و نابودی خاندان آقا محمود مستبد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زیر لب زمزمه کرد: هر چه زودتر بهتر...یاس هر چه زودتر بهتر.....اعتراض نکن.....انگار آقا محمود تنش نیاز به خاریدن داره.....

قهقهه زنان به طرف پنجره ی اتاقش رفت .....قهقه اش صدای فلک را کر می کرد.....

دیوانه شده بود.....دیوانه که شاخ و دم نداشت.....!

یاس روانی شده بود.....

* * * * * *

با بی حوصلگی روی صندلی نشست....آرایشگری که خواهرش آورده بود یه زن غرغرو بود....اصلاً از او خوشش نیامده بود....

آرایشگر: عزیزم اینقدر تکون نخور.....

پوفی کرد و سرجایش صاف نشست.....دوست داشت جعبه ی بیگودی هایش را بلند کند و با ضرب روی سر آرایشگر فرود بیاورد....

اخم هایش را درهم کشید.....اعصابش بی نهایت خرد شده بود.....دندان هایش را با حرص روی هم می سایید.....

آرایشگر:خانوم دوست داری مدل موهات چه شکلی باشه....؟

بی حوصله تر از آنی بود که برای مدل دادن به موهایش نظر دهد.....گفت:نمی دونم...هیچ نظری ندارم....

آرایشگر وقتی دید حوصله ندارد دیگر چیزی نگفت و به کارش ادامه داد.....

یاس بغض کرده بود.....چه آرزوهایی داشت....برای ازدواج با افراسیاب....

با خودش گفت:آخه مگه من چی کارتون کرده بودم....؟! مگه خواسته های زیادی داشتم؟! چرا نذاشتین باهاش ازدواج کنم؟! نامردا نه گذاشتین باهاش ازدواج کنم و نه اجازه دادین خودش زندگی خوبی داشته باشه.....خدا ازتون نگذره که روانیم کردین....چرا باید روزی دوتا آرامبخش بخورم؟! چرا...!

آرامبخش می خورد تا شاید کمی از غم هایش را فراموش کند....ولی آنقدر زیاد بودند که دیگر قابل شمارش نبودند.....

از همان بچگی بیماری اش رشد کرد تا الان که بزرگ شده بود....خودش را سالم نشان می داد....

در صورتی که از درون بیمار بود.....بهتر از هر کسی این را می دانست.....

اصلاً از حرفاشون سردرنمی یووردم...چی داشتن می شنیدم؟! یعنی چی....؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--دوستیتون با هاوین از کی شکل گرفت؟!

سرمه: از دوران دانشگاه.....من و سپیده سال اول بودیم ....هاوین و علی رضا وعرفان هم سال آخر بودن....اینطور شد که با هم آشنا شدیم....

یه تای ابرومو بالا دادم....

سپیده: یادم می یاد از اون دوران که با هم بودیم به هیچ دختری محل نمی ذاشت.....اصلاً دخترا براش هیچ اهمیتی نداشتن....برعکس علی رضا و عرفان بود....اونا اهل شیطنت بودن ولی هاوین اصلاً.....

سرمه:هیچ تمایلی به برقراری ارتباط با جنس مخالف نداشت....حتی اون اوایل به عرفان گفتم نکنه مریضه...و عرفان گفت که نه بابا ..گفت که هاوین اصلاً توی خط این کارا نیست.....

اخمام کم کم داشت توی هم می رفت.....یعنی شخصیت منفی خودشو پشت یه نقاب خوب پنهون کرده بود..؟!

یا من از اول اشتباه کردم....!قضیه چی بود؟! چرا هیچ کدوم از معادلاتم با هم جور نمی شن...؟! چرا قطعات پازل به هم نمی خورن...؟!

سپیده: اینطور شد که وقتی دیدیم تو باهاش اومدی خیلی تعجب کردیم....

آب دهنمو تند تند قورت می دادم...احساس تشنگی می کردم.....احساس می کردم یه نمک دون پر از نمک رو داخل دهنم خالی کردن.....!

--می شه یه لیوان آب به من بدین؟!

سپیده سریع از جا بلند شد و از آب سردکن یه لیوان پرآب برام آورد....لیوانو گرفتم و لاجرعه سرکشیدم.....احساس می کردم آتیش برپا شده توی دهنم و اون طعم تلخ از بین رفت.....

نفسی از سر آسودگی کشیدم.....هنوزم هضم حرفاشون برام سخت بود....اون روح خبیسم که همیشه ته ته وجودم خوابیده بود خیلی زود بیدار شد و ندا داد:شاید با هم دس به یکی کردن تا تو رو به سمت هاوین جذب کنن....از کجا می دونی....! هان؟! شاید واقعاً این طور باشه.....

صدای هاوین که از پشت سرم شنیده می شد اجازه بیشتر جولون دادن به روح خبیسم رو نداد...

هاوین: خانوما از مهمونم خوب پذیرایی کردین؟!

سپیده: آره داداش....اینم از مهمون ویژه ت....صحیح و سالم...

من و هاوین هم زمان خندیدیم.....علی رضا و عرفان هم وارد آشپزخونه شدن....

علی رضا: خانوما بساط ناهار رو پهن کنین که بعد از ناهار قراره بریم اسکی...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سپیده دست به کمر زد و گفت:نه تروخدا زیادیتون نشه.....بیایین کمک.....

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:من کمکتون می کنم....آقایون هم آشپزخونه رو خلوت کنید.....

هاوین خندید و گفت:دِ بیا.....دوتا بودن که با این خانوم شدن سه تا.....

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم.....علی رضا روی شونه ی هاوین زد و گفت:بیا بریم رفیق ...

هر سه تاشون از آشپزخونه خارج شدن.....

روبه سپیده گفتم:خوب حالا من چی کار کنم؟!

سپیده: نه گلم....شوخی کردم باهاشون...شما راحت باش من و سرمه کارارو انجام می دیم..

--اِ ....نه نمی شه.....منم دوست دارم کمک کنم....

سرمه: پس بفرما این سالاد رو درست کن گلم....

خندیدم و گفتم:ای به چشم....

* * * * *

&(هاوین)&

سر و صدای و خنده ی دلربا و سپیده و سرمه کل ویلا رو برداشته بود.....توی اشپزخونه مشغول غذا پختن بودن..با شنیدن صدای خنده ی نرمش !!الب های منم ناخوادگاه شکل لبخند گرفتن.....!

راستش توقع داشتم الان که توی خونه اس لباسش باز باشه....یا مثلاً شالش رو برداره....ولی چیزی که دیدم متحیرم کرد.....لباسش کاملاً پوشیده بود....و صد البته شالش کل موهاشو پوشونده بود...

موهایی که من به شخصه تا حالا ندیده بودمش.....سردرگم بودم....رفتارای این دلربا با اون دلربایی که من توی ذهنم داشتم خیلی فرق می کنه....دلربای توی ذهنم یه دختر هوس باز و کثافت بود.....یه دختر که هیچ حرمتی نداشت....!

اما توی این مدت من تنها چیزی که ازش دیدم نجابت بود.....هیچ وقت پاشو از گلیمش دراز تر نمی کرد....بلعکس دلربای ذهن من....دلربای ذهن من نانجیب بود....دختری که با تخمینی که زده بودم فکر می کردم ماه اول آشنایی پیشنهاد می ده حتی برم خونه اش....

ولی این دلربا یه جورایی ذهنمو به هم ریخته بود.....خیلی آشفته بودم.....نمی دونم چرا....ولی از اینکه رفتاراش برعکس تصورم بود خوشحال بودم.....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من یه پسر بودم...و می تونستم تشخیص بدم که یه دختر خوبه یا نه.....بد ذاته یا نه.....و دلربای توی زندگیم داشت کم کم روی باورهام از دلربای دروغین ذهنم خط می کشید.....و من...نمی تونستم جلوشو بگیرم....

مطمئن بودم که کارهاش دروغ نیست.....ریا نیست....یا برای اینکه منو به سمت خودش بکشه نیست....به این موضوع کاملاً واقف شده بودم.....

مثلاً وقتی وارد ویلای علی رضا شدیم شاهد ترسش بودم....یه نوع ترسش توی صورتش خونه کرده بود...ترسش اونقدر بارز بود که حتی منم متوجهش شدم...در صورتی که دلربای دروغین ذهنم از رابطه با یه پسر نمی ترسید دیگه چه برسه با یه پسر بیاد توی یه خونه....

همه ی این چیزها ذهنمو مشغول کرده بود.....از طرفی بهنوش و تاکید هاش.....درسته که بهنوش کم کم داشت هوشش رو به دست می آورد اما هنوز هیچی بهم نگفته بود....

بهنوش می ترسید...انگار روزای آخر از یه چیزی ترسیده بود....شک کرده بود.....و از طرفی تصادفش...یه تصادف عادی نبود.....ماشینی که با سرعت وارد کوچه شد...به هیچ عنوان قصد ترمز کردن نداشت...

و من هم از این چیز نگران بودم که واقعاً یه تصادف عمدی باشه.....ولی از طرف کی؟!از هفت جدمون هیچ دشمنی نداشتیم...! پس این همه ....

نمی دونستم....افکارم بهم ریخته اس....از طرفی رفتارای دلربا...از طرفی بهنوش....از طرفی...اصلاً هیچ چیزی که دور و برم اتفاق می افتاد قابل درک !!نبود....دستی روی شونه ام نشست...می دونستم کیه.....

صداش کنار گوشم بود: چته رفیق؟! حالت انگار خوش نیست.....

آهی کشیدم و گفتم:خسته ام.....

علی رضا: از چی خسته ای داداش؟!

--از همه چی...از ابهامات توی ذهنم....خسته ام به خدا.....هیچ کدوم از مجهولات ذهنم با هم نمی خونه.....انگار که صورت مسئله کاملاً پاک شده باشه....سردرگمم...!

علی رضا: موضوع به این دختره دلربا هم ربط داره؟!

--آره....یکی از مهم ترین اجزا خود دلرباس....

علی رضا: وقتی پشت تلفن گفتی می خوای یکی رو با خودت بیاری خیلی تعجب کردم....و تعجبم وقتی به اوج خودش رسید که دیدم یه دختر غریبه رو با خودت آوردی.....اولش فکر کردم بهنوشه که بعد یادم افتاد بهنوش بیمارستانه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--خودمم اول تصمیم نداشتم بیارمش....ولی چند روز پیش با هم قرار گذاشتیم بیاییم دیزین و اون وقت بود که یادم اومد بیارمش تا با شماها آشنا بشه....

علی رضا: دختر خیلی خوبیه.....

اخم ریزی روی پیشونیم نشست و گفتم:می گم توی این چند ساعت ازش رفتار غیر عادی ندیدی؟!

علی رضا: نه...مثل چی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مثل نخ دادن....

با تعجب و چشمای گرد شده گفت: هاوین حالت خوبه؟!

با کلافی گفتم:دیدی یا نه؟!

علی رضا: نه بابا...حالا خوبه گفتم خیلی دختر خوبیه....و صد البته خانوم....

نفسی از سرد آسودگی کشیدم...اینم یه مورد دیگه.....ولی بازم همه ی اینا دلیل نمی شدن....! دلیل نمی شدن لعنتی.....وجدانم سرم داد کشید:بسه دیگه.....خجالت بکش...یعنی دیگه می خوای چه چیزی ازش ببینی که باور کنی این دختر بد نیست.....!

غمگین گفتم:علی رضا....

علی رضا: جونم داداش....

--چه طور باور کنم دختر خوبیه یا نه؟! هر چی ازش دیدم خوب بود...ولی تمام وجودم هنوزم اونو منفی می خونه...!

علی رضا با تعجب گفت:منظورت چیه؟! اصلاً برای چی بد باشه؟!

چشمامو بستم و گفتم:دختره....همون.... دوست دختر هامانه.....

صدایی ازش شنیده نمی شد.....چشمامو باز کردم که نگاهم به قیافه ی وارفته و متعجبش افتاد....

علی رضا: هاوین.....تو داری چی کار می کنی؟!

سرمو زیر انداختم و گفتم: دو ماهی می شه که باهاش آشنا شدم...می خواستم ازش انتقام بگیرم.....با چیزایی که هامان گفته بود اصلاً شخصیتش این نبود.....

علی رضا: و چیزایی دیدی که حرفای هامان رو نفی می کرد...؟!

--دقیقاً.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

علی رضا: اگه حرف منو گوش می دی این موضوع رو فراموش کن....شاید دختره آدم شده....!

سرمو تکون دادم و گفتم:نه علی رضا...من چیزی توی چشماش می بینم که جدید نیست....

علی رضا: منم این چیز رو حس کردم....خوب حالا می خوای چی کار کنی؟!

--نمی دونم.....درسته تا الان باهام راه اومده.....اما مثل یه دوست اجتماعی که ممکنه خیلی ها داشته باشن.....تا حالا هیچ حرکت بدی من از این دختر ندیدم....

علی رضا اومد حرف بزنه که دلربا وارد بالکن شد و گفت:نهار حاضره بفرمایید داخل...

--الان می یاییم...

سری تکون داد و رفت داخل.....

--نکنه شنید داشتیم چی می گفتیم؟!

علی رضا: نه من حواسم به در بود.....نترس.....حالا بیا بریم داخل بعد درباره اش صحبت می کنیم....

رفتیم داخل.....دلربا در حال چیدن میز بود.....علی رضا رفت توی آشپزخونه.....به دیوار تکیه دادم و بهش خیره شدم.....

خیلی ساده بود...صورتش بدون هیچ آرایشی بود.....کم و بیش تا حالا دیده بودم آرایش بکنه....اما اونقدر محو که با کلی دقت می شد تشخیص داد.....چشماش کشیده و بزرگ بودن....رنگشون.....تا حالا نتونسته بودم تشخیص بدم دقیقاً چه رنگن...رنگی بین طوسی و آبی....یا شایدم سبز آبی.....

چشمامو بستم و دستامو مشت کردم.....این اواخر نمی تونم نگاهمو کنترل کنم....جدیداً چشمام خیلی هرز می پرن....!با شنیدن صداش چشمامو باز کردم...نگاهم به نگاهش گره خورد.....نفس توی سینه ام حبس شد....

با اون صدای آرومش گفت:حالت خوبه؟!

بی هیچ حرفی سر تکون دادم...احساس می کردم زبونم مهر و موم شده...!

دلربا: فکر کردم باز سردرد گرفتی.....

بازم هیچی نگفتم.....احساس می کردم غده ی آدرنالینم به شدت داره ترشح می کنه.....!حالم خوب نبود....لعنتی چشماش.....من چرا دارم اینطوری می شم...؟! چرا؟! خداااااااااا.....هامان ازت خجالت می کشم داداشی....منو ببخش.....! ببخش.....

اومدم چیزی بگم که بچه ها وارد سالن شدن....دلربا بهشون ملحق شد....چنگی به موهام زدم .....نفسم گرفته بود....نمی دونم این حس های جدیدی که داشتم دیگه چی بود....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ولی هر چی بودن...داشتن اذیتم می کردن.....احساس ناامنی می کردم ...!

مثل یه پادشاهی که قلمروشو محاصره کنن....این احساسا داشتن چه بلایی سرم می آوردن؟!.....صدای علی رضا بیشتر از این اجازه نداد که پرنده ی خیالم پر بکشه و بوم احساسم رو کنکاش کنه....

با قدم های آرومی به طرفشون رفتم.....صندلی کنار دلربا خالی بود.....پوفففففف.....

آروم روی صندلی نشستم....بی صدا برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم....زیر چشمی به دلربا نگاه کردم....قاشقش رو بی هدف توی بشقاب می چرخوند....انگار حواسش نبود.....

اومدم بهش بگم پس چرا نمی خوری که سپیده پیش دستی کرد و گفت:دلربا جون چرا نمی خوری؟!

دلربا که انگار تازه به خودش اومده بود لبخندی زد و گفت:می خورم سپیده جون....

رومو به طرف علی رضا برگردوندم که دیدم با لبخند عمیقی بهم زل زده....سرمو به معنی چته تکون دادم...خندید و سرشو با غذاش گرم کرد.....

بعد از خوردن ناهار اولین نفر دلربا از روی میز بلند شد و گفت:مرسی...

ظرف خودشو برداشت و به طرف آشپزخونه رفت....سپیده آروم گفت:چقدر دختر خوب و خانومیه....از کجا پیداش کردی هاوین؟!

لبخندی عمیق روی لبم نشست....فقط همین مونده بهش بگم تا زود بره بذارتش توی کاسه ی دلربا.....

سرمه: خیلی ازش خوشم اومده.....اگه فقط دوست اجتماعیته اجازه می دی برای سامان خواستگاریش کنم...

احساس کردم یه سطل آب یخ روی سرم ریختن....دستمو مشت کردم.....! یعنی چی...؟!....اخمی کردم که علی رضا لبخند مصلحتی به سرمه زد و گفت:نه سرمه جون نمی شه....!

سرمه و سپیده با هم گفتن:یعنی چی؟!

علی رضا: حرفشم نزنید.....

سپیده: حالا بعد درباره اش حرف می زنیم....

چی چیو درباره اش حرف بزنیم.....! حالا تو چته؟! اصلاً به تو چه ربطی داره؟! مگه وکیل وصیشی..؟! نه...ولی...

نمی دونم....نمی دونم چی دارم می کم...اصلاً نمی دونم چی از دلربا می خوام.....هم دوست دارم آزارش بدم و از طرفی دوست ندارم یه خار به پاش بره....

حالم خوبه؟! نمی دونم.....شایدم دارم هذیون می گم.....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

&(دلربا)&

بعد از شستن ظرف های ناهار که من شستنشونو به عهده گرفته بودم رفتم توی اتاقم تا آماده بشم.....

شلوار جین قهوه ای رنگی پوشیدم و پالتوی قهوه ایمو هم پوشیدم....بوت پاشنه تخت مو که تا روی زانو بود رو هم پوشیدم....هوا خیلی سرد بود...شالمو سرم کردم و کلاهمو روی شال گذاشتم.....گوشیمو توی جیبم گذاشتم و رفتم بیرون...!

هاوین توی سالن نشسته بود و نمی دونم بقیه کجا بودن....حتماً داشتن حاضر می شدن...روی مبل نشستم....سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.....

نگاهش نکردم...ولی سنگینی نگاهش رو کاملاً حس می کردم.....امروز هاوین غیر طبیعی بود....شایدم من اینطور فکر می کردم...ولی هر چی بود عادی نبود برای من....

برای منی که توی این دو سه ماه بیشتر از بهار که باهام زندگی می کرد دیدمش....آمار خیلی از حرکاتش دستم بود.....

علی رضا و عرفان از پله ها اومدن پایین....این دو زوج برام جالب بودن....دروغ چرا امروز بعد از مدت ها بهم خوش گذشت.....توی یه محیط صمیمی با دو تا برادر و دوتا خواهر....که خیلی صمیمی بودن....!

سپیده و سرمه هم پشت سرشون از پله ها اومدن پایین....از روی مبل بلند شدم...سرمه چشمکی بهم زد....لبخندی زدم.....سرمه و سپیده خیلی خوش اخلاق بودن.....

علی رضا و هاوین و عرفان جلوتر از ما رفته بودن بیرون.....متوجه هاوین بودم....خیلی توی خودش بود....نمی دونم چش شده بود....!

شونه ای بالا انداختم .....هاوین توی ماشین نشسته بود و انگار منتظر من بود.....سپیده و سرمه با ماشین خودشون می یومدن.....درو باز کردم و سوار شدم...

هنوز درو نبسته بودم که حرکت کرد...وا این چش بود؟! می گم غیر طبیعی و غیر عادیه.....با سرعت ماشینو از توی پارکینگ درآورد.....با تعجب و خشک شده روی صندلی نشسته بودم....

سرعت زیادش باعث شده بود با ترس توی صندلی فرو برم.....آروم گفتم:هاوین....

نشنید....اصلاً حواسش نبود تا بشنوه.....بلند تر از قبل گفتم:هاوین...

یهو به خودش اومد و گفت:بله...

--یه ساعته دارم صدات می کنم ..کجایی؟!

لبخند نرمی زد و گفت:همینجا...ببخشید حواسم نبود....چیزی می خواستی؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--سرعتت خیلی زیاد بود ...

سرعتش رو کم کرد و گفت:ببخشید....

--خواهش می کنم...!

ماشینو پارک کرد و گفت:پیاده شو...

پیاده شدم...صندق عقب ماشینو باز کرد و تخته های اسکی رو درآورد....از خیلی وقت بود نیومده بودم اسکی...شاید ده سال پیش بیشتر...آره....آخرین بار با خاله خدابیامرز اومدم...

اونم عاشق اسکی بود....خدارحمتش کنه.....عمرش کفاف نداد...خیلی جوون بود...مثل مامان....رفتم کمک هاوین....گفتم:مگه خودشون تخته کرایه نمی دن؟!

هاوین: نه بابا تخته هاشون بخورن توی سرشون ....یا خرابن یا کج و کوله...

خندیدم و یکی از کوله هارو برداشتم....سپیده و سرمه بهم اشاره کردن تا برم پیششون...رفتم پیششون....اونا هم مثل من بار زده بودن به کمر....

وقتی مردا اومدن وارد محوطه شدیم.....با وجود لباس های ضخیمی که پوشیده بودم بازم سردم بود....

یه نیمکت پیدا کردیم و وسایلارو گذاشتیم روش...با لذت به قله خیره شدم....همه جا سفید پوش بود.....

دم و بازدمی کردم .....علی رضا گفت:هر چه قدر می تونید هوا ذخیره کنید که وقتی رفتین تهران لازمتون می شه...

هاوین آروم گفت: دلربا؟!

به طرفش برگشتم و بهش زل زدم تا حرفشو بزنه....برای چند دقیقه حرفشو انگاری یادش رفت.....گفتم:بله کاری داشتی؟!

سرشو زیر انداخت و گفت:باید تخته هارو برات ببندم ...باهام بیا....

--باشه بریم....

تخته هامونو برداشتیم و رفتیم توی محوطه.....

تا یک ساعت فقط اسکی می کردیم.....با خستگی خودمو روی برفا پرت کردم و گفتم:بسه بذار استراحت کنیم....

خندید و گفت:چه تنبل.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تخته های اسکی رو از پام جدا کردم و گفتم:من تنبل نیستم....ولی چون ده سالی می شه اسکی نکردم بدنم خشک شده..

کنارم نشست و به دور دست خیره شد.....به جایی که خیره شده بود نگاه کردم...اصلاً معلوم نبود....همه چیز سفید بود.....

سرمو زیر انداختم.....آهی کشیدم.....صدای خنده ی دنیا وقتی آخرین بار اسکی می کردیم توی گوشم بود.....(دنیا :دلربااااااا بیا ببین چه حالی می ده.....یوهوووووو.....

--دنیا حواست باشه....اینقدر بی احتیاطی نکن دختر.....

دنیا: برو باباااااا.....)

لبخندی تلخ روی لبم نقش بست.....کاش اونقدر سربه هوا نبودی.....کاش...اگه یه خورده احتیاط می کردی هیچ وقت برات اتفاقی نمی افتاد....

نفرت بازم به قلبم برگشت.....با حرص و غیظ زیر چشمی بهش نگاهی انداختم.....حواسش بهم نبود....دندونامو روی هم ساییدم....

دوست داشتم بزنم تیکه پارش بکنم ....

دوست داشتم بزنم دو نصفه اش کنم تا شاید داغ دلم یه خورده آروم بگیره....!چشمامو بستم.....نفس های عمیقی که پی درپی می کشیدم نشون می داد که چقدر حالم خرابه.....

* * * * *

&(هاوین)&

به نقطه ای خیره شدم....بی هدف....بدون اینکه بدونم توی اون نقطه چه اتفاقی داره می افته....!سردردم دوباره برگشته بود....گرمم بود...احساس نفس تنگی می کردم....

توی این هوای پاک داشتم خفه می شدم...! نمی دونم چم شده بود....حالم خوب نبود.....

احساس می کردم یه جایی ته دنیا نشستم.....یه جایی که دیگه پایان کاره.....پایان دنیا....

کاش می شد اینجا پایان دنیا باشه.....کاش می شد کودکانه فکر کنم روی قله آخره خطه.....آخره خط برای زندگی بی هدفم....زندگی که این روزا خودمم توش گم شدم.....

زندگی که حتی خودمم نمی دونم چی ازش می خوام.....۳۱ سالمه ولی تا الان حتی یه همدم نداشتم.....

حتی یه دوست دختر که بتونم باهاش وقت بگذرونم.....ذاتم این نبود.....نمی تونستم دختریو سرکار بذارم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمی تونستم.....وجدانم قبول نمی کرد....وجدانم که با سعی بسیار توی این دو ماه خفته نگه اش داشتم.....داشت بهم یاداوری می کرد که ذات اصلیم این نیست....نمی تونم حتی دلربا رو سرکار بذارم....

حتی اگر بد باشه....حتی اگر برادرمو سرکار گذاشته باشه.....حتی اگر باعث و بانی مرگ تنها برادرم باشه....برادر خوبم....هامان ببخش.....مطمئنم اگه هامان زنده بود اجازه نمی داد این کارو با یه دختر بکنم.....

می دونستم اینو....از همون اول هم با خوش خیالی فکر می کردم وجدانم خفته می مونه.....در صورتی که این طور نبود...

این روزا خیلی چراغ نشون می داد و اعلام وجود می کرد این وجدان...

کاش نبود تا می تونستم غرور دلربا رو بشکنم...کاش نبود....ولی هر چی هم زور می زدم بازم وجود داشت....و بهم نشون می داد که همیشه آخر بازی نمی رسه....

هنوز اول بازی بودم و وجدانم ازم می خواست کنار بکشم.....به خداوندی خدا اگه دلربا همونی بود که توی ذهنم بود به هیچ عنوان این اجازه رو به وجدانم نمی دادم....ولی...

این دلربا اون دلربای دروغین ذهنم نبود.....نبود لعنتی.....این دختر نجیب بود.....وجدانم قبول نمی کرد....

قبول نمی کرد که یه دختری که مایه ی افتخار بود برای همه...

خانواده اش...سرکارش....همه و همه....هر کس می دیدش ازش تعریف می کرد...می ترسیدم....می ترسیدم با سرکار گذاشتنش خدا ازم انتقام بگیره....

از همون اول چیزی توی چشماش دیده بودم که برام غیر قابل باور بود.....نمی گم تنفرم ازش کم شده....نه...اصلاً...

تنفرم هنوز جای خودشه...ولی....وجودش....اصلاً کل وجودش داد می زد که این کار نیست این دختر.....نمی دونم.....شاید هامان اشتباه کرده بود....من اون موقع توی صحنه نبودم...

حق با بهنوش و مهبده....هامان ببخش داداشی.....حتی اگر هم از دستم ناراحت بشی....ولی من دیگه نمی تونم....قرارمون این نبود لعنتی....قرارمون این نبود ...

دلربای ذهن من این دختر نبود.....روزای اول شاید فکر می کردم واقعاً بده.....اما الان....اصلاً به هیچ عنوان صفت بد بهش تعلق نمی گرفت.....

اخلاق و منشش خط بطلانی کشیده بود روی باورهام.....باورهایی که نسبت بهش داشتم.....نمی دونستم در حال حاضر کار درست چیه....نمی دونستم.....

تنها چیزی که ذهنمو مشغول کرده بود !! دلربا بود.....رفتاراش....همه چیزش منو سردرگم کرده بود.....با شنیدن صداش چشمامو بستم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آروم زیر لب می خوند:

خسته و دربه در شهر غمم

شبم از هرچه شبه سیاه تره

زندگی زندون سرد کینه هاست

رو دلم زخم هزارتا خنجره

چی میشد اون دستای کوچیکو گرم

رو سرم دسته نوازش میکشید

بستر تنهایو سرد منو

بوسه گرمی به اتش میکشید

چی میشد تو خونه ی کوچیک من

غنچه های گل غم وا نمیشد

چی میشد هیچکسی تنها نمیزاشت

جز خدا هیچ کسی تنها نمیشد

من هنوز دربه در شهر غمم

شبم از هرچه شبه سیاه تره

زندگی زندون سرد کینه هاست

رو دلم زخم هزارتا خنجره

من هنوز دربه در شهر غمم

شبم از هرچه شبه سیاه تره

زندگی زندون سرد کینه هاست

رو دلم زخم هزارتا خنجره

(آهنگ شهر غم از داریوش)

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمامو با آرامش روی هم فشار دادم.....صداش یه سوز خاصی داشت....از صداش آرامش گرفته بودم.....نمی تونستم به خودم دروغ بگم...این یه حقیقت محض بود...

توی این دو ماه بیشتر اوقات من از وجودش آرامش می گرفتم.....نمی دونم چه طوری....ولی...مطمئن بودم....گاهی اوقات وقتی باهاش بودم همه ی غمامو فراموش می کردم.....

یادم می رفت که برای انتقام اومدم....

یادم می رفت که این دختر دشمن من محسوب می شه....

یادم می رفت که نباید از وجودش آرامش بگیرم....

یادم می رفت که چه کاری در گذشته با برادرم کرده بود....

یادم می رفت...همه چیو یادم می رفت...وقتی کنارش بودم از دنیا فارق می شدم.....

نه فقط انتقام بلکه همه ی وجودمو فراموش می کردم.....دلیلش رو نپرس چون خودمم نمی دونم....

همیشه سعی می کردم از این حقیقت فرار کنم....در صورتی که این حقیقت اونقدر واضح بود که با هیچ چیزی کم رنگ نمی شد....

چشمامو باز کردم.....نگاهم با نگاهی مملو از آرامش به رنگ دریا گره خورد.....چشماش....آخ ....چشماش جدیداً داشتن دیوونه ام می کردن.....رنگشون....همه چیزشون....

برای منی که هیچ وقت دوست نداشتم توی چشم دختری خیره بشم ...مثل یه آینه بودن....یه آینه که دوست داشتم خودمو توشون ببینم.....

راستی من از کی این حسارو پیدا کردم؟! ....احساس بدی کل وجودمو گرفته بود.....می دونستم منشاءش از کجاست.....هامان ببخش منو....ببخش.....می دونم...می دونم که ازم ناراحتی....

لعنتی نمی دونم چم شده.....دست خودم نیست.....اختیار نگاهم دست خودم نیست....

نگاهم انگار جدیداً جایی برای استقرار پیدا کرده بود.....جایی که خودمم نمی دونم از کی تا حالا فقط دوست دارم نگاهش کنم.....

چشماش.....جایی توی اون دوتا گوی درخشان.....با اون صدای آرومش گفت:هاوین برگردیم؟!

جوابشو ندادم.....فقط خیره نگاهش می کردم....ای خدا من چم شده؟!یهو متوجه جسمش شدم که داشت می لرزید.....

با تعجب گفتم:سردته؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سری تکون داد و گفت:آره ...خیلی...

دندوناش پیانو وار بالا و پایین می شدن.....بی اراده پالتومو درآوردم و گفتم:بلند شو اینو بپوش.....

همون طور که می لرزید گفت:نه ....سرما می خوری ...بپوش....

عصبانی گفتم:دلربا اعصابمو به هم نریز نمی خوام سرما بخوری.....

با لجاجت گفت:نمی پوشم.....بیا بذار برگردیم.....در اون...صورت ...سرما نمی خورم....

اوفففففف...لعنتی صداش مقطع مقطع شده بود.....می ترسیدم سرما بخوره....اونقدر توی این دو ماه شناخته بودمش که می دونستم قبول نمی کنه بپوشه.....

--باشه پس زود باش بلند شو....

از روی برفا بلند شد و به طرفم اومد....چون جایی نزدیک زمین بودیم دیگه لازم نبود با تخته بریم پایین....

با یه حرکت پالتومو روی شونه هاش انداختم و گفتم:بهش دست بزنی دستت قلم شده ها....

خندید و چیزی نگفت.....نمی دونم بچه ها کجا رفته بودن.....گوشیمو درآوردم و به علی رضا زنگ زدم..

یه خورده باهاش حرف زدم و قطع کردم.....

دلربا گفت:کجا موندن؟!

--می گفتن چون ما دیر کردیم برگشتن خونه تا خانوما شام درست کنن....

یه آهانی گفت و جلوتر از من راه افتاد.....سوار ماشین شدم و زود بخاری رو روشن کردم و روی آخرین درجه گذاشتم....

سوار ماشین شد.....سردش بود....با نگرانی که خودمم نمی دونم از کجا اینقدر فراوون شده بود گفتم:سردته؟!

دلربا: آ..ر..ه.....

--الان می رسیم....یه خورده تحمل داشته باش....

آروم خندید و گفت:نترس بادمجون بم آفت نداره.....با یه سرماخوردگی نمی میرم....

پوست لبمو جویدم...نمی دونم چرا وقتی گفت مردن یه لحظه به خودم لرزیدم.....مردن....مردن
دلربا....نههههه.....نه.....نه خدا جون....گناه داره...هنوز جووونه.....دوست ندارم شاهد مرگ یه جوون دیگه باشم....

ناراحت و عصبانی روی فرمون ضرب گرفته بودم.....حرفش برام سنگین بود.....نمی دونم چرا...ولی دوست داشتم بهش بگم دیگه این حرفو تکرار نکنه...ولی..هیچی نگفتم....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

* * * * * *

&(دلربا)&

از سرما به خودم می لرزیدم....می ترسیدم توی این گیر و دار سرما بخورم....دیگه فقط همینو کم داشتم....بخاری رو تا آخر زیاد کرده بود...ولی بازم سردم بود.....چون خودمم آدم سرمایی بودم دیگه بدتر....

ساکت بود.....هیچی نمی گفت....کل امروز تغییر کرده بود.....نمی دونم چش بود...دوست داشتم بدونم.....ولی مطمئن بودم هیچی نمی گه....

ماشینو تا در ورودی ویلا برد.....پیاده شدم.....پالتوش هنوزم روی شونه هام بود....بیشتر به خودم چسبوندمش....بوی عطرش رو می داد....بی اختیار بو کشیدم.....

انگار سرمارو از یاد برده بودم.....بوی عطرش تمام هوش و حواسم رو برده بود.....یه بوی تلخ و گس.....یه بویی که احساس کردم تا مغز استخوونم رسوخ کرد.....

رفتم داخل.....هنوز توی ماشین بود....با استقبال سرمه و سپیده روبه رو شدم.....زود کنار شوفاژ نشستم.....

سپیده :هوا خیلی سرد شده.....علی رضا داره شومینه رو هم روشن می کنه.....

--آره....یخ زدم....می ترسم سرما بخورم تا آخر شب.....

سپیده: انشالله که سرما نمی خوری.....خوش گذشت؟!

--عالی بود.....عاشق اسکی ام....

سرمه: منم همین طور....هر پنجشنبه و جمعه عرفان رو مجبور می کنم تا بیارتم....

خندیدم.....صدای مردا می یومد.....

من توی حال نشسته بودم و اونا توی سالن بودن.....

نمی دونم چقدر گذشته بود که حواسم جمع پالتوی هاوین شد.....از روی شونه هام کشیدمش و تاش زدم.....

بوی عطرش هنوزم توی بینیم بود....و عجیب بود که بوشو دوست داشتم.....یه عطر خاص بود.....و شایدم مال یه آدم خاص.....با شنیدن صدای سرمه از فکر بیرون اومدم: دلربا جون بیا بریم که شام حاضره...

--اومدم...

از روی زمین بلند شدم و پالتوی هاوین رو برداشتم.....رفتم توی سالن.....هاوین کنار پنجره ایستاده بود و داشت به باغ نگاه می کرد.....به طرفش رفتم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

انگار حضورم رو حس کرد چون به طرفم برگشت.....با لبخند پالتو رو به طرفش گرفتم و گفتم:مرسی....

هاوین: خواهش می کنم.....

--سرمه گفت شام حاضره....

هاوین: تو اول برو لباستو عوض کن و بعد بیا.....

--باشه.....

به گفته ی هاوین رفتم بالا تا لباسمو عوض کنم.....لباسایی که ظهر پوشیده بودم رو دوباره پوشیدم و برگشتم پایین....همه سر میز نشسته بودن و منتظرم بودن...

کنار سرمه نشستم ....بعد از خوردن شام ظرفا رو شستم و برای همه قهوه درست کردم....سینی رو برداشتم و رفتم توی سالن.....سپیده و سرمه داشتن تلوزیون می دیدن.....

هاوین و علی رضا اون طرف سالن نشسته بودن و داشتن تخته نرد بازی می کردن....عرفان هم اون طرف سالن دراز کشیده بود.....

به سپیده و سرمه تعارف کردم و بعد رفتم تا به اون دوتا هم قهوه هاشونو بدم.....بالا سرشون ایستادم و گفتم:بفرمایید.....

علی رضا سرشو بلند کرد و گفت:مرسی دلربا خانم....

--خواهش می کنم....

هاوین همین طور خیره نگاهم می کرد و اصلاً متوجه دست دراز شده ام نبود....علی رضا به جاش یه فنجون برداشت و گفت: دستتون درد نکنه....

--سرتون درد نکنه....

بعد از زدن این حرف رفتم پیش سپیده و سرمه...

* * * * * *

&(هاوین)&

همین طور خیره به رفتنش بودم که علی رضا با تمسخر گفت: خاک بر سرت....

نگاهمو از دلربا گرفتم و به علی رضا دوختم.....

--چی می گی تو؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

علی رضا:یعنی خاک بر سرت با این تابلو بازیات....

با تعجب گفتم:کدوم تابلو بازی..؟!

علی رضا: الان این حرکات تابلو بازی نیست؟! پس ننه من بود یه ساعت خشک شده به دختر مردم نگاه می کرد...

یه تای ابرومو دادم بالا و چیزی نگفتم.....خندید و گفت:هیچ جوابی نداری...نه ؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:راستشو بخوای نه.....

با خنده ی مرموزی گفت:بخور قهوه تو که از از دست دلربا خانومه....

نگاهی به فنجون قهوه انداختم.....گرم بود....اینو از بخارهایی که ازش بالا می یومدن فهمیدم...همون طور که با مهره ها بازی می کردم گفتم: به نظرت چی کار کنم؟!

علی رضا: اول امتحانش کن.....

--چه طوری؟!

علی رضا: می تونی از دوستان نزدیکت بخوای سر راهش سبز بشن....البته نه توی محیط کار....نه....بیرون باشه بهتره...

--یعنی به نظرت چی کار می کنه؟

علی رضا:اگه دختر خوبیه که اصلاً به درخواست هاشون جواب نمی ده...ولی اگه طبق اون چیزی باشه که ما درباره اش فکر می کردیم اونوقت دیگه هیچ عذاب وجدانی نداری.....

--یعنی چند بار امتحانش کنم؟! با چند نفر؟!

علی رضا: آره.....برای اینکه کاملاً مطمئن بشی بذار چند نفر پشت سرهم بهش پیشنهاد بدن.....ممکنه از اولی و دومی خوشش نیاد....به همین دلیل چند نفر بهتره.....

--ولی من فکر نمی کنم کاراش تظاهر باشه....!

علی رضا: تو این کارو برای اینکه مطمئن بشی داری انجام می دی.....

--بذار برگردیم....به چند تا از بچه ها می سپارم .....

امیدوارم بودم روشی که علی رضا گفته بود جواب بده....بهترین راه برای محک زدن دلربا و شخصیت اصلیش بود....بعد از خوردن قهوه که بدجور چسبید گفتم:فردا تلسکی دربندسر بازه؟!

علی رضا: آره بازه...می خوای بریم اونجا...؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--هیجان خونم ته کشیده...می خوام یه خورده خوف به بدنم برگرده....

علی رضا خندید و روبه جمع خانوما با صدای بلندی گفت:فردا بریم تلسکی؟!

سپیده: آره بریم....من که موافقم.....

سرمه هم موافقتش رو اعلام کرد....دلربا با چشمای گرد شده گفت: منظورتون که تلسکی دربندسر نیست؟!

علی رضا: مگه به غیر از تلسکی دربندسر جای دیگه ای هم هست که تلسکی داشته باشه؟!

دلربا با ترس گفت:من نمی یام.....

از روی زمین بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم: برای چی؟!

دلربا: مگه از جونم سیر شدم سوار اون نصفه نیمه صندلی بشم و برم توی آسمون....

لبخندی زدم و گفتم:ترس نداره که.....می دونی من چقدر سوار شدم؟!

مظلوم گفت: نه چقدر..؟!

کنار پاش زانو زدم و گفتم: به قدری سوار شدم که دیگه حسابش از دستم دررفته....!

دلربا: وقتی ۱۰ ساله بودم سوار شدم و نزدیک بود بیفتم ته دره....از اون روز دیگه سوار نشدم....

--من مواظبتم..... خیلی خوبه..... به خاطر خودت می گم...دوست نداری یه هیجان درست و حسابی به خودت بدی؟!

مکثی کرد و گفت:باشه...ولی از الان گفته باشم اگه جیغ زدم مسخره ام نکنی....!

تعظیمی کردم و گفتم:چشم بانو.....

خندید و سرشو تکون داد.....ساده ی ساده.....بدون هیچ عشوه ای.....اومدم به علی رضا بگم دلربا موافقت کرد که متوجه شدم سالن خالیه خالیه.....

خنده ام گرفت....حالی یعنی برای چی مارو تنها گذاشته بودن؟!

دلربا: وا همه کجا رفتن؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:نمی دونم.....

خوابالود زمزمه کرد: من خوابم می یاد....!

بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم: خوب برو بخواب.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا: هاوین.....

قلبم ریخت.....دقیقاً ریختنش رو حس کردم.....چرا این قدر صداش گوش نوازه؟! پوفففففف....دوباره و با همون لحن تکرار کرد: هاوین...

دوست داشتم داد بزنم هی اسمم رو صدا نزن.....دوست داشتم بهش بگم دیگه کنارم نیاد.....دوست داشتم بهش بگم جاذبه ای که داره از جاذبه ی کشف شده ی نیوتون هم بیشتره...ولی زبونم بسته شده بود.....مسخ شده بودم...می ترسیدم کنترلم رو از دست بدم.....من چم شده؟

دلربا: هاوین....

به طرفش برگشتم و بی اختیار زمزمه کردم: جون دلم.....

چشمای خمارش....نگاه آسمونیش....لحن صدا کردن اسمم..همه و همه داشتن طاقتم رو طاق می کردن....!دلربا داشت چه بلایی سرم می آورد....؟!

دلربا: من می رم بخوابم....با من کاری نداری؟!

سعی کردم به خودم مسلط باشم...احساس می کردم لغت نامه ی ذهنم مختل شده....سرمو به زیر انداختم و گفتم: نه برو بخواب....شبت بخیر....

دلربا: شب بخیر....

بعد از زدن این حرف از کنارم گذشت....و بوی عطرش رو باقی گذاشت.....!

* * * * * *

&(دلربا)&

با صدای گنجشکا چشمامو باز کردم.....کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم....با انگشت چشمم رو مالوندم و از روی تخت بلند شدم.....توی اتاق سرویس حمام و دستشویی بود....

یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون.....لباسمو زود پوشیدم و موهامو بدون اینکه خشک کنم بستم و شالمو سرم کردم...

رفتم بیرون....هیچ صدایی نبود...خوب پس نتیجه می گیرم یا من خیلی زود بیدار شدم و بقیه خوابن....یا اینکه من خیلی دیر بیدار شده ام و بدون من رفتن بیرون....کدومشون...؟!

نگاهی به ساعت بزرگی که توی سالن بود انداختم.... ساعت هنوز ۹ صبح بود....پس کجان؟! نگاهی به اطراف انداختم....سالن خالی از هرگونه بنی بشر بود...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وارد تراس شدم.....باغ به کلی زیر پام بود.....صدای خنده از وسط باغ می یومد....به نرده های تراس تکیه دادم و خم شدم تا ببینم صدای چیه....

چشمم بهشون افتاد که روی صندلی های باغ نشسته بودن و داشتن صبحونه می خوردن....بیشتر خم شدم و داد زدم: بی من دارین صبحونه می خورین؟!

اولین نفر هاوین بود که متوجهم شد.....با داد گفت: درست بایستتتتتت.....

متقابلاً داد زدم: من که درست ایستادمممم....

هاوین: دلربا بیا پایین.....از اون نرده ها فاصله بگیر.....

--باشه....

از نردها فاصله گرفتم و به طرف پله های اون طرف تراس رفتم.....وارد باغ شدم....دیروز به خوبی نتونسته بودم باغو ببینم.....

--صبح بخیر.....

همه به جز هاوین جوابمو با نشاط دادن....یکی از صندلی هارو پیش کشیدم و نشستم....سپیده فنجون چایی روبه طرفم گرفت و گفت: خوب خوابیدی؟!

--آره ...مرسی...

فنجون رو از دستش گرفتم که هاوین گفت: نترسیدی از اون نرده ها بیوفتی پایین...؟!

چاییمو شیرین کردم و گفتم:نه برای چی بترسم.....

هاوین: خطرناکه دختر.....این نرده ها استاندارد نیست....

علی رضا با اعتراض گفت: اِ اِ اِ.....داری نرده های ویلای منو زیر سوال می بری.؟! همین پارسال عوضشون کردم...

هاوین: واقعاً؟ پس چرا نگفتی؟! من فکر کردم همون نرده های عتیقه ی قبلین .....

همه از لحن هاوین به خنده افتادیم.....بعد از خوردن صبحونه میزو جمع کردیم و هر کی رفت توی اتاق خودش تا حاضر بشه.....

لباس بیرونمو پوشیدم و بعد از عطر زدن برگشتم پایین....

به شدت از تلسکی می ترسیدم اما چون نمی خواستم جلوی هاوین ضعیف جلوه کنم قبول کردم که باهاشون سوار بشم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص & دیدگاه راوی)

با کلافگی گفت: سقری جون بهش بگو زودتر کارشو تموم کنه....خسته شدم.....

سقری خانوم: دخترم یه خورده دیگه از کارت مونده....اینقدر نق نزن...ناسلامتی عروسیته ها...چرا اینقدر بی حالی؟!

یاس پوزخندی زد.....هه.....سقری خانوم چه حرف ها می زد.....شب عروسی.....یا به گفته ی یاس شب عزا....

ازدواج با اردوان یکی از بدترین اتفاق های زندگی اش بود.....!

همه دلشان خوش بود...و فکر می کردند یاس از این وصلت راضیست...در صورتی که اصلاً اینگونه نبود...

آرایشگر که برای استراحت به طبقه ی پایین رفته بود ، برگشت.....سقری خانوم اتاق را ترک کرد....

بعد از یک ساعت کار آرایشگر تمام شد....خواهر یاس وارد اتاق شد و گفت: خوب حالا بلند شو لباستو بپوش...

یاس شکلکی مسخره برای خواهرش درآورد و از روی صندلی بلند شد....

کمرش خشک شده بود.....با غر غر گفت: آخ کمرم...

خواهر نیلوفر: بسه دیگه...زود باش.....

یاس با غیض و نفرت نگاهی به خواهرش انداخت.....خواهرش....به راستی او یک خواهر بود؟!

پیراهن سفید رنگش را پوشید.....دستکش های تور سفیدش را هم دستش کرد...

به گفته ی خواهرش لباسش از یکی از بهترین فروشگاه های پاریس خریداری شده بود....

روبه روی آینه بزرگ اتاق ایستاد.....به عروسی خیره شد که به ظاهر باخته بود...

اما در باطن بازی تازه شروع شده بود.....بازی با زندگی آقا محمود....بازی با خانواده اش....

تمام تلاشش را می کرد تا برنده ی این بازی طولانی باشد.....لیست بلند بالایی در ذهنش از آدم هایی که بهش بد کرده بودند داشت....

نام اردلان هم امروز به لیست اضافه می شد.....مانند دیگران...!

اردلان وارد اتاق شد...با شگفتی به یاس نگاه می کرد.....یاس احساس می کرد کنار آمدن با اردلان مانند هفت خان رستم است....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آنقدر از اردلان بدش می آمد که نمی دانست چگونه با او رفتار کند....آنقدر منزجر بود که احساس می کرد حالت تهوع دارد....

اردلان دست گل را به طرفش گرفت و دستش را بوسید.....لبخندی مصنوعی لب هایش را زینت داد...

اردلان: حاضری عزیزم؟!

یاس: اوهوم...

دست در دست هم به طبقه پایین رفتند.....صدای سوت و کف زدن مهمان ها کل امارت را برداشته بود....

در جایگاهی که برای عروس و داماد در نظر گرفته بودند نشستند....

همه خوشحال و در حال شادی بودند....اما یاس از درون غمگین و رنجور بود.....

می دانست از آن شب به بعد مانند مرده ای متحرک می شود....از این چیز مطمئن بود....

نگاهی به آقا محمود انداخت.....در دل به او پوزخند زد.....

به خودش قول داده بود که تقاص تمام سالهایی که بدون خوشبختی زندگی کرده بود و می کند را از محمود و خاندانش بگیرد...

با خودش عهد بسته بود که نسل خاندان آقا محمود را منقرض کند.....! و آنقدر شعله های انتقام درونش زبانه می کشیدند که او را قادر به انجام هر کاری می کردند....

حتی نابودی غیر قابل باور خاندان آزاد.....!

&(هاوین)&

دلربا ترسیده بود....اینو از قیافه اش می خوندم..انگار دوست داشتم بترسه.....به همین دلیل بهش اصرار کردم...

درست بود که تلسکی دربندسر یه خورده که نه ،خیلی ترسناک بود....اما دیگه این همه ترس هم نوبر بود...کسی که اسکی می کرد دیگه نباید از تلسکی بترسه که..!..بذار بترسه یه خورده بهش بخندم.....چه خبیس شده بودم....بیچاره دلربا.....تا وقتی نمی فهمیدم کارهاش تظاهره یا نه...هیچ تغییری توی نقشه ام نمی دادم.....باید می فهمیدم....

در اون صورت می تونستم تصمیم عاقلانه ای بگیرم...!....وقتی به فشم رسیدیم دم در یه سوپر مارکت توقف کردم و رفتم پایین...بعد از اینکه یه بطری آب خریدم برگشتم توی ماشین....برای احتیاط لازم بود...ممکن بود دلربا غش کنه از ترس....

دیگه واویلا می شد اون بالاها.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا: آب برای چی خریدی؟!

--همین طوری.....لازم می شه....

ماشینو به حرکت درآوردم.....دم باجه ی بلیط تلسکی ماشینو پارک کردم و گفتم:پیاده شو که یه دنیا هیجان منتظرته..

آب دهنشو قورت داد و پیاده شد.....به شدت خنده ام گرفته بود.....جدیداً کشف کردم که اذیت کردن این دختر یکی از تفریح هام شده.....بطری آب رو برداشتم و پیاده شدم....ماشین علی رضا کنار ماشینم متوقف شد و بچه ها پیاده شدن...

بعد از گرفتن بلیط برای همه به طرف محوطه تلسکی رفتیم...دلربا تند تند آب دهنشو قورت می داد و به صندلی های تلسکی خیره شده بود....

خندیدم و کنار گوشش گفتم: آماده ای ؟!

دلربا: هاوین من می ترسم.....

اخم ملایمی بین ابروهام خط انداخت....گفتم:من پیشتم...برای چی می ترسی؟! اصلاً از چی می ترسی؟!

چشماشو بست و گفت: بریم سوار شیم.....

بچه ها سوار شده بودن.....برای اینکه دستگاه های بالا بر تلسکی اصلاً متوقف نمی شدن خیلی سریع روی یکی از صندلی ها پرید .....منم با سرعت کنارش نشستم.....و همین سرعتم باعث شد بازوم به بازوش برخورد بکنه.....ببخشید زیر لبی گفتم.....اونم خواهش می کنمی زیر لب گفت و ساکت شد....

دستاشو مشت کرده بود و تند تند نفس های عمیق می کشید.....این تلسکی یکی از قدیمی ترین تجهیزاتی بود که توی فشم درست شده....

به طوری که من یادم می یاد اولین بار که اومدم ۱۰ساله بودم...اینقدر قدیمی بود....!صندلی اش فقط یه حفاظ فلزی داشت.....مثل حفاظ های تاب زنجیری بچه ها.....

چشمامو بستم .....حس می کردم به گوشام زیادی هوا خورده.....

توی این گیر و دار احساس کردم که چیزی کنارم تکون خورد....سریع چشمامو باز کردم که هم زمان شد با جیغ دلربا.....مسخ شده به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم که یهو به خودم اومدم و با دستام مانع افتادنش شدم.....

سریع و فرز به طرف خودم کشیدمش.....احساس می کردم تمام وجودم نبض شده.....ترسیده و نگران توی بغلم کشیدمش.....بی اراده.....بدون اینکه فکر کنم که دارم چی کار می کنم.....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به سینه ام فشردمش .....نفس نفس می زدم.....و چقدر احمقانه نفی می کردم که این نفس نفس زدنا از ترس افتادن دلربا به ته دره ایه که زیر پامونه نیست...

تلسکی خیلی بالا رفته بود...و مشکل اینجا بود که بدجایی ایستاد.....همیشه یه ربع ساعتی می ایستاد بالا ....

اوفففففففف...دلربا....

به خودم اومدم و یه خورده از خودم جداش کردم که چشمم به دریای چشماش افتاد....به تلاطم افتاده بودن....

مثل دریایی که بر اثر خشمش به تلاطم بیوفته و همه چیزو با خودش ببره....

و من حس کردم یه تیکه از وجودم که حتی نمی دونستم چیه رو با خودش برد.....چشماش.....

اشکای شفافش که از چشماش فرود می اومدن و روی گونه هاش می نشستن.....

اون لحظه بود که به غلط کردن افتادم.....نباید به زور سوارش می کردم.....

لبهامو با زبون تر کردم و آروم و با آرامش دوباره به سینه ام فشردمش....

خدا می بخشید.....می دونست که من بی قصد و غرض بغلش کردم...تا آروم بشه....مطمئن بودم اگه ولش کنم دوباره به پایین خیره می شه و سرش گیج می ره....

و ممکن بود دیگه اون لحظه نتونم کاری رو از پیش ببرم.....

با دست آزادم در بطری رو باز کردم و گفتم: دلربا...

یهو که انگار به خودش اومده باشه خیلی سریع ازم فاصله گرفت و اخم کرد.....

اخمش برای چی بود...؟!

با صدایی که حرص توش موج می زد مقطع مقطع گفت: با ....چه اجازه ای....منو بغل ...کردی؟!

اوهوووو.....بعد از یه ساعت تازه یادش اومده.....! خانومو باش.....نه اینکه عاشق چشم و ابروتم....

با شنیدن حرفاش حس و حالی که چند دقیقه پیش داشتم از بین رفت و با خشم گفتم:مثل اینکه شما داشتی سکته می کردی.....انگاری یادت رفته.....تازه شم داشتی می افتادی که من مانع افتادنت شدم.....

دلربا:این دفعه رو نادیده می گیرم...ولی اگه دفعه ی دیگه.....

چشمامو ریز کردم و گفتم: دفعه ی دیگه چی..؟!

اومد جوابمو بده که متوجه صندلی شد که به زمین رسیده بود.....با یه حرکت پایین پرید ...منم همین طور....

بچه ها پایین منتظرمون ایستاده بودن....بطری آب رو سرکشیدم و راه افتادم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و این طور شد که دیگه بحث قبل یادمون رفت.....!

تا شب و موقع رفتن، دلربا به طرفم نیومد.....اینم یه نشونه ی دیگه برای من....دختری مثل دلربا الان نباید از بغل کردن من ناراحت می شد....

ولی دلربا.....پوفففففف...آخرش نفهمیدم این دختر چه نوع شخصیتی داره....!

موقع رفتن وقتی می خواستم سوار ماشین بشم علی رضا کنارم اومد و گفت: از فردا شروع کن.....توی این راه نباید تردید کنی هاوین....می فهمی ؟!

--آره فهمیدم.....شاید اون موقع بتونم عفوش کنم.....البته اگر دست از کارهای قبلیش برداشته باشه....!

علی رضا: امیدوارم.....بهم خبر بده چی کار می کنی؟!

--شما کی برمی گردین تهران؟!

لبخندی زد و گفت:اگه خانوما دل کندن از اینجا فردا برمی گردیم.....

--باشه...مرسی توی این دو روز بهتون زحمت دادیم....

اخمی کرد و گفت:دیگه از این حرفا نشنوم.....

باهاش دست دادم و بعد از خداحافظی با بقیه سوار ماشین شدم....دلربا هم سوار شد....

تمام راه ساکت بود و چیزی نمی گفت.....

گذاشتم توی حال خودش بمونه و سکوت رو بهم نزدم.....

ماشینو کنار در خونه اش متوقف کردم و گفتم: شب بخیر....

سری تکون داد و همین طور که پیاده می شد گفت:مرسی بابت این دو روز.....شب بخیر....

بعد از زدن این حرف سریع از ماشین پیاده شد .....

و اجازه ی خواهش می کنمی که داشت از زبونم گفته می شد رو !! نداد.....

|فصل ششم :(امتحانت را پس بده !)|

&(دلربا)&

توی تراس ایستاده بودم و داشتم از هوای لطیف و پاک زمستون لذت می بردم.....اواخر دی بودیم و هوا به شدت سرد بود.....و صد البته دلپذیر....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رخوتی خاصی زیر پوستم ریشه دوونده بود.....دم عمیقی کشیدم که بازتابش یه بازدم عمیق بود...!

با شنیدن صدای بهار که صدام می کرد از فکر بیرون اومدم.....

از هوای پاک و سرد دل کندم و وارد خونه شدم....و هجوم گرما بود که بدن یخ زده ام از سرما رو گرم کرد...

یکی از صندلی های اپن رو پیش کشیدم و نشستم....

بهار که سر گاز ایستاه بود گفت: توی این هوای سرد چه طوری رفتی بیرون؟! نمی ترسی یه وقت بچایی؟!

--نه....نمی دونی چه لذتی داره توی این هوا بایستی و هی نفس عمیق بکشی.....!

چشماشو با حالت خنده داری گرد کرد و گفت:دارم کم کم به یقین می رسم که دیوونه ای.....

--واقعاً تازه به این کشف رسیدی که من دیووونم..؟! فکر می کردم از خیلی وقت پیشا فهمیده باشی ....

بهار: وا از کجا باید می دونستم؟!

--آخه کسی که با تو می گرده سالم می مونه که من دومیش باشم؟!

چند لحظه توی هنگ بود که انگار حرفمو هضم کرد و با داد گفت: دلربا یعنی اگه بگیرمت....!

از روی صندلی بلند شدم و با خنده گفتم:مثلاً چه کاری می کنی؟!

قاشقی که توی دستش بود رو به طرفم پرت کرد که خیلی فرز جا خالی دادم.....بااین حرکتم آتیشی تر شد و به طرفم دوید...

با خنده رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم.....ضربه ای به در زد و گفت:تو که از این در می یایی بیرون...اون وقته که حالتو جا می یارم.....

قهقهه زنان ادامه داد: ساعت هفته.....یه وقت دیرت نشه که ممکنه آقا هاوین اخراجت کنه....!

پوفی کردم و به طرف کمدم رفتم....لباسمو سریع پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم درو آهسته باز کردم و رفتم بیرون....

احساس کردم دست کسی دور کمرم حلقه شد.....با جیغ گفتم: بهار جون من اذیت نکن...

صداشو از کنار گوشم شنیدم: لولو اومده بخورتت.....

با حالتی مثلاً ترسیده گفتم: وای نه جون مادرت منو نخور.....مسخره ول کن دیرم شد....

دستاشو باز کرد که به طرفش برگشتم و گفتم: بذار برم ...وقتی برگشتم هر کاری دوست داری بکن....اگرم خواستی می تونی منو بخوری...اشکالی از نظر من نداره....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به طرف در ورودی رفتم که صداشو از پشت سر شنیدم...

بهار: اون وقت اگه من بخورمت که دیگه چیزی برای شوهرت نمی مونه....

با خنده جیغ کشیدم:بهاررررر.....بی ادب.....

کفشمو پوشیدم و گفتم: من رفتم...بای....

بهار: بای....

رفتم پایین....ماشینو از توی پارکینگ درآوردم و دم در پیاده شدم....

همه ی اهل ساختمون به جون مدیر غر می زنن که چرا این در ریمونت نداره....اوفففففف....باید آدم از ماشین پیاده بشه...

درو بستم و سوار شدم که صدای آلارم گوشیم توی ماشین پیچید....

حرکت کردم و به شماره نگاه کردم....ناشناس بود...با تعجب جواب دادم: الو....

صدای یه مرد از اون طرف گوشی بلند شد: سلام خانومی....

چشمام گرد شد...این دیگه کی بود...؟!

--ببخشید شما؟!

مرد: یه آشنا.....خوبی؟!

اخمامو توی هم کشیدم و گفتم: جناب یا خودتو معرفی می کنی یا قطع می کنم....میل با خودته....!

مرد: حالا چرا جوش می زنی خانومی....گفتم که یه آشنا.....

با حرص قطع کردم.....اول صبحی عجب آدمایی پیدا می شنا.....! اوف....

دوباره زنگ زد.....ریجکت کردم...

بوقی برای نگهبان زدم....در باز شد...ماشینو بردم تو و مزاحم سمج هنوزم زنگ می زد.....آه لعنتی....!

با حرص به طرف سالن تولید راه افتادم.....وارد سالن شدم...سروری تا چشمش بهم افتاد به طرفم اومد....

سروری:سلام خانوم مهندس....

--سلام آقای سروری....چه خبر از کارا؟! مشکلی که نیست....؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سروری لبخندی پدرانه زد و گفت:نه خانوم مهندس.....هیچ مشکلی نیست....فقط برای بحث درباره ی محصولات جدید قرار بود جلسه ای تشکیل بشه...شما ازش خبری دارین؟!

سری تکون دادم و گفتم:بله....فکر کنم هفته ی دیگه اس....تا کارای نهایی محصولات جدید تمام بشه.....!

سروری: بله درست می فرمایین.....وقتتون رو نگیرم...با اجازه.....

--بفرمایید.....

تا سروری رفت منم فلنگو بستم ....حوصله یکی دیگه رو هم نداشتم که یک ساعت باهاش صحبت کنم....

رفتم توی اتاقم.....پشت میز نشستم....

نفس عمیقی کشیدم و مشغول کارم شدم....

* * * * * *

نگاهی به ساعت انداختم..... عقربه دقیقاً روی ۵ بود.....

موبایلمو برداشتم .....از بس مزاحمه زنگ زد خاموشش کردم....چند ساعتی می شد که خاموش بود.....

روشنش کردم و از جا بلند شدم.....امروز هاوین رو ندیده بودم.....چه بهتر....به اندازه ی کافی از دستش عصبانی بودم...

حق نداشت منو بغل کنه....! درسته که به دره خیره شدم و بعد سرم گیج رفت و دیگه مرزی تا افتادنم نمونده بود...اما...

بازم وقتی منو گرفت و بالا کشید...بعد از استقرارم روی صندلی می تونست ولم کنه یا نه....؟!

می تونست....ولی ولم نکرد...و من از بس ترسیده بودم حواسم نبود که توی بغل یه مرد نامحرمم.....

و با این بغل کردنش ، حرفایی که از سپیده و سرمه شنیده بودم دود شدن و رفتن هوا.....

به صفحه ی گوشی خیره شدم....اوففففف.....این مزاحمه چقدر پروو تشریف داره....آه.....!

چقدر اس ام اس داده بود.....همه شونو پاک کردم و گوشیمو توی کیفم پرت کردم....

از اتاق رفتم بیرون و درو قفل کردم.....

امروز باید می رفتم ملاقات بهنوش....زشت بود....!

&(هاوین)&

با دستام روی میز ضرب گرفته بودم.....تند تند پامو تکون می دادم....و حرکت دست و پام کاملاً غیر ارادی بود....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برای امروز به یکی از بچه ها سپردم بودم که به دلربا زنگ بزنه....اگه تا شب جوابشو نده باید وارد مرحله ی ۲ نقشه ام بشم...

گوشیم زنگ خورد.....به شماره نگاهی انداختم که دیدم دلرباس....

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: الو..

دلربا: سلام...خوبی؟!

--سلام ..من خوبم مرسی...تو خوبی؟!

دلربا:منم خوبم...مرسی....حال بهنوش چطوره؟!

با خوشحالی گفتم: یک ساعت پیش مهبد زنگ زد و گفت که علائم حیاتیش نرمال شده....دکترش گفته ممکنه فردا به هوش بیاد...

دلربا: چه خوب...امیدوارم خیلی زود خوب بشه.....پس هر وقت به هوش اومد بهم می گی تا بیام ملاقات؟!

--حتماً بهت خبر می دم....

دلربا: باشه..مرسی...کاری نداری؟!

--نه خداحافظ.....

دلربا: خداحافظ....

قطع کردم.....دلربا دادفر.....یه چیزی توی وجود این دختر بود.....نمی دونم چیه....اما...حسش می کنم....! کاملاً....

حس می کنم...احساسم بهم دروغ نمی گه.....انگار یه چیزی مارو به هم مرتبت می کنه.....یه رابط....

حتی برای خودمم عجیبه....ولی حسمه....و من قبولش دارم.....درسته نمی دونم چیه.....!ولی.....

دلربا دادفر هنوزم برای من مرموز بود.....چرا تنها بود؟!.....فقط یه دختر باهاش زندگی می کرد که اونم بعد از کلی تحقیق فهمیدم دختر خالشه...

فقط یه دختر خاله....از این کهکشان بزرگ...از این دنیای بزرگ فقط یه دختر خاله داشت...!

چرا اینقدر تنها بود....؟!

این سوال داشت مثل خوره وجودمو می خورد.....کاش می شد ازش بپرسم چرا اینقدر مرموزه.....!

شایدم برای من که تازه باهاش آشنا شدم مرموز بود....اما هر چی بود...و هر روز که می گذشت چیز جدیدی ازش کشف می کردم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و این خیلی عجیب بود.....یه چیز جدید که اصلاً قبلاً توی خوابم نمی دیدم که دلربا دادفر داشته باشه....

از روی صندلی بلند شدم و کتمو پوشیدم.....دیگه وقت رفتن بود....و شایدم وقت گرفتن خبری از دوستم.....

کسی که داشت مزاحم دلربا می شد....!

* * * * *

زنگو فشار دادم ....بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد.....

رفتم تو و درو بستم.....دم در ورودی ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد....

--سلام.....چطوری رفیق؟!

دستی به شونه ام زد و گفت: من که خوبم.....تو چی؟!

--منم خوبم داداش.....بریم تو که یخ زدم.....

رفتیم داخل خونه....هوای داخل خونه گرم بود.....گفتم:چه خبر؟!

فنجون قهوه ای جلوی روم گذاشت و روبه روم نشست.....گفت:سلامتی.....

همین طور که قهوه مو مزه مزه می کردم گفتم:چی شد؟!

منظورمو گرفت و گفت:از صبح تا حالا شاید هزار باری بهش زنگ زدم....اولین بار جواب داد و بعدش دیگه گوشیشو تا عصر خاموش کرد.....عصرم که روشنش کرد جوابمو نداد تا الان.....

--اس ام اس هم فرستادی؟!

برسام: آره....همش به بن بست خوردم.....فکر نکنم دختره این کاره باشه....!

--الان بهش زنگ بزن و بذار روی آیفون.....

گوشیشو از توی جیبش درآورد و شماره گرفت.....امیدوار بودم جواب بده....!

گوشیو زد روی ایفون....

حدود شش ،هفت بوق خورد .....دیگه نا امید شده بودم که صداش توی گوشی پیچید: الوووو.....

اوه اوه.....انگار بدجوری قاتی کرده بود.....

برسام: خانومی چرا جواب نمی دی؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا با خشمی که ازش سراغ نداشتم گفت:بیمار روانی از صبح تا حالا ده هزار بار زنگ زدی....وقتی جواب نمی دم یعنی نمی خوام باهات حرف بزنم.....همین و بس....

برسام: مگه من چی ازت خواستم گلم.....فقط می خوام با هم دوست بشیم....!

جیغی کشید که پرده های گوشم به خودشون لرزید و با داد گفت: اگه یک بار دیگه بهم زنگ بزنی...! شماره تو می دم دست پلیس و به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم.....حالیت شد..؟!

بعد از زدن این حرف قطع کرد.....برسان با خنده ولوم گوشیو کم کرد و گفت: ای ول بابا.....این دیگه کیه.....والا من گرخیدم ....تا آخر عمرم نیاز به دوست دختر ندارم....

خندیدم.....بی اراده.....

برسام: نیشتو ببند ببینم.....اینم از مزاحمت با تلفن که جواب نداد.....مرحله بعد....؟!

با خنده شروع کردم به توضیح دادن.....برسام با دقت گوش می داد.....

وقتی حرفامو تموم شد ساکت شدم...

برسام خندید و گفت: این همه تلاش برای چیه؟!

--برای اینکه می خوام بفهمم کارهاش جلوی من تظاهره....یا نه....!

برسام: فکر نکنم تظاهر باشه.....والا این مادر فولاد زره ای که من دیدم سرسخت تر از این حرفاس...!

از روی مبل بلند شدم و گفتم: شاید.....هنوز چیزی معلوم نیست....

برسام: می خوای بری؟!

--آره دیگه.....پس خبرارو بهم بده .....

برسام: باشه.....

خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون.....

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص & دیدگاه راوی)

با درد از خواب بیدار شد.....اولین چیزی که دید صورت چندش آور اردلان بود.....با نفرت نگاهش را از اردلان گرفت.....دندان هایش روی هم ساییده شدند....از درد.....دیشب را به یاد آورد

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتفاقات بد و هولناکش.....شبی که در رویاهایش می پنداشت با افراسیاب می گذراند...ولی !!.....با اردلان گذرانده بود.....

با کسی که در برابرش احساس نفرت شدیدی می کرد.....دیشب همان شبی بود که همان ته مانده ی آرزوهایش هم از بین رفت.....

آن ته مانده هایی که خاکسترشان می خواست شعله ور شود و همین شعله ور شدن نفرت درونش را بیشتر....!

نفرتی که قرار بود مانند طوفانی سهمناک خاندان آزاد را درهم بپیچاند.....

بغض به گلویش چنگ می انداخت.....اما اجازه ای به این بغض لعنتی نمی داد....اجازه نمی داد بشکند...برای بار دیگر...

از آن روز به بعد وقت قهقهه زدنش بود.....قهقهه زدن به بدبختی خانواده ی آزاد...

قهقهه زدن به محمود آزاد.....قهقهه زدن به خاندانش.....!

قهقهه هایی که قرار بود درآینده به همه ی آزادها بزند.....با دلی خوش.....

از آن روز می خواست بالهای خوش تراش کینه ای رنگش را باز کند.....و سایه ی بلندشان را به آزادها نشان دهد..

از روی تخت بلند شد و وارد حمام شد.....احساس می کرد سرتا پا نجس است....

پوزخندی زد و زمزمه کرد:مگه دروغه....من دیگه نجسم....!

زیر دوش ایستاد و با حرص و غضب به بدنش چنگ انداخت....احساس نجس بودن تمام وجودش را گرفته بود...

گاهی قهقهه می زد و برای محمود خط و نشان می کشید و گاهی به بدنش چنگ می زد تا تمیز شود....

پوست سفیدش قرمز شده بود.....

دوست داشت در همان لحظه آقا محمود را بکشد....به چنگ بکشد....دوست داشت زندگی اش را به آتش بکشد..

با خودش می گفت: من دیگه تمیز نیستم....من نجسم.....اردلان منو نجس کرد...دیگه پاک نمی شم...!..من دیگه پاک نمی شم..!

اعصابش متشنج شده بود.....قرص هایش تمام شده بودند....

موهایش را چنگ می زد.....

و در آخر جسم بی جانش را روی زمین رها کرد.....اشک هایش از چشمان دریایی اش سرازیر شدند.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بار دیگر به اشک هایش باخته بود....بار دیگر....!

* * * * * *

با ظاهری خوشحال وارد سالن خانه شد.....اردلان لبخند زنان به طرفش آمد و دستش را بوسید.....

چشمش به میز شامی که چیده شده بود افتاد....اردلان چه تدارکاتی دیده بود.....

یاس:چه میزی....!

اردلان خندید و گفت: بشین و بین چه صبحانه ای برات تهیه کردم...

دوست داشت پوزخند بزند و بگوید: چقدر نادانی اردلان....

ولی بازم زبان به دهان گرفت و ساکت شد.....

پشت میز نشست.....اردلان برایش چایی ریخت و روبه رویش نشست....

صبحانه ای به ظاهر عاشقانه خوردند.....

اولین قدم نقشه ی یاس همین بود....اعتماد اردلان.....می دانست اردلان خیلی دوستش دارد...

از همان دوران نوجوانی از عشقش خبر داشت...

ارلان ابتدا باید اعتماد می کرد.....و در آن وقت بود که تازه کارهای یاس انجام می شد....!

نقشه ها برایشان داشت....چه اردلان و چه محمود و خانواده اش....

&(دلربا)&

بعد از اینکه کارم تموم شد برگشتم خونه.....قرار بود برم بازار.....می خواستم یه خورده توی بازار بچرخم...خوشم می یومد....با صدای بلندی سلام کردم.....صدای تلوزیون شنیده می شد.....وارد سالن شدم.....

بهار داشت تلوزیون می دید و طبق معمول توی حلق تلوزیون نشسته بود....

--باز که اینطوری جلوی تلوزیون نشستی....!

همین طور که تخمه می شکوند و نگاهشو از تلوزیون نمی گرفت گفت: سلام.....عادتمه.....تو هم باید عادت کنی به این مدلی من...

--والا تو یه مدلایی از خودت درمی یاری که آدم به عقل نداشته ات شک می کنه.....

رفتم توی اشپزخونه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهار: بیا ببین چه فیلم دبشیه...

سرمو با افسوس براش تکون دادم.....رفتاراش دقیقاً مثل بچه ها بود.....انگار که فقط جسمش بزرگ شده و روحش توی کودکی مونده....و چقدر خوب بود آدم توی همون کودکی بمونه و دنیای آدم بزرگا روش تاثیری نذاره...!

دنیایی که همه ازش می نالن....دکمه های پالتومو با یه دست باز می کردم و با دست دیگه ام یه لیوان آب برای خودم ریختم.....

در یخچال رو باز کردم سرکی کشیدم....همیشه از اینکه داخل یخچالو دید بزنم خوشم می یومد.....مثل وقتایی که در کمدمو باز می کردم تا لباس انتخاب کنم.....

بهار: ببند اون بیچاره رو تا دو روز دیگه اگه گازش پرید من یکی حوصله تعمیر کار ندارما.....

بی توجه به حرف بهار نگاهمو می چرخوندم که چشمم به بشقابم افتاد.....

مثل هر روز ناهارم توی یخچال بود....

با خوشحالی بشقاب رو از داخل یخچال بیرون کشیدم .....مایکروویوو روشن کردم و بشقابو داخلش گذاشتم....مثل بچه ها با دیدن غذا ذوق کرده بودم.....بیچاره معده م.....

از صبح تا حالا که ساعت ۴ بعد از ظهر بود هیچی نخورده بودم...

بعد از چند دقیقه صدای بوق بوقش بلند شد....با گرسنگی بشقابو درآوردم و مثل گرسنگان اتیوپی افتادم به جون غذام...بهار که انگار از تلوزیون دل کنده بود وارد آشپزخونه شد و گفت:اون ته مها قایمش کردم تا چشمم بهش نیوفته و بخورمش....

خندیدم و گفتم: یعنی اینقدر شکمو شدی و من خبر ندارم؟!

بهار: آره بابا....تو همیشه توی بی خبری زندگی می کنی....!می گم....؟!

لقمه مو جویدم و گفتم: هان؟!

بهار: هان چیه بی ادب.....بگو بـــــــــله...

--وا....مگه بله سر سفره ی عقده که اینقدر کشیده گفتی...!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه خیر.....می خواستم خوب روشنت کرده باشم.....

--آهان....

از پشت میز بلند شدم و بشقابمو داخل سینک گذاشتم و گفتم: بهار جون شستنش دستتو می بوسه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: مرض....نوکر بابات.....

با خنده گفتم: مگه نوکر بابام نیستی؟!

لیوان پلاستیکی توی دستشو به طرفم پرت کرد که طبق معمول جا خالی دادم و آتیشیش کردم....با صدای بلند خندیدم و همین طور که از آشپزخونه خارج می شدم گفتم: می خوام برم بازار باهام می یای؟!

بهار: نههههه.....

--باشه بابا چرا جوش می یاری....

اول یه دوش آب گرم گرفتم که حسابی حالم رو جا آورد ...بعد از اینکه موهامو خشک کردم یه پالتوی سورمه ای کوتاه با شلوار جین سورمه ای پوشیدم ....مقنعه ی سورمه ایمو سرم کردم....

ضد آفتابمو زدم و یه برق لب هم به لبام مالیدم.....نگاهی به کمدم انداختم.....وا پس کجان؟!

با تعجب داد زدم: بهار.....

به ثانیه نکشیده بهار وارد اتاق شد و گفت: بله؟!

--می گم چادرام کجان؟!

بهار : می گم دلربا نکنه آلزایمر گرفتی...!

--مسخره بازی درنیار بهار.....

بهار: مسخره بازی کجا بود آخه....مگه دیروز نگفتی همشونو بده خشک شویی....!

کف دستمو روی پیشونیم کوبیدم و گفتم: آخ آخ می بینی ...حواس برام نمی مونه...

پوفی کردم و پالتومو درآوردم....عمراً با این می رفتم بازار.....یه مانتوی قرمز بلند پوشیدم و شلوارمو با یه شلوار مشکی عوض کردم....مقنعه ی مشکیمو هم پوشیدم.....یه کت کوتاه مشکی برداشتم و گفتم: من دارم می رم....چیزی از بازار نمی خوای..؟!

بهار: نه.....زود برگرد....

--چشم خواهری.....

خندید و گفت: چشمت بی بلا.....کیفمو برداشتم و بعد از بوسیدن گونه اش از خونه زدم بیرون...

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.....وارد مرکز خرید شدم.....می خواستم برای بهار یه هدیه بگیرم.....هفته ی دیگه تولدش بود....نمی دونستم براش چی بخرم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین طور که راه می رفتم به مغازه ها نگاه می کردم.....چشمم به یه مغازه افتاد که وسایل تزئینی می فروخت...رفتم داخل.....همه ی اجناسشون چوبی بود....

با لبخندی که روی لبم نشسته بود داشتم همه شونو بررسی می کردم...مطمئن بودم اگه بهار وارد این مغازه بشه همه شو با خودش بار می زنه و می یاد بیرون....کلاً به تزئینات خونه و چنین وسایلی زیادی علاقه داشت....

البته این خصلت همه ی دخترا و زنا بود....اما من اینطور نبودم....نه اینکه خوشم نیاد.. نه...اما زیاد توجه نشون نمی دادم....حوصله شونو نداشتم....چشمم به یه مجسمه قو افتاد که چوبی بود و مثلاً پر قو برجسته کنده کاری شده بود.....

روبه فروشنده گفتم: جناب....

فروشنده که آقای میانسالی بود به طرفم اومد و گفت:بفرمایید خانوم....

--لطفاً این مجسمه رو برام بپیچین.....

فروشنده چشمی گفت و مشغول شد.....بعد از اینکه پول مجسمه رو حساب کردم از مغازه زدم بیرون..بعد از خرید یه دست مانتو و شلوار خسته شدم .....رفتم توی کافی شاپ مرکز خرید....

سفارش قهوه دادم .....حتماً بهار با دیدن هدیه اش خیلی خوشحال می شه....!البته تا هفته ی دیگه بهش نمی دادمش.....کافی شاپ خلوت بود.....فقط یه پسر پشت یکی از میزها نشسته بود.....

گوشیمو درآوردم و بی توجه به پسره اس ام اس های جدیدی که برام اومده بود رو باز کردم.....

بیشترشون تبلیغاتی بود...یه چندتایی هم از دوستای دانشگاهیم....یه خورده از قهوه مو خوردم و اومدم فنجونو روی میز بذارم که بی اراده چشمم به پسر مقابل افتاد...

همین نگاه کردن بدون قصد و غرض باعث یه چشمک از پسر روبه رویی شد.....اخمامو به شدت توی هم کشیدم و سرمو با موبایلم گرم کردم.....

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که احساس کردم کسی چیزی روی میز گذاشت...

با تعجب نگاهی به میز کردم که چشمم به سایه ای افتاد که بالا سرم ایستاده بود....یه کارت روی میز بود و یه پسر که از قضا همون پسر چشمک زن بود ....اخمام به شدت توی هم کشیده شد و گفتم: فرمایش؟!

پسر خنده ی آرومی کرد و گفت:منتظرم تا زنگ بزنی....

خشمم به اوج خودش رسید و تقریباً با داد گفتم:برو به عمه جونت شماره بده تا بهت زنگ بزنه مردک....

نایلونای خرید و کیفمو برداشتم و با چشم غره ای به پسره کافی شاپو ترک کردم.....کثافت آشغال....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اعصابمو به هم ریخت.....حالا خوبه قیافه ی ساده مو دید و بازم انگولک بازی درآورد.....پوفی کردم و از مرکز خرید بیرون زدم.....ماشینو توی همون محوطه پارک کرده بودم.....با عصبانیت سوار شدم و درو به هم کوبیدم....

مرده شورتونو ببرن که یه دختر نمی تونه از این کاراتون آرامش داشته باشه.....به شدت عصبانی بودم.....نفس عمیقی کشیدم و استارت زدم.....صدای تیک آف ماشین هم زمان شد با صدای زنگ گوشیم...

بهار بود.....

--الو...

بهار: سلام....کی برمی گردی؟!

--الان دیگه دارم برمی گردم..چرا؟ چیزی می خوای؟!

بهار: می خواستم ازت بپرسم شام چی درست کنم....

--هر چی درست کنی می خورم...فرق نمی کنه که....

بهار: باشه پس سر راهت نون باگت بگیر.....

--چشم...امر دیگه بانو؟!

خندید و گفت:نه دیگه امری نیست ....بای.....

--خداحافظ...

گوشیو قطع کردم ....پامو آروم روی ترمز گذاشتم....چراغ قرمز شد.....اینقده بدم می یاد از این چراغ قرمز....ولی خب مقرراته دیگه.....شیشه رو پایین کشیدم تا یه خورده از هوای پاک لذت ببرم.....

با انگشتام روی فرمون ضرب گرفته بودم و داشتم به ثانیه شمار چراغ نگاه می کردم و هم زمان باهاش می شمردم که چیزی به داخل ماشین پرت شد....جیغ خیلی خیلی آرومی کشیدم ....

به سمت چپم نگاهی انداختم....چشمامو ریز کردم و ماشین کناری رو پاییدم....یه مازراتی مشکی بود.....ههه.....نیشخندی زدم و برگه ای رو که پرت کرده بود رو با آرامش ریز ریز کردم و بیرون ریختم.....

ریلکس شیشه رو بالا کشیدم قبل از گاز دادن چشم غره ی توپی بهش رفتم که بیچاره کپ کرد....گاز دادم....و مطمئن بودم پسره ی بیچاره هنوز توی فکر صدای تیک آفم بود.....

من نمی دونم این پسرا چه حرکتی از دخترا می بینن که به خودشون اجازه می دن بهش شماره بدن...البته متاسفانه برای خیلی از دخترا این یه کلاسه که یه پسر بهش شماره بده.....

ولشون کن...مهم اینه که من اینطور نیستم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

&(هاوین)&

از ماشین پیاده شدم و به طرف بیمارستان رفتم....مهبد بهم زنگ زده بود و گفته بود که بهنوش به هوش اومده.....بعد از دو هفته ....

خیلی خوشحال بودم.....بهنوش مثل خواهرم بود.....و به اندازه ی خواهر نداشته ام و شاید بیشتر هم دوسش داشتم...مهبد دم در ورودی ایستاه بود.....وقتی چشمش بهم افتاد با خوشحالی به طرفم اومد و گفت: هاوین به هوش اومد....

لبخندی زدم :دیدی گفتم توکلت به خدا باشه.....اون بالایی حواسش هست....حالا می تونیم ببینیمش؟!

مهبد: دکترش گفت تا دو ساعت دیگه منتقل می شه به بخش....

--پس بریم داخل منتظر بمونیم....

مهبد: بریم....

وارد بیمارستان شدیم.....هیچ وقت از بیمارستان خوشم نیومده....به نظرم خیلی جای بدیه....البته برای بیماراش.....

--به عمه و بابا خبر دادی؟! پدر و مادرت ؟!

مهبد: نه.....حالا بذار ببینیم حالش چطوره....بعد زنگ می زنیم بهشون.....

--عمه دیشب با زور من رفت خونه.....

مهبد: آره....بریم توی کافی شاپ؟!

--بریم....هر چی باشه بهتر از راهرو بیمارستانه....

روی یکی از صندلیا نشستم....مهبد رفت تا برامون چایی بیاره.....برسام قرار بود امروز کارای نهایی رو انجام بده...بهتر بود شب برم و ببینم امروز چی کار کرده....

مهبد با دو تا چای برگشت.....خندیدم و گفتم: شما از کی تا حالا گارسون شدی و من نمی دونستم؟!

چشم غره ای رفت و به چایی اشاره کرد و گفت: بخور سرد می شه....

--باشه.....

در حال چایی خوردن بودم که مهبد خیلی غیر منتظره گفت:چه خبر از نقشه هات..؟!

--هیچی ....این اواخر یه تردید بدی به جونم افتاده....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تعجب گفت:تردید؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:دلربا کل معادلات ذهنمو به هم ریخته....همه ی حرکاتش...همه کاراش....با اون دلربایی که من توی ذهنم داشتم فرق می کنه....انگار دو تا روح در یه جسمن.....

مهبد:مگه چی ازش دیدی که اینقدر به هم ریختی...؟!

--بگو چیزهایی که ازش دیدی.....مهبد این روزا حس می کنم دلربا اون دلربایی نیست که هامان رو سرکار گذاشته.....

مهبد:یعنی چی.....مگه می شه...؟!

کلافه گفتم:نمی دونم.....همه چیزش با اون فرق می کنه....انگار یه انسان جدیده که به جای اون دلربا خلق شده...

مهبد دستی به شونه ام زد و گفت: اینقدر سردرگم نباش.....حل می شه....

--علی رضا بهم پیشنهاد داد امتحانش کنم.....منم همین کارو کردم.....و پاسخ دادنش برام غیر قابل هضم بود....و یه جورایی حس می کنم هیچ یک از حرکاتش تظاهر نیست.....

مهبد: چطوری امتحانش کردی؟!

--چند نفرو سرراهش گذاشتم.....دیروز که مزاحم تلفنی بود...امروزم مزاحم خیابونی....

مهبد: و اصلاً محلشون نداد نه؟!

--دیروز به شدت عصبانی شده بود و به برسام بد و بیرا گفت....امروزم نمی دونم.....باید برم ببینم چی شده....برسام شب منتظرمه..

مهبد: با این حساب که اگه جواب امروزش هم این باشه می خوای چی کار کنی؟!

--نمی دونم.....

مهبد از جا بلند شد و گفت: حالا بیا بریم که دو ساعت تموم شد.....

--بریم....

رفتیم توی بخش.....چون وقت ملاقات بود اجازه داشتیم وارد بخش زنان بشیم.....وارد اتاق شدیم.....بهنوش با چشمایی که به شدت پف کرده بودن داشت نگاهمون می کرد.....قسمت هایی از صورتش کبود شده بود....

دکتر وقتی چشمش بهمون افتاد گفت: اینم از مریضتون.....

با خنده روبه بهنوش گفتم:سلام خاله غزی.....من می گم همه ی کارات به جز شر هیچ سودی برامون نداره.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هیچ حرفی نمی زد.....یخی نگاهم می کرد....به طوری که من از نگاهش تنم یخ زد.....

روبه دکتر گفتم:جناب دکتر چرا.....

دکتر پلک زد یعنی بعد.....مهبد کنارش نشست و مشغول صحبت باهاش شد.....

کنار دکتر ایستادم.....

دکتر: بعد شما و جناب شادکام تشریف بیارید توی اتاقم تا باهاتون صحبت کنم...

--حتماً خدمت می رسیم...

دکتر سری تکون داد و رفت بیرون.....با نگرانی به بهنوش نگاه می کردم....نمی دونم چش شده بود...!انگار مهبد هم متوجه حالت غیر طبیعیش شد.....با سر اشاره کرد که یعنی چشه....

نه حرفی می زد و نه چیزی....فقط نگاه می کرد....یه نگاه یخی....که هیچ حسی توش دیده نمی شد....مهبد به طرفم اومد و گفت: چرا حرف نمی زنه؟!

--دکترش گفت بعد بیایین توی اتاقم تا درباره اش صحبت بکنیم....

مهبد: خوب بریم..

--بریم..

تقه ای به در زدم...با صدای بفرمایید دکتر وارد شدیم.....

دکتر از جا بلند شد و گفت:بفرمایید...

به صندلی ها اشاره ای کرد.....نشستیم.....دکتر گفت: شما هم از حالت غیر طبیعی بهنوش تعجب کردین ..؟!

--بله....چرا اونقدر ساکت بود..؟!

دکتر:بهنوش حافظه شو از دست داده.....

من و مهبد چشمامون گرد شد...نه.....گفتم: آخه چطوری؟!

دکتر: یادتون نره که وقتی رسوندنش بیمارستان حالش خیلی وخیم بود....و ضربه ی بدی به سر خورده بود....و این یه چیز طبیعیه که حافظه اش کوتاه مدت از بین بره.....

مهبد: دکتر چقدر طول می کشه که حافظه اش برگرده؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دکتر:بستگی داره.....اگه بیشتر اوقات کنارش باشین و باهاش حرف بزنین.....جاهایی که قبلاً دوست داشته ببرینش ...آلبوم های خانوادگی رو بهش نشون بدین.....اگه این کارا رو بکنید بهتون اطمینان می دم در عرض یک ماه یا اگرم خیلی خیلی بخواد طول بکشه دو ماه حافظه اش برمی گرده.....

--الان دیگه مشکلی به جز حافظه اش که نداره؟!

دکتر: نه ....زخماش هم کم کم خوب می شن.....

مهبد: مرسی آقای دکتر.....زحمتتون دادیم.....

دکتر: خواهش می کنم وظیفمه....

از دکتر خداحافظی کردیم و از اتاق رفتیم بیرون.....مهبد اخماشو توی هم کشیده بود...

--باز کن اون اخمارو....

مهبد: نکنه حافظه اش برنگرده.....؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:مگه ندیدی دکتر چی گفت....

مهبد: خداکنه اینطور باشه.....

--به عمه و بابا زنگ بزن...من باید برم برسام منتظره.....

مهبد: باشه داداش....تو برو....من هستم...

--سعی کن باهاش حرف بزنی...هی بهش خیره نشی ها....باهاش صحبت کن....خودتو ناراحت نشون نده...

مهبد: باشه....

سری تکون دادم و گفتم: یادت نره زنگ بزنی ....خداحافظ....

مهبد: خداحافظ...

از بیمارستان زدم بیرون....

دیگه نوبتی هم باشه نوبت دلربا خانومه.....سوار ماشین شدم و حرکت کردم....کنجکاو بودم ببینم با کیس های امروز هم مثل دیروز برخورد کرده یا نه.....!یه حسی بهم می گفت بهشون رو نداده.....شایدم حسم غلط بود....نمی دونم....ولی هر چی بود...برای من خوشایند بود..

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چرا من باید با این رفتار دلربا خوشحال بشم..؟! مگه نه اینکه باید ناراحت هم بشم چون دیگه نمی تونم ازش انتقام بگیرم؟!چرا..؟! چقدر سوال داشتم ...از خودم....از دلربا....از بهنوش....ولی برای هیچ کدومشون جوابی نبود....

کاش اینقدر سردرگم نبودم....کاش اینقدر نگران نبودم....کاش و هزارتا کاش دیگه.....!!

دلیل سردرگمیم یکی و دوتا نبود که....از طرفی دلربا و رفتاراش .....از طرفی حرفای بهنوش ...از طرفی حالت بهنوش وقتی توی باشگاه بودیم...اون لحظه حس کردم خیلی حرف داره.....اینو از چشماش می خوندم....

و تصادفش....ماشینی که پلاکش گل مالی شده بود.....

اصلاً این یکی دو سال اخیر خیلی اتفاقات افتاده بود که منو به خودش مشکوک کرده بود.....

همه چیز مشکوک می زد.....و من ناگریز از این که نمی تونم بفهمم منشا این مشکلات از کجاست..!ماشینو دم در خونه ی برسام پارک کردم و پیاده شدم...

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص &دیدگاه راوی)

یاس با خنده ی مرموزی بر روی مبل نشسته بود.....نقشه ی اولش تازه داشت رنگ می گرفت...

تیر اول....محمود آزاد را نشانه می گرفت.....

اردلان وارد سالن شد و گفت:یاس عزیزم....

یاس با موزماری گفت: جون دلم....

اردلان که برای این لحن یاس غش و ضعف می رفت گفت:جونت بی بلا خانومی....

یاس: کاری داشتی؟!

اردلان:آره....می دونی که جدیداً آقای آزاد وصیت نامه اش رو بهم سپرده....دارم کاراشو انجام می دم....!

یاس از جایش بلند شد و به طرف اردلان رفت....دستهایش را دور گردن اردلان حلقه کرد و آرام گفت: اردلان....

اردلان خیره در چشم های یاس همان طور آرام جواب داد: جونم....

یاس خنده ی نرمی کرد و گفت: می خوام برام یه کاری بکنی....! می کنی؟!

اردلان:چی؟! هر کاری بگی می کنم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یاس: مگه بهم قول نداده بودی از آقا محمود انتقام بگیری؟!

اردلان: آخه الان.....الکی که نمی شه بیگدار به آب زد.....

یاس: اردلان یک ساله که داری می گی انتقامت رو می گیرم...آخرش هم هیچ کاری نکردی....

و نمایشی زیر گریه زد...همه ی کارهایش نمایشی بود.....عشق به اردلان نمایشی بود.....

اردلان که طاقت اشک های یاس را نداشت گفت: باشه....باشه....تو فقط گریه نکن.....من خودمم ازش دل خوشی ندارم..هر کاری بگی می کنم...

یاس اشک های نمایشی اش را پاک کرد و گفت:من یه نقشه دارم....

اردلان: چه نقشه ای؟!

یاس: مگه محمود بهت نسپرده وصیت نامه شو بعد از شش ماه از مرگش باز کنی..؟!

اردلان: آره گفته بود.....

یاس:حاضری آدم بکشی؟!

اردلان با تعجب زاید الوصفی گفت: چی؟!

یاس: آدم کشی.....می خوام محمود رو بکشی.....

اردلان: یاس چی توی اون سرته...؟!

یاس تک خنده ای کرد.....بیچاره اردلان...نمی دانست....از نقشه های کلی یاس خبر نداشت.....

نقشه هایی که قرار بود حتی خود اردلان را هم نابود کند....!

به پاس ازدواجش با یاس.....

یاس: هستی یا نه..؟!

اردلان کمی فکر کرد.....برای عشقش هر کاری می کرد...چه برسد به آدم کشی...

اردلان: موافقم....

یاس با خوشحالی فریاد کشید: عاشقتم.....و این اردلان بود که با کلمه ی دروغین "عاشقتم" یاس به ابرا رفت....

&(هاوین)&

وارد خونه شدم ...برسام با خوشرویی گفت: به به سلام رفیق شفیق خودم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خندیدم و گفتم: سلام.....چه طوری خوبی؟!

برسام: من خوبم داداش.....بفرما بشین تا برات یه چایی دیشلمه بیارم...

--از همون لب دوز و لب سوز دیگه...؟!

برسام خندید و گفت: دقیقاً....

رفت توی آشپزخونه.....چون آشپزخونه اپن بود می دیدمش....گفتم: چی شد؟

با دوتا استکان چایی برگشت و گفت:برات کاملاً فیلم گرفتم....از همه ی لحظه ها...

متعجب گفتم: واقعاً؟! چه خوب....

استکان چایی رو جلوی روم گذاشت و گفت:آره گفتم با فیلم ببینی بهتره....

دوربین دیجیتالشو به دستم داد و گفت: مشاهده کن....

روشنش کردم.....روی همون فیلم بود.....دلربا توی کافی شاپی نشسته بود....با کنجکاوی و موشکافی به فیلم نگاه می کردم....چشمش به آرمین افتاد که اون طرف تر نشسته بود....بی توجه به آرمین سرشو توی گوشیش کرد....

وقتی سرشو بلند کرد آرمین بهش چشمکی زد.....چشمامو ریز کردم و روی صورتش زوم کردم...به شدت اخماش رو توی هم کشید و سرشو به سمت چپ چرخوند.....

و بعد از چند دقیقه بود که آرمین به طرفش رفت و بهش شماره داد.....

عصبانیت از سر و روش می بارید.....جوری که احساس کردم نکنه آرمین بهش بی احترامی کرده....نه....صدای دروبین رو زیاد کردم.....نه هیچ بی احترامی درکار نبود....و فقط بهش شماره داده بود...

انگار شماره دادن آرمین بهش یه جور بی احترامی بود....اخماش به شدت درهم کشید شد....به طوری که پیشونیش پر از چین های بزرگ و کوچیک شد و گفت: فرمایش؟!

آرمین آروم خندید و گفت: منتظرم تا زنگ بزنی.....

احساس کردم با حرف آرمین از سرش دود بلند شد و با صدای بلندی گفت: برو به عمه جونت شماره بده تا بهت زنگ بزنه مردک...

و بعد از زدن این حرف وسایلشو برداشت و از کافی شاپ بیرون زد....یه خرده فیلم رو عقب جلو کردم.....مانتوش بلند بود...تنگ نبود.....مقنعه اش جوری روی سرش بود که حتی یه تار مو ازش معلوم نبود.....

پس همیشه همین طوریه و فقط جلوی من نیست...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گاهی اوقات می دیدم پالتوی کوتاه بپوشه...اما هیچ وقت تنگ نبودن.....موهاشو هم که تا حالا ندیده بودم....حتی یه تار....اصلاً نمی دونم چه رنگیه.....توی عکساش هم اصلاً پیدا نبود.....

لبخند نرم نرمک روی لبم می نشست.....اینم از این....

برسام: فیلم بعدی رو هم ببین....

فیلم بعدی پشت چراغ قرمز بود.....حتی هیراد هم خوشش نیومد.....نه قیافه ی به قول خودش دختر کشش تاثیر گذار بود و نه ماشین آخرین مدلش.....به وضوح دیدم نجابت خونه کرده توی چشماشو.....خدا چی رو باور کنم.....؟اصلاً اون کسی که باعث مرگ هامان شد این دلربا بود..؟!

چشماش.....اون لحظه ای که دوربین روی چشماش زوم کرده بود یه دنیا نجابت و خانومی از چشماش دیدم...نجابتی که تا حالا منی که ۳ ماهی می شد می شناختمش ندیده بودم توی اون دو تا گوی درخشان.....

توی اون چشمای کشیده و خمارش ندیده بودم.....ندیده بودم خداااا.....خودت شاهدی.....

برسام دستی به شونه ام زد و گفت: اگه نظر منو می خوای ...این دختر از اوناش نیست.....اگر بود همون روز اول باهام دوست می شد.....یا اگه نخواییم اینو در نظر بگیریم....اگر از این دخترای دنبال این کارا بود نمی تونست چشماشو روی هیراد خوشکل و پولدار ببنده.....حتی اگر هم قیافه ی هیراد چشمشو نمی گرفت مطمئن باش ماشینش می گرفت....اون هم چه جوری.....

لبخندی که از شدت تعجب و نجابت چشمای دلربا از روی لبم رفته بود دوباره روی لبم جا خوش کرد.....

--مرسی رفیق....

برسام خندید و گفت: کاری نکردم که....ولی به بچه ها قول دادی یه شام مهمونشون کنی....اینو یادت نره ....

با خوشحالی زاید الوصفی که نمی دونم از کجا اومده بود گفتم:ای به چشم.....فردا شب همه توی رستوران همیشگی جمع بشن که می خوام بهشون سور بدم....

برسام: همینه.....ای ول....

به پشتی مبل تیکه دادم.....و دوباره و دوباره فیلم هارو دیدم....و عجیب بود که از قبول شدن دلربا توی این امتحان خوشحال بودم.....

یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص & دیدگاه راوی)

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اردلان وارد خانه شد.....یاس با دو به طرفش آمد و گفت: چی شد؟ خریدی؟!

اردلان نایلون مشکی رنگ را به طرفش گرفت و گفت:این توئه.....

یاس نایلون را گرفت و گفت: به نظرت شب می یاد؟!

اردلان: آره ..تازه بهم زنگ زد....گفت می خواد بیاد تا ببینه کارای وصیتو چی کار کردم...

یاس پوزخندی زد و گفت: بیچاره...نمی دونه داره به پیشواز مرگ می ره.....

اردلان اشاره ای به نایلون کرد و گفت:مرده گفت بعد از سه ،چهار ساعت اثر می کنه....

یاس مرموز به اردلان خیره شد....با لبخندی مرموز تر....

اردلان گفت: می خوای توی شیرینی بریزیش؟!

یاس: آره....یه نوع شیرینی دوست داره و اگه ببیندش تا ته ته اون بشقابی که شیرینی داره رو می خوره....

اردلان خندید و گفت: توئم زیادی موذی شدی ها....

یاس قهقهه زنان به طرف آشپزخانه رفت.....می خواست شیرینی مورد علاقه ی آقا محمود را درست کند...

دست به کار شد....

* * * * *

آقا محمود با لذت از شیرینی ها می خورد و برای بار اول به یاس آفرین گفت.....

یاس هم برای بار اول در عمرش به آقا محمود با لذت خیره شد....نه نفرت....

البته لذتش برای چیز دیگری بود.....قرار بود فردا با تابوت آقا محمود روبه رو شود.....تابوتش.....

نگاه اردلان بین آقا محمود و یاس می چرخید.....از نفرت شدید یاس نسبت به آقا محمود و کل خانواده اش خبر داشت...

می دانست حتی اگر هم کمکش نکند خود سر دست به کار می شود....و در آن موقع ممکن بود گیر بیوفتد....

یاس منتظر بود....منتظر مرگش....مرگ محمود بزرگ....مردی که مستبد بودنش آوازه ی کل فامیلشان بود..

آن شب آقا محمود هنگامی که به خانه اش بازگشت احساس خفگی کرد....

و همان احساس خفگی منجر به مرگش شد.....همین وبس...

و چه آسان دفتر زندگی محمود آزاد به دست یاس آزاد بسته شد....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به همین راحتی....

و تازه این یه شروع بود.....برای خاندان آزاد.....

|فصل هفتم: (نفرتم رنگ می بازد)|

&(دلربا)&

روی مبل دراز کشیدم....کمرم درد می کرد....از بس این بهار از صبح تا حالا ازم کار کشید اون هاوین تا حالا نکشیده...آهان گفتم هاوین.....دو روزه که ازش هیچ خبری نیست...!

باید خودم بهش زنگ بزنم.....ولی اگه زنگ بزنم پروو می شه.....نه بابا ...واسه چی پروو بشه....

یالا زود باش دلربا.....باید کم کم پایانی برای هاوین پیدا کنی.....!گوشیمو از توی جیبم درآوردم و بهش زنگ زدم....

صدای خسته اش توی گوشی پیچید: الو...

--سلام....چه طوری خوبی؟! چرا صدات گرفته اس؟!

هاوین: سلام خانوم.....من خوبم.....سرما خوردم....تو خوبی؟!

--ای بدک نیستم.....

هاوین: راستی.....بهنوش به هوش اومد.....

--مگه من نگفتم بهم خبر بده؟!

هاوین: ببخش...به خدا یادم رفت.....ولی یه مشکلی پیش اومده....

با تعجب گفتم: چی؟!

سرفه ای کرد و گفت:بهنوش حافظه شو از دست داده....

--نـــــــــه.....آخه چه طوری؟!

هاوین:دکتر گفت طبیعیه....چون به سرش ضربه خورده...

--ساعت چند ملاقاته؟!

هاوین: ساعت ۴ بعد از ظهر.....

--باشه پس من امروز می یام.....تو اونجا هستی ؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین: آره هستم.....

--من ساعت ۴ بیمارستانم.....خوب کاری با من نداری؟!

هاوین: نه....خداحافظ....

--خداحافظ...

قطع کردم.....صداش یه جوری بود.....یه نوع خستگی از صداش می بارید.....چرا؟!گفت سرما خوردم.....نکنه دروغ بگه..؟! اصلاً به من چه.....می دونم چرا حس می کنم دیگه.....نه نه...دلربا نه...!..اگه به زبون بیاری بدتر می شه.....نباید این کارو بکنی....

نه بذار بگم...از روزی که سپیده و سرمه اون حرفا رو زدن.....سردرگمم.....انگار یه جورایی حس می کنم این هاوین اون هاوینی نیست که دنیا ازش گفته بود.....

اون هاوین بد بود.....ولی این هاوین....تمام این مدتی که می شناسمش هیچ حرکت بدی ازش ندیدم....فقط اون روز که منو بغل کرد...و من از چشماش خوندم که بدون هیچ قصد و غرضی بغلم کرده.....

و می خواست از افتادنم و سرگیجه ام جلوگیری کنه.....به حرفش عمل کرد....گفت مواظبتم.....

و واقعاً ازم مواظبت کرد.....

نه.....نه....نمی دونم دردم چیه.....حالم خوب نیست....دارم هذیون می گم.....!خدا.....خدا یه راهی پیش روم بذار.....چه کار کنم با این حس هایی که جدیدا دست از سرم برنمی دارن؟!

چه کار کنم.....چه طوری از ذهنم برونمشون....؟! اصلاً راهی هست..؟!

هاوین.....هاوین آزاد کیه....؟! کیه که من بعد از چند ماه هنوزم نشناختمش....؟!

چرا رفتاراش اینقدر ضد و نقیضه...؟!بهار کنارم نشست.....نمی دونم توی صورتم چی دید که گفت: اتفاقی افتاده؟!

نالیدم: نه....

ولی افتاده بود...و من اینو حس می کردم....یه اتفاقی افتاده بود....و شایدم می خواست بیوفته....

یه اتفاقی که حتی نمی دونستم چیه.....یه اتفاق خوب....یا شایدم برای من ناگوار و هولناک.....قضیه چی بود؟! چرا حس می کنم هاوین آزاد یه آدم خوبه؟! چرا کم کم دارم حرفای دنیا رو فراموش می کنم...؟!

چرا؟! خدا تو جواب دنیامو بده....بهش بگو خواهرش دیووونه شده....بهش بگو دلربا داره تموم می شه.....من چم شده؟!

بهار با زیرکی که ازش بعید نبود گفت: موضوع مربوط به هاوینه نه؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با عجز گفتم:بهار.....

گونه مو نوازش کرد و گفت:جون دل بهار....بگو عزیزم....

اشکم روی گونه م چکید....گفتم: چرا همه ی باورهام دارن رنگ می بازن...؟..چرا حرفای دنیا هیچ سنخیتی با شخصیت هاوین ندارن؟!

با هق هق ادامه دادم: بهار.....هاوین....حس می کنم هاوین اونی نیست که دنیا گفته بود.....!

بهار با تعجب گفت: یعنی چی؟!

--رفتاراش فرق می کنه.....اونی نیست که توی ذهن منه.....! انگار اونی نیست که دنیا درباره اش گفته بود...چه کار کنم؟ توی این سه ماه هیچ رفتار بدی من ازش ندیدم.....به خدا ندیدم....چه طور از کسی انتقام بگیرم که احساس می کنم آدم خوبیه.....احساسم بهم دروغ نمی گه....از این چیز مطمئنم.....

بهار:یعنی هیچ رفتار بدی ازش ندیدی؟!

--هیچی.....به خداوندی خدا هیچی....به طوری که منو سردرگم کرده.....رفتاراش خیلی آقا منشانه اس....

بهار: نمی دونم چی بگم.....انگار لازم شد منم این آقا هاوین رو ببینم.....شاید من بتونم یه تشخیص کلی از رفتارش بدم...

اشکامو پاک کردم و گفتم: ساعت ۴ می خوام برم ملاقات بهنوش...باهام می یای؟!

لبخندی زد و گفت: معلومه که می یام.....بهنوش همون دختر عمه شه؟!

--آره.....

بهار: بلند شو یه دوش بگیر و به این قیافه ی زاغارتت برس تا آبرومون نره جلوشون ، بگن این دختره دیوونس...

زدم پس کلش که آخش بلند شد.....ضربه مو تلافی کرد و گفت:ببین منم بلدم....

سرمو مالیدم و گفتم: بترکی با اون دست چلاغت....

همین طور که می رفت توی اتاقش گفت: بلند شووو.....

باشه ای گفتم و بلند شدم....

بعد از دوش گرفتن هول هولکی حوله مو پوشیدم و اومدم بیرون.....موهامو شونه کردم و همون طور خیس با کش مو بستمش.....هوا کم کم داشت گرم می شد....نزدیکای اسفند بود...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه مانتو سورمه ای با شلوار جین سورمه ای برداشتم.....شال سورمه ای و سفیدمو هم کنارشون گذاشتم....بعد از پوشیدن لباس ، یه برق لب به لبام مالیدم....یه ریمل هم زدم....همین...!

موهامو طبق معمول داخل شال گذاشتم....حتی یه تار هم معلوم نبود.....

کیف و سوویچمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.....بهار حاضر و آماده توی سالن نشسته بود....

--من حاضرم ....بریم.....

از روی مبل بلند شد و با لبخند به طرفم اومد.....گفت:چه خوشکل شدی خانوم غوله....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: از کی تا حالا غول خوشکل شده؟! اصلاً به ترتیب کلمات کنار هم توجه کردی؟!

بهار: خوبه خوبه.....خودتو مسخره کن....تازه می خواستم یه خورده روحیه بهت بدم...حالا هر کاری بکنی من خوشکل ترم....

--دیر شد بابا....مسخره بازی رو بذار برای بعد....

بهار: باشه خانوم غوله..

رفتیم پایین.....ماشینو از توی پارکینگ درآوردم ....بهار که دم در ایستاده بود سوار شد.....سر راهم یه دست گل خوشکل خریدم.....

ترمز دستی رو کشیدم و گفتم:بپر پایین....

دسته گل رو برداشتم و پیاده شدم.....یه حساب دستی که کردم به این نتیجه رسیدم که باید توی بخش زنان باشه....واقعاً به چه کشف مهمی رسیدم....!

وارد بخش زنان شدیم....کنار ایستگاه پرستاری ایستادم و گفتم: سلام خانوم....ببخشید میخواستم بدونم خانوم بهنوش مهرنیا اتاق چند هستن؟!

پرستار که دختر خوشرویی بود توی سیستم چک کرد و گفت: اتاق ۲۰...

--مرسی خانوم....روزتون بخیر...

دم در اتاق ۲۰ ایستادم ....گفتم: بهار مسخره بازی و ضایع بازی درنیاری ها....

بهار چشم غره ای بهم رفت و گفت: برو تو..

و بعد با تمسخر ادامو درآورد.....یه دیوونه ایه که لنگه نداره...در زدم و با صدای بفرماییدی که شنیدم درو باز کردم.....من و بهار وارد شدیم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین و مهبد کنار تخت بهنوش ایستاه بودن.....

با لبخند گفتم: سلام.....خوب هستین؟!

بهار هم خانوم وار سلام کرد....و خودشو معرفی کرد.....

هاوین: سلام بفرمایید داخل.....

بهنوش ساکت بهمون نگاه می کرد....همچین بعید هم نبود...چون حافظه شو از دست داده بود ...دست گلو کنار تختش گذاشتم و کنارش نشستم....با لبخند گفتم: سلام خوشکل خانوم...

بهنوش آروم گفت: سلام....

دستشو گرفتم و گفتم: حالت خوبه که انشالله؟!

بهنوش: خوبم....تو کی هستی؟!

خندیدم :من دلربام....دوستت....باهم کار می کنیم.....یادت نمی یاد نه؟!

سری تکون داد و گفت: نه یادم نمی یاد.....

--مطمئنناً زود خوب می شی....یه چیز طبیعیه.....

بهار کنارمون نشست و روبه بهنوش گفت: بهنوش خوشکله تو هستی دیگه..؟! اگه بدون این دلربا چقدر ازت تعریف می کنه.....یعنی گاهی اوقات دوست دارم کلشو با دو تا دستام بگیرم و موهاشو بکنم.....

بهنوش با صدای بلندی خندید.....خوشحال به طرف هاوین برگشتم....نگاهم با نگاهش گره خورد....با لبخند آرومی بهم خیره شده بود.....لبخند کوچیکی زدم ....سرمو به طرف بهنوش برگردوندم.....

بهنوش با خنده گفت: حالا چرا می خوای موهاشو بکنی..؟!

بهار ژستی گرفت و گفت:چون حسودی می کنم دیگه.....انگاری تو رو بیشتر از من دوست داره....

حقیقتش بهنوشو به اندازه ی بهار دوست داشتم.....از اخلاقش به شدت خوشم می یومد.....

--خوب دیگه ما بریم.....

بهنوش: تازه اومدین که.....

بهار: عزیزم تو فقط امر کن....موندن که سهله ..اگه بخوای این دلربا رو زیر پات قربونی می کنیم.....

بهنوش و بهار زدن زیر خنده.....با حرص گفتم: باشه بهار خانوم.....حالا دیگه می خوای منو قربونی کنی نه....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمم به هاوین افتاد که با لبخند داشت به حرفامون گوش می داد.....خیره شدم به چشماش....به خدا احساسم بهم دروغ نمی گه....این چشما چرا اینقدر پاکن؟! چرا.....؟

....اگه طبق حرفای دنیا باشه ....پس چرا چشماش ه.ر.ز.ه نیستن

این چشمای مشکی هیچ نوع بدی نمی تونن توی خودشون داشته باشن.....چرا اینقدر دیر حرف واقعی چشماش رو فهمیدم...؟!چرا؟

بهنوش:نه دلربا گناه داره.....قربونیش نکن.....

بهار: چون تو گفتی باشه.....

--بهار کم کم باید بریم دیگه.....

بهار از روی تخت بلند شد و گفت: بهنوش جون من دیگه هر روز پیشتم.....

بهنوش با خنده گفت: خوشحال می شم بهار جون.....

خوب شد اومدیم ها....این بهار دلقک هم حال بهنوشو بهتر کرد.....

گونه ی بهنوش رو بوسیدم و گفتم: گلم با ما کاری نداری؟!

بهنوش: نه....مرسی که اومدین.....

--خواهش می کنم عزیزم.....خداحافظ.....

بهنوش: خداحافظ.....

سری برای هاوین و مهبد تکون دادم و قبل از بهار از اتاق بیرون زدم.....اومدم راه خروجی رو پیش بگیرم که صدای هاوین باعث شد بایستم....

به طرفش برگشتم .....گفت: مرسی از اینکه اومدی....و یه تشکر دیگه برای اینکه بهنوشو از اون حالت درآوردین..

--خواهش می کنم.....هر کمکی لازم باشه به بهنوش می کنم تا حالش بهتر بشه.....

هاوین: مرسی.....

--خواهش.....

بهار به طرفمو اومد .....هاوین گفت: خداحافظ....

من و بهار خداحافظی کردیم.....هاوین برگشت توی اتاق ....من و بهارم از بیمارستان خارج شدیم....بهار گفت: پسر خوبیه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بی حواس گفتم: کی؟!

بهار: میرزا کوچک خان جنگلی.....

چپ چپ نگاهش کردم که پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: هاوین دیگه آیکیو....

--یعنی احساس من درسته؟!

سوار ماشین شدیم.....بهار کمربندشو بست و گفت: آره.....ببین دلربا به نظر من بگذر....از همون اول هم بهت گفتم تو این کاره نیستی.....نمی تونی کسیو سرکار بذاری....

حرکت کردم و گفتم:نمی دونم چی کار کنم....

بهار: به نظر من که پسر خیلی خوبیه....شاید توی گذشته یه کارایی کرده و الان از اون کاراش دست کشیده.....تو چه می دونی بین دنیا و اون چه اتفاقاتی افتاده.....

آهی کشیدم و گفتم: یعنی می گی دنیا اون نامه رو الکی نوشته بوده....تا شاید خودشو تبرعه کنه..؟!

بهار: نمی دونم.....این روزا همه چی برام مبهم شده....شاید...شاید می خواسته خودشو تبرعه کنه....

آروم زمزمه کردم: شایدم مشکل یه چیز دیگه بوده....و دنیا می خواسته یه سرپوش روی کاراش بذاره....و هاوین رو انتخاب کرده....

بهار: کاش می شد دوباره زنده بشه و ازش بپرسم با اون کار احمقانه اش می خواست به چی برسه.....

--کاش....کاش می شد زمان به عقب برگرده.....اگر برمی گشت شاید این همه اتفاق نمی افتاد....!

بهار تلخ خندید و گفت: شایدم اینقدر بی کس نمی شدیم.....آخ دنیا.....اون چه کاری بود کردی....

نفس عمیقی کشیدم.....دنیا...دنیا....چه کار کنم خواهری....چه کار کنم.....؟!ماشینو کنار یه سوپری پارک کردم و گفتم:یه بطری آب بخر و بیا.....

بهار سری تکون داد و پیاده شد.....کاش می شد الان دنیا زنده بشه و بهم بگه چی کار کنم.....مطمئنم می تونه منو آروم کنه و یه راه حل درست پیش روم بذاره....

ولی حالا....حالا که نبود...باید چی کار می کردم...؟! به کی متوسل می شدم..؟! من دنیامو می خوام خدا.....می خوام بیاد و کمکم کنه....من خواهریمو می خوام.....به کی بگم...؟! به کی بگم خواهرمو می خوام.....

سهمش نبود آسمونی بشه....به خداوندی خودت سهمش نبود.....کاش منو می بردی تا از این همه درد و رنج راحت بشم...

خیلی جوون بود.....اگه الان می بود باید ۲۴ سالش باشه.....اما دیگه نیست....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و چقدر تلخه این نبودن.....چقدر تلخ.....برای منی که به جز دنیا و بهار دیگه کسیو توی این دنیای گرد نداشتم...که حالا بازم یکیشون کم شده....البته نه الان.....حدود یک سال و نیم پیش.....

فقط بهار بود.....خدا بهارم رو همیشه سالم نگه دار.....همیشه.....از عمر باقی مونده ی من ببر و به عمرش اضافه کن....

کاش می شد از خدا بخواییم کسانی که دوسشون داریم همیشه جاودان بمونن توی این دنیا....توی این کره ی خاکی.....این کره که همیشه به جز بدبختی چیزی نصیب آدماش نمی کنه.....

نگاهی به بهار انداختم که از خیلی وقت بود برگشته بود.....بطری آب رو برداشتم و سرکشیدم....

انگار آخر بازی من هم رسیده بود.....آدما عوض می شن....شایدم هاوین آزاد عوض شده بود.....یا شایدم از اول ذاتش همین بود....!

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص & دیدگاه راوی)

لباس های مشکی رنگش را پوشید .....به خودش عط زد.....

روبه روی آینه ایستاد و به خودش خیره شد.....کم کم لبخندی روی لبش نشست....و لبخند تبدیل شد به خنده....

و بعد خنده بود که تبدیل به قهقهه شد.....

قهقهه زنان زمزمه کرد: محمود آزاد مرد.....مرد....انتقامم رو ازش گرفتم.....محمود آزاد مرد...و من چقدر خوشحالمممممم....

اردلان وارد اتاق شد و گفت:خوشکل خانوم آماده ای....؟

یاس: آره من آماده ام.....جنازه شو می خوان ببرن قبرستون دیگه....نه؟!

اردلان: آره گلم...بریم....

یاس دست اردلان را گرفت و گفت: بریم.....

قرار بود آقا محمود را به خاک بسپارند.....لبخند از روی لب های یاس کنار نمی رفت.....

هنوز هم برایش غیر قابل باور بود که محمود خان مرده.....کسی که اینقدر عذابش داده بود با چند قطره سم مرده بود...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به قول خودش چه دنیایی بود.....واقعاً چه دنیایی بود.....محمود خانی که قدرتش شهره ی آفاق بود با سم مرده بود..

به دست کسی که دخترش محسوب می شد کشته شده بود.....واقعاً چه دنیایی بود....!

وارد قبرستان شدند.....صدای نوحه خوانی باعث شده بود مکان فضای بسیار غم انگیزی بگیرد....

یاس کنار خواهرش نشست و وانمود کرد که گریه می کند.....گریه ی خوشحالی بود....

این را به خوبی می دانست....

لیلا خواهرش بغلش کرد.....لیلا ، یاس را دوست داشت...اما آن زمان محمود اجازه ای به بچه هایش نمی داد تا با یاس رفتار درستی داشته باشند....

یاس با تضاهر لیلا را بوسید و شدید تر در آغوش کشید.....

نیما با گریه آرام و مردانه اش به قبری نگاه می کرد که در حال پر شدن از خاک های مرطوب بود.....

خاک ها در حال پر کردن آن گودال نحس بودند....و چقدر بد بود که نیما نمی توانست جلوی پر شدن گودال را بگیرد....

گودال در حال پر شدن بود...و گریه ی نیما شدیدتر.....

صدای نوحه خوانی آزارش می داد و به حاضرین القا می کرد که دیگر آن مرده برنمی گردد.....

برنمی گشت.....برنمی گشت تا نگذارد حرف یاس عملی شود.....

قسم یاس در حال اجرا بود.....

و چه بد بود این اجرا شدن.....چه بد بود برای خاندان آزاد....

&(هاوین)&

کنار پنجره ی بزرگ سالن ایستادم....خونه مسکوت بود....عمه پیش بهنوش توی اتاقش بود....و بابا خواب بود...بهنوش سه روز پیش مرخص شده بود.....

چشممو به ماه دوختم.....با چه عضمتی آسمون رو کمی روشن کرده بود....فقط کمی...

اگر می خواستیم با خورشید مقایسه اش کنیم چقدر خلقتش کوچکتر بود...خورشید این ظلمات رو تبدیل به روشنایی می کنه....ظلمات شب....این روزا یه حسی دارم.....یه حسی که.....

انگار یه خورشید کوچکتر با همون سوزانندگی که داشت وجود و زندگی یخ زده مو گرم کرده بود....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یعنی ممکن بود این زندگی فلاکت بار به دست یه خورشید زمینی گرم و روشن شده باشه؟!می تونستم تصور کنم..؟! آیا می شد چنین چیزی؟! امکانش بود؟!اصلاً این حس از کجا داره نشاءت می گیره..؟! از کدوم قسمت وجودم..؟

بازم من بودم و سوالات بی پایانم.....

این روزا پرنده ی احساسم زیادی سرکش شده بود و هر دم به دقیقه کشف های جدیدی توی وجودم می کرد...کشف هایی که می ترسیدم حتی بهشون فکر کنم.....کشف هایی که ازشون هراس داشتم.....یه نوع هراس و هولناکی...

از احساسی که هولناک بود هراس داشتم.....می ترسیدم ازش...

می ترسیدم اگه باورش کنم زندگیم از اینی که هست بدتر بشه.....و عجیب تر از همه و ترسناک تر از همه ی این حس ها این بود که همه ی افکار و احساسم به یه آدم ختم می شد...

یه دختر....یه دختر که جدیداً چیزای جدیدی ازش کشف کردم....یه دختر که در افکار گذشته ام یه هیولای زشت بود..

و حالا تبدیل به یه پری شده بود....پری شهر قصه هام.....قصه ای که آدمای زیادی راوی اش بودن...و هستن.....و خواهند بود.....

چه کار می تونستم بکنم؟! با این حس....با این حس که گاهی اوقات عقلم اونو مزاحم می خونه.....

مزاحم بود.....توی کارم زیادی سرک کشید تا اینکه به اینجا رسیدم....با دو تا دست خالی.....

بدون تصاحب هیچ قلبی .....فقط یه حس مونده.....یه احساس که به نظرم زیادی مرموزه.....انگار شدیداً تمایل داره تا اذیتم کنه....خواب رو از چشمام بگیره.....توان مقابله باهاش رو ندارم.....ندارم به خداوندی خدا سخته....سخته مقابله با این حس مرموز.....

حتی وقتی بهش فکر می کنم مو روبه بدنم راست می کنه.....سست می شم.....نمی تونم هیچ حرکتی بکنم.....

حسش شدیده.....نمی خوامش خدا.....این حس رو نمی خوام.....کمکم کن.....کمکم کن که این احساسو پاک کنم....اگه پاک نشه دردسر ساز می شه برام....برای منی که تا خرخره غرق بدبختی ام.....

نمی خوام.....نمی خوام پشت بند تمام بدبختی هام این حسو هم روی دوشم بکشم.....

اینقدر ازش هراس دارم که حتی می ترسم روش اسم بذارم....و بگم این حسم چیه.....می ترسم ازش خدااااا.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

می ترسم.....پاهام انگار تحمل وزنم رو نداشتن....سر خوردم و آروم روی زمین نشستم....دستمو روی شیشه سرد گذاشتم.....از بین تمام این ضد و نقیضی فقط یه چیزو متوجه شدم.....اینکه دیگه از خیلی وقته دلربا مرکز تنفرم نیست.....

متنفر نیستم ازش.....نمی دونم چرا.....از خیلی وقته دیگه حس نمی کنم ازش بدم می یاد.....

دلربا با من چی کار کرده بود..؟!

دیگه بیشتر از این نمی تونم به خودم دروغ بگم.....

دلربا توی این سه ماه از هر جهتی باعث آرامشم می شد....اینو مطمئن بودم....توی چشماش چیزی رو می دیدم که توی چشمای کس دیگه ای نبود.....دلربا یه دختر خاص بود...

با رفتارهای خاص.....خیلی خاص .....

به طوری که اون همه تنفر رو در عرض ۳ ماه نابود کرده بود.....نابود نابود....و به جای اون یه دنیا تنفر یه حسی بهم داده بود که به شدت منو می ترسوند.....

می ترسیدم باورش کنم.....

سرمو بلند کردم و به ستاره ها خیره شدم.....زمزمه کردم: هامان.....می دونم ازم ناراحتی.....به خدا دست خودم نیست...هامان انگار تو دلربا رو خوب نشناخته بودی.....هامان من امتحانش کردم.....

اونی نبود که من و تو تصور می کردیم.....نبود به خدا.....دختر خوبیه.....توی این سه ماه من هیچ چیز بدی ازش ندیدم.....

وقتی تو شب گم میشدم

ستاره شب شکن نبود

میون این شب زده ها

کسی به فکر من نبود

یادت می یاد هامان.....وقتی که از عشقت حرف می زدی....و من بهت می خندیدم.....راستش حرفاتو نمی فهمیدم...درک درستی نداشتم ازشون....

الانم ندارم....اما.....یه جورایی حس می کنم ...حس می کنم تو دلربا رو دوست نداشتی.....هامان ناراحت نشو.....تو بیشتر از اینکه عاشق دلربا باشی عاشق خودت بودی.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اگه دلربا رو دوست داشتی هیچ وقت خودشکی نمی کردی....می دونستی کسی که خودکشی می کنه به غرورش اهمیت داده....!...و تو هم اینطور بودی.....

وقتی تو شب گم میشدم

هم خونه خواب گل میدید

هم سایه از خوشه ی خواب سبد سبد خنده میچید

اواز خونه کوچه ها شعراشو از یاد برده بود

شاید اون زمان دلربا بد بوده.....ولی الان دیگه نیست.....راستش من باور ندارم که یه آدم اینقدر زود بتونه تغییر کنه.....هر چی هم جلوی خودشو بگیره بازم سوتی می ده...ولی دلربا اینطور نبود...

چراغها خوابیده بودن شعلشونو باد برده بود

اخ اگه شب شیشه ای بود

پل به ستاره میزدم

شکسته اینه ی شبو نیزهیه خورشید میشدم

هیچ حرکت نابجایی من از این دختر ندیدم....ندیدم به خدا.....اگه دیده بودم این فکرا رو نمی کردم و ازش انتقام می گرفتم.....

کاش می شد الان اینجا باشی....کاش می شد.....شاید اون موقع توئم با چشمت می دیدی که حرفای من دروغ نیست...

رفتاراش....کاراش....همه چیز این دختر ریا نبوده و نیست....من توی این سه ماه کاملاً شناختمش....

اخ اگه مرگ امون میداد

دوباره باغ میشدم

تو رگ یخ بسته ی شب نبز چراغ میشدم

وقتی تو شب گم میشدم

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تنهاچیزی که باعث شده من سردرگمیم رو حفظ کنم ، نامه ی هامان و حرفاش بود.....توی اون برگه چیا که نگفته بود.....توی اون برگه ی شوم....هامان ....هامان داداش.....ببخش منو.....امشب شبیه که دیگه باید بهت اختتامیه رو بدم....آره برادر من...

من اهلش نبوده و نیستم....انتقام کار من نیست....حتی اگر هم باشه از امثال دلربا نیست.....

ستاره شب شکن نبود

میون این شب زده ها

کسی به فکر من نبود

اخ که تو اقیانوس شب

دلربای پاک نمی تونه یه طعمه برای نقشه های من باشه.....کاری ندارم به دلربای قدیمی.....من با دلربای جدیدی که پیش رومه نمی تونم چنین بازی کثیفی بکنم.....دلربای جدید یه دختر پاک بود...

و من از سر تقصیراتش گذشتم.....پس بهتره تو هم ازش بگذری داداش.....

سوختنمو کسی ندید

تو برزخ بیداد شب

کسی به دادم نرسید

وقتی تو شب گم میشدم

دلم میخاست شعله بشم

بگذر هامان....اون دیگه بد نیست.....اینو همیشه بدون...بدون که من به حرفات شک نکردم....به نامه ای که نوشته بودی شک کردم....این اواخر حرفات بیشتر از کلمات نامه ات توی گوشم بود....حرف هایی که در طی یک سالی که عاشق دلربا بودی و می زدی....

رو سایه های یخ زده

دسته نوازش بکشم

دلم میخاست اشتی بدم

تگرگو با عقاقیا

خورشید مهربونیرو

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مهمون کنم به خونه ها

می گفتی که دختر خوبیه.....خوش اخلاقه....خوشکله....همه ی اینا توی ذهن من بود....و کلمات اون نامه ی کذایی هم به یه طرف دیگه....!

اخ اگه مرگ امون میداد

دوباره باغ میشدم

تو رگ یخ بسته ی شب نبز چراغ میشدم

وقتی تو شب گم میشدم

ستاره شب شکن نبود

ببخش داداش.....هر چی که گذشت ...دیگه باید توی گذشته باقی بمونه.....اینو همیشه به خاطر داشته باش.....

میون این شب زده ها

کسی به فکر من نبود

وقتی تو شب گم میشدم

هم خونه خواب گل میدید

هم سایه از خوشه ی خواب سبد سبد خنده میچید

(آهنگ شب از داریوش)

با لبخند از جا بلند شدم.....حرفامو زده بودم.....هامان می بخشید.....می دونستم که می بخشه.....می شناختمش....چه مرده و چه زنده دل رحم بود.....

لبخند از روی لبهام کنار نمی رفت.....هامان همون طور که دلربا رو می بخشید حتماً منو هم مورد عفو قرار می داد.....از این چیز مطمئن بودم.....و من چقدر از این اطمینان راضی بودم....!

(یاس وحشی)

(غرش های انتقامم)

(سوم شخص& دیدگاه راوی)

با غر غر روی زمین نشست و گفت: اردلان....مگه قول ندادی..؟!

اردلان: دادم خانومم دادم...یه خورده دیگه صبر کن....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یاس: دیگه چه صبری بکنم آخه.....دو ماه دیگه وصیت باز می شه.....و بعد بیا و درستش کن...

اردلان: خانومم شما یه خورده دندون روی جیگر بذاری حل می شه.....من دارم کاراشو می کنم...نترس شما....لازم نیست نگران باشی....

یاس لبخندی زد و گفت: اردلان یعنی می شه ببینم چه طور جلز و ولز می کنن...؟!

اردلان: معلومه که می شه....دو ماه دیگه شاهد خواهی بود گلم....

یاس نفس عمیقی کشید و گفت: چهار ماه از مرگش گذشته....می تونم بگم این چهار ماه قشنگ ترین روزای زندگیم بودن....

دست های اردلان صورتش را قاب گرفت.....یاس گفت: اردلان....

اردلان: جونم عزیزم.....

یاس: شک که نمی کنن....؟!

اردلان: به هیچ وجه....همه ی اون چیزهایی که محمود گفته بود توی وصیت عوض شده...یا به عبارت دیگه برعکس.....کارخونه باید به اسم دوتا برادرات و خواهرت باشه.....که من برعکسش کردم و شد برای نیما فقط....

مزرعه شمال و ویلای شمال که متعلق به برادر کوچیکته تغییر داده شده و به برای نیما شده.....امارت هم بین لیلا و نیما تقسیم می شه.....فقط حساب بانکی می مونه که یک سوم این همه چیز نمی شه و متعلق به برادر کوچیکته...

فقط ویلای کیش رو تغییر ندادم که اون به اسم خواهرته.....

یاس: مردک برای من حتی یه قرون هم نذاشته بود....

اردلان : خوب نذاره گلم.....همه ی دار و ندار من برای توئه.....

یاس لبخند مصلحتی زد و گفت: یعنی همه چیزی که داری برای من هم هست..؟!

اردلان خندید و گفت: معلومه که....نه فقط دار و ندارم بلکه تمام وجودم برای توئه....

یاس: مرسی عزیزم.....

اردلان: گلم بریم بخوابیم دیگه...دیر وقته....

یاس: بریم عزیزم.....

دست اردلان را گرفت و به طرف اتاق خواب رفت.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

&(دلربا)&

داشتم برگه هامو مرتب می کردم ....جلسه تا نیم ساعت دیگه شروع می شد....

کم کم باید از این کارخونه دل بکنم.....خیلی عادت کرده ام به همه ی پرسنل و کارکنان...اما نمی شه....

باید برم....دیگه نمی شه اینجا بمونم....هدفم انتقام بود که با حرفای بهار از فکرم افتاد....امیدوارم دنیا منو ببخشه...

گرچه می دونم اون دوست نداشت از عشقش انتقام بگیرم.....حتی اگر بدترین آدم روی زمین هم باشه.....که ....نیست..!

بعد از این پروژه دیگه می تونم با خیال راحت استعفا بدم..و برم....

پوشه و خودکارم رو برداشتم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم صورتمو چک کردم تا مشکلی نداشته باشم....

وارد سالن اجتماعات شدم.....

بیشتر مسئولین بودن.....به تک تکشون سلام کردم و روی صندلی مخصوصم نشستم....

برگه هامو آماده کردم و منتظر نشستم.....بعد از حدود ۵ دقیقه هاوین وارد شد.....

همه به احترامش بلند شدیم.....خیلی آروم بهش سلامی کردم و نشستم...اونم یه همون آرومی جوابم رو داد.....

زیر چشمی نگاهش کردم.....کت و شلوار سورمه ای که پوشیده بود شدیداً بهش می یومد.....

دلربا چشم چرونی بسه.....

حواسمو به حرفاش دادم.....روبه من گفت: خانوم دادفر شروع کنین.....

آروم از جا بلند شدم و به طرف پروژکتور رفتم.....روشنش کردم و شروع کردم به توضیح دادن:حدود چند ماهی می شه که شرکت برای این محصولات وقت گذاشته...و وقتی من وارد این عرصه شدم کارهاش کاملاً ناقص بود...که با همکاری آقای سروری و بعضی از کارکنان و مسئولین تونستیم در این مدت کم کارهارو پیش ببریم و شکر خدا هیچ مشکلی برای ارائه محصول نداشتیم.....

نفس عمیقی کشیدم ....نگاه های همه به یه طرف نگاه بیش از اندازه سنگین هاوین هم به یه طرف دیگه.....

ادامه دادم: محصولات جدیدمون عبارتند از کابل های زمینی،کابل قدرت ۶۰۰ تا ۱۰۰۰ ولت،انواع سیم افشان قابل انعطاف تا سطح مقطع ۳۰۰ میلیمتر مربع ، سیم مفتول غیر قابل انعطاف تا سطح مقطع ۵۰ میلی متر ،انواع سیم بند تخت .....هر یک از این محصولات آماده ان.....

عکسارو با دقت براشون رد می کردم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عقب گرد کردم که چشمم به هاوین افتاد.....نفسم از نگاهش گرفت...!

بهم خیره شده بود.....به طوری که احساس کردم قلبم ریخت.....به خداوندی خدا قلبم ریخت از این مدل نگاه کردنش..

آقای زرگر مثل یه پارازیت عمل کرد و گفت:مهندس دادفر درباره ی اهداف جدید صحبت کنید؟!

آب دهنمو قورت دادم ونگاهمو از نگاهش گرفتم....به طرف زرگر چرخیدم و گفتم: بله ....در ادامه بهشون اشاره می کنم....

نفس های عمیقی پی در پی کشیدم و گفتم:این محصولات باید پارسال وارد بازار می شدن که به علت مشکلات متعددی وارد نشده بودن....و من از این فرصت استفاده کردم و محصولات جدیدی که امسال طراحی شده بودن رو با محصولات قدیمی تطبیق دادم.....

هاوین که هنوزم دست از نگاه کردنش برنداشته بود گفت:و محصولات سال دیگه؟!

--محصولات سال دیگه با اهداف آینده ی شرکت مرتبط اند....که اگه اجازه بدین الان براتون بازگو کنم.....

هاوین: بفرمایین.....

--از طرف کارخانه های خودروسازی یه پیشنهاد بهمون داده شده بود....که مورد قبول واقع شد.....انواع سیم اتومبیل ....که الان کارکنان جدیداً شروع به کار کردن.....و اما اهداف برای محصولات سال دیگه ... اهداف توسعه ای و تولید ...تولید کابل کواکسیال ، تولید انواع کابل افشان و مفتول تا سطح مقطع۱۲۰.... تولید کابل های قدرت با عایق.... کابل های ابزار دقیق ،تولید کابل های هالوژن فری و کم دود....

نفسی تازه کردم و ادامه دادم: اینم از اهداف آینده ی شرکت.....

صدای دست زدنشون بلند شد.....چشمم به هاوین افتاد که با لبخند عمیقی بهم زل زده بود و با مسئولین هم دست هم شده بود....

تشکری کردم و قبل از اینکه برن بیرون..از اتاق زدم بیرون.....

اینم از این پروژه.....دیگه انگار باید با این کارخونه خداحافظی کنم....!

خوشحال از موفقیتم رفتم توی اتاقم.....در طی این سه ماه بیش از اندازه به کارخونه سود رسونده بودم.....

همیشه خودم بالا سر کارگرای سالن تولید بودم و نمی ذاشتم حتی یک دقیقه از وقتشون رو هدر بدن...

حتی گاهی اوقات باهاشون دست به کار می شدم.....و توی نصب قطعات کمک می کردم.....

خودمو روی صندلی رها کردم....آزاد و رها....بدون هیچ انتقامی....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اون اوایل می گفتم لذت انتقام بیشتر از گذشت ِ.....اما انگار اشتباه می کردم.....

لذت گذشت خیلی بیشتر از این حرفاس.....خیلی....

همین که ذهنم مشغول نیست...خودش یه غنیمته.....

چه خوب شد که زود به خودم اومد و دلی رو نشکستم.....دل هاوین رو.....کسی که این روزا دیگه ازش متنفر هم نیستم....و حس می کنم که از نگاهش خوشم می یاد.....و همین که بهم خیره می شد توی نگاه مشکی رنگش غرق می شدم.....

حالم این روزا دست خودم نبود.....دیگه هیچی دست خودم نیست.....هیچی....

* * * * * *

&(هاوین)&

لبخند حتی برای لحظه ای از روی لبم پاک نمی شد.....دلربا امروز شاهکار کرد.....واقعاً مهندس قابلی بود.....خیلی باهوش و زیرک.....و صد البته توانا.....تقه ای به در زدم ....صدای بفرماییدش گوش نوازتر از این حرفا بود.....

وارد اتاق شدم و با لبخند گفتم: آیا دعوت منو برای شام قبول می کنی؟!

لبخندی آروم آروم روی لبهاش جا خوش کرد و گفت:به چه مناسبت؟!

--به مناسبت سلامتی بهنوش و موفقیت کارخونه....نظرت چیه؟!

دلربا: بهنوش هم هست؟!

--آره دیگه.....مهبد و بهنوش و یکی از دوستام و من....دختر خاله ات هم از طرف من دعوت کن.....بهنوش خیلی ازش خوشش اومده.....

خندید و گفت: باشه بهش می گم...کی و کجا؟!

--امشب ساعت ۸ توی رستوران افق.....

دلربا: باشه....می یاییم....

--شب می بینمت.....

و آروم ادامه دادم: به امید دیدار.....

رفتم بیرون و درو بستم.....لبخندم عمیق تر شد.....دیگه نمی تونستم به خودم دروغ بگم.....من از دیدار دوباره اش نهایت لذت رو می بردم.....وارد اتاقم شدم....کیف و سوویچ ماشینمو برداشتم و دوباره بیرون رفتم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش خیلی بهتر شده بود....و گاهی اوقات صحنه هایی به یادش می اومد.....امیدوار بودم زود خوب بشه.....سوار ماشین شدم و حرکت کردم.....به طرف خونه روندم....دستمو به طرف سیستم بردم و روشنش کردم....

تو دریایی و من همش فکر آب

همه چی به جز تو سرابه سراب

سر راه دریت نشونی بذار

واسه این دل تنگ خونه خراب

...

پر از خواهش و التماسه چشام

میخوام هر چی می خوامو از تو بخوام

دلم مثل هر سال حاضر شده

میخوام با همین دل سراغت بیام

...

صدای تو از جنس آرامشه

نزار حس آرامشم گم بشه

صدام کن تا قفل دلم باز بشه

صدام کن بزار عشق آغاز بشه

...

بازم نقل لیلی و مجنون شده

تو این لحظه ها عشق آسون شده

قراره بازم مهربونی کنی

همه جا پر از عطر بارون شده

...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمیدونم این قصه اسمش چیه

ولی عاشقی درد شیرینیه

به جز تو دلم از همه دل برید

خدایا به جز تو امیدم کیه

...

صدای تو از جنس آرامشه

نزار حس آرامشم گم بشه

صدام کن تا قفل دلم باز بشه

صدام کن بزار عشق آغاز بشه

(آهنگ حس آرامش از محمد علیزاده)

وارد خونه شدم...سلام بلند بالایی کردم .....عمه با لبخند گفت: سلام عزیزم...خسته نباشی....

گونه ی عمه رو آبدار بوسیدم و گفتم: قربونت برم سلامت باشی....

بهنوش با خنده نگاهمون می کرد....این روزا خیلی ساکت شده بود...و این سکوتش خیلی توی چشم بود...

موهای بهنوش رو بهم ریختم و گفتم: خاله غزی من چطوره؟!

بهنوش: خوبم...مگه قرار نبود به دلربا و بهار بگی بیان ؟!

--شب با هم می رسم بیرون ....می بینیشون.....

بهنوش باخوشحالی گفت: واقعاً؟!

لبخند مهربونی زدم و گفتم:آره گلم.....من برم بالا یه خورده استراحت بکنم.. ساعت ۸ می ریم رستوران.....

بابا لبخند زنان گفت: این بهار خانوم و دلربا خانوم کی هستن که بهنوش اینقدر دوسشون داره؟!

--دلربا خانوم همون مدیر سالن تولیده.....بهار خانوم هم دختر خالشه....

عمه: اون طور که بهنوش ازشون تعریف می کنه حتماً دخترای خیلی خوبی هستن.....یه روز دعوتشون کن بیان اینجا منم باهاشون آشناشم...

--چشم عمه جون.....رخصت می فرمایید؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمه: برو عزیزم.....

با خنده سری تکون دادم و راه اتاقم رو پیش گرفتم.....قبل از اینکه وارد اتاقم بشم چشمم به آخرین اتاق راهرو افتاد....اتاقی که همیشه بسته بود.....و من هیچ وقت به یاد نداشتم که درش باز باشه.....

اتاقی که همیشه همیشه درش قفل بود...و از بچگی کنجکاوی من رو تحریک می کرد تا بفهمم داخلش چی هست.....یادم می یاد چند سال پیش از عمه و بابا پرسیدم که توی اتاق چی هست و چرا درش قفله.....

و جوابشون چیزی نبود جر نگاه کردن به هم.....و بعد هم سکوت.....از اون زمان به بعد دیگه چیزی درباره اش نپرسیدم.....و نمی پرسم.....

وارد اتاقم شدم.....کتمو درآوردم و روی تخت پرت کردم.....روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.....

چشمامو با آرامش بستم....چهره ای پشت پلکام تصویر شد که اخیراً تصویر همیشگی چشمام شده بود....قدرت کافی نداشتم تا چشمامو باز کنم و تصویر دوست داشتنی رو از بین ببرم.....

تصویری که جدیداً حس می کنم برام شده یه آینه....یه آینه که خودمو توش ببینم.....

کاش واقعاً می شد این کارو بکنم.....ولی هم خودم می دونستم و قلبمم می دونست که نمی شه.....نمی شد.....نمی شد این احساس رو باور کنم....گرچه خودمم نمی دونم جنسش از چیه....

ولی انگار یه تیکه از وجودم می تونست احساس جدید رو ترجمه کنه.....

برای خودم بیگانه بود زبانش....ولی برای قلبم .....فکر نکنم.....!

* * * * * *

حاضر و آماده از اتاقم بیرون زدم.....کنار اتاق بهنوش ایستادم و تقه ای به در زدم.....در باز شد و بهنوش بیرون اومد....گفت: من حاضرم.....

لبخندی زدم و گفتم: بریم...

خداروشکر خیلی بهتر شده بود و شکستگی های بدنش هم خوب شده بود....از عمه و بابا خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون.....

بهنوش: چه خوشتیپ شدی پسر دایی.....

خندیدم و گفتم: بودم.....

بهنوش نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: اوه اوه.....چقدر پروو.....

سوار ماشین شدیم.....گفتم :کمربندتو ببند ....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهی به ساعت مچیم انداختم.....نزدیک هفت ونیم بود.....

بهنوش: مهبد هم می یاد؟!

--آره اونم دعوت کردم....یکی دیگه از دوستام رو هم دعوت کردم که می شناسیش.....

بهنوش: کی؟!

--برسام....

بهنوش: اسمش برام آشناس....

--گفتم که می شناختیش.....

ماشینو پارک کردم .....پیاده شدم.....به بهنوش هم کمک کردم تا پیاده بشه.....وارد رستوران شدیم.....پیش خدمت جلوی رومون سبز شد و گفت: سلام به رستوران افق خوش اومدید....

--سلام آزاد هستم....میز رزرو کرده بودم.....

پیش خدمت: بله جناب آزاد بفرمایید...از این طرف.....

رستوران حالت باغ مانندی بود ...میزی که رزرو کرده بودم کنار آبشار رستوران بود....

بهنوش روی صندلی نشست و گفت: چه آبشار خوبی.....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه هوای خوبی.....

صدایی از پشت سرم گفت: و چه مکان خوبی.....

یه نوع آرامش توی وجودم نشست که اصلاً قابل وصف نبود...!به طرفش برگشتم و با لبخند گفتم: دقیقاً راس ساعت.....

دلربا و بهار هم زمان خندیدن و مشغول احوالپرسی با بهنوش شدن.....دلربا مهربون تر از همیشه بهنوش رو بوسه بارون کرد و گفت: سلام گلم.....

بهنوش : سلام عزیزم.....دلم براتون تنگ شده بود.....

بهار: ما هم همین طور.....

چشم به در رستوران دوختم که برسام و مهبد هم زمان وارد شدن.....بهشون اشاره ای کردم.....به طرفمون اومدن.....برسام با خنده چشمکی بهم زد که بهش چشم غره ی توپی رفتم تا ضایع بازی درنیاره....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهمون رسیدن.....مهبد که ما رو ندیده زود به طرف بهنوش رفت.....برسام اشاره ای به مهبد کرد و گفت: آمد آن خسته دل عاشق.....

--ما رو ندید به این گندگی....زود به طرف این دختره ی فنچول بهنوش رفت.....

بهار داشت با تعجب به برسام نگاه می کرد.....روبه بهشون گفتم: برسام دوستم.....

مطمئن بودم که دلربا نمی تونه تشخیص بده که برسام همون مزاحمه اس....

چون برسام موقع حرف زدن یه دستمال روی گوشی گذاشته بود..و تن صداش قابل تشخیص نبود.....و روبه برسام چشمکی دور از چشمشون زدم و گفتم : ایشون دلربا خانوم و بهار خانوم دختر خاله شون هستن...

برسام: خوشوقتم خانوما.....

اونا هم ابراز خوشبختی کردن.....زیر چشمی به دلربا نگاهی انداختم.....

|فصل هشتم: (حس مبهم عشق)|برسام کنارم نشست و آروم گفت: دیدی گفتم دختر خوبیه.....وقتی داشت سلام می کرد حتی توی صورتم نگاه نکرد.....بیشتر داشت کفشاشو دید می زد.....

نگاهی به دلربا انداختم.....راست می گفت.....چرا اون اوایل این همه حجب و حیاشو ندیده بودم.....؟!

بازم مثل همیشه یه تیپ سنگین زده بود...تا حالا ندیده بودم لباساش جلف باشه.....

توی اون مانتو سنتی قهوه ای با رجه های نارنجی خیلی خوشکل شده بود.....نمی تونستم منکر این بشم ...یه شال قهوه ای با مخلوطی از نارنجی سرش بود که طبق معمول حتی هی تار مو ازش معلوم نبود....

اما دختره خالش راحت تر لباس پوشیده بود....اما بازم جلف نبود.....

* * * * * *

&(دلربا)&

نگاهم رو معطوف آبشار مصنوعی رستوران کردم.....خیلی طبیعی درست شده بود.....گارسون کنار میز ایستاد.....هر کدومشون یه چیزی سفارش دادن.....وقتی به من رسید گفتم: من دیزی می خوام.....

گارسون سفارشو نوشت و رفت.....بهنوش گفت:چرا دیزی؟!

لبخندی زدم و گفتم: چند سالی می شه نخوردم.....

بهنوش یه تای ابروشو بالا داد و گفت: چرا چند سال؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهار به جای من جواب داد: چون وقتی ارشدمون رو گرفتیم از طرف دانشگاه بورس شدیم برای دکترا آمریکا....بعد از اون سه سالی اونجا بودیم و از وقتی که برگشتیم دیگه کار و کار بود و وقت درست کردن دیزی رو نداشتیم.....

هاوین با چشمای ریز شده گفت: کی از آمریکا برگشتین؟!

--حدود یک سال و نیم پیش.....

بغضم گرفت.....اون شب شوم.....شبی که ....دنیا.....بهار که انگار متوجه حالت غیر عادیم شده بود کنار گوشم گفت: حالت خوبه؟!

سری تکون دادم و بغضمو قورت دادم.....به هاوین نگاه نکردم...می ترسیدم توی همون لحظه نفرتم دوباره برگرده.....

مهبد روبه بهنوش گفت: دوست داری عید بریم شمال..؟!

بهنوش: شمال؟!

با تعجب اینو گفته بود....هاوین گفت: عزیزم ویلای ما استان مازندرانه.....چون توی شمال کشوره بهش می گن شمال....

بهنوش: آهان.....اونوقت من اونجارو دوست داشتم؟!

مهبد: آره چه جورم.....هر پنجشنبه ،جمعه منو وادار می کردی تا ببرمت....

بهنوش: پس بریم اونجا.....می خوام همه عیدو اونجا بمونم شاید یه چیزی یادم اومد.....

هاوین روبه من و بهار گفت: شما هم دعوتین....

من با شرمندگی گفتم: نه مزاحم نمی شیم.....

هاوین: ای بابا چه مزاحمتی.....به خاطر من نه...به خاطر بهنوش قبول کن.....

بهنوش با التماس گفت: شما هم بیایین....

بهار نگاهی بهم انداخت....چه خوب.....ولی کارخونه....کارم.....

--اما پس کارمون چی می شه؟!

هاوین: مرخصی تو که چیزی نداره....فقط بهار خانوم می مونه که اونم فکر کنم بهش بدن.....

بهار: از وقتی شروع به کار کردم مرخصی نگرفتم.....فکر نکنم مشکلی داشته باشه....

بهنوش با خوشحالی دستاشو به هم کوبید و گفت: دلربا دیگه نمی تونی بهونه بیاری.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کاش می شد بهش بگم من بهونه نمی یارم...دلیل من یه چیز دیگه اس.....

دلیل من پسر داییته.....پسر دایی که جدیداً خیلی بهش فکر هم می کنم....کاش می شد بهش بگم یه نیروی مرموز و جاذبه ای مرموز تر از پسر داییت بهم می رسه که منو به سمت خودش می کشه....

کاش می شد بگم.....ولی همه ی حرفامو پشت سر بغضم قورت دادم و فقط به لبخندی اکتفا کردم....!دو تا از پیش خدمتا غذا هارو روی میز چیدن.....

اوفففففف خیلی هوس دیزی کرده بودم.....دیگ کوچولو رو اومدم با دستم بگیرم که هاوین داد زد: با دست نه.....

با ترس عقب کشیدم.....برسام یعنی دور از چشم ما به هاوین چشمکی زد ولی من دیدم....

و بعد از چشمکش یه چشم غره ی توپ از طرف هاوین تحویل گرفت که من یکی کپ کردم.....

هاوین: بده من بلد نیستی.. دستتو نسوزونی....

متعجب و بی هیچ حرفی ظرف دیزی رو که داخل یه سینی کوچیک بود به طرفش گرفتم....همه بی توجه به ما شروع کرده بودن به خوردن و حرف زدن.....

هاوین که فقط دو صندلی با من فاصله داشت بهم نگاهی انداخت و لبخندی زد.....

نفسم گرفت.....احساس کردم توی یه کوره آتیشم.....گر گرفتم از طرز نگاهش.....از اون یه جفت چشم مشکی یه حسی گرفتم ....یه حسی که انگار در عرض چند ثانیه به تمام نقاط بدنم ترشح و سرایت کرد...!

چی بود این حس...؟! احساسی که نمی دونم از کجا به ذهنم خطور کرد که نابه..؟!

از کجا؟!

با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم....باز اون لبخندش رو تکرار کرد....و گر گرفتن من.....و دوباره و دوباره ترشح این حس به رگ و پی ام....زیر لب تشکر کردم و مشغول خوردن شدم.....مزه ی غذا انگار برام ناشناخته بود....

لقمه ها با زور آب از گلوم پایین می رفت.....هنوزم اون حس باهام بود....کاملاً درکش می کردم....ولی نمی دونستم از چه چیزی نشاءت می گیره....کاش می دونستم...کاش می دونستم این حس خوب از کجا می یاد...!

یعنی فقط از لبخند هاوین بود؟! یا از چیز دیگه ای...؟!

چرا تا حالا توجه نکرده بودم به لبخندش.....؟! چرا تا حالا متوجه نشده بودم که لبخندش خیلی قشنگه؟!

خدااااا.....نه...نمی خوام....نمی خوام به لبخندش....به صورت خوشکلش فکر کنم.....نمی خوام.....خدا می دونم گناهه....می دونم...ببخش خدا.....به خداوندی خودت دست خودم نیست....همیشه جلوی خودم رو گرفتم.....ولی امشب.....لامصب اون لبخندش.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رفتاراش.....رفتاراش منو کشته.....خیلی کم پیدا می شه یه پسر به خوبی اون باشه...!

یه پسر که از خیلی وقته حرکاتش برام جالبه....یه پسر که هیچ وقت از حد خودش تجاوز نکرده.....خدا می شنوی صدامو.....به دنیا بگو منظورم چیه.....

بهار کنار گوشم گفت: چته؟!

پچ پچ کنان گفتم: هیچی.....

بعد از خوردن شام به پیشنهاد هاوین بستنی خوردیم.....

برای چند ساعت افکار مزخرفمو به ته ته ذهنم سپردم تا بعد به حسابشون برسم...!ساعت ۱۰ بود که عزم رفتن کردیم.....کنار ماشین ایستادم و روبه هاوین گفتم: مرسی برای شام....انشالله جبران می کنیم.....

با آرامش گفت: نوش جان....کاری نکردم که.....این در قبال کارایی که برای کارخونه کردی هیچه....یه هفته دیگه عیده....روز دوم عید می ریم شمال....خوبه؟!

--برای ما فرقی نمی کنه...ولی اگه برنامتون تغییر کرد بهم خبربده....!

هاوین: باشه....فردا می بینمت.....خداحافظ.....

لبخندی زدم و گفتم: یا علی.....

سوار ماشین شدم....بهار که هنوز داشت با بهنوش صحبت می کرد ، با همه شون خداحافظی کرد و سوار شد....سنگینی نگاهی رو حس کردم...سرمو چرخوندم که با هاوین چشم تو چشم شدم....

سرمو آروم براش تکون دادم.....اونم همین طور.....

حرکت کردم.....چشممو به آینه دوخته بودم..هاوین هنوزم سرجاش ایستاده بود...!

* * * * *

&(هاوین)&

با خستگی خمیازه ای کشیدم.....بررسی حساب های آخر سال کلی وقتمو گرفته بود.....پس فردا عید بود و کلی کار سرم ریخته بود.....از همون شب دیگه دلربا رو ندیدم.....

از همون شب انگار یه چیزی رو گم کردم....نمی دونم چرا بی قرارم.....

دوست نداشتم یک درصد هم فکر کنم که بی قراریم به خاطر چیزیه که توی ذهنمه.....می ترسیدم....می ترسیدم واقعیت داشته باشه.....پوشه ی جلوی رومو باز کردم.....با کار کردن هم انگار سرم گرم نمی شد....دلم یه چیز دیگه می خواست...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از اعترافاتی که دلم داشت فریادشون می زد می ترسیدم....و از طرفی عاشق اعترافات دلنشینش شده بودم...اعترافش هم دلنشین و لذت بخش بود...و ترسناک هم بود...خیلی .....

یه جور احساس ترس توی دلم نشسته بود....نمی تونستم قبول کنم این اعترافات لذت بخشو....

اون شب....وقتی گفت یا علی....وقتی گفت....با یه لحن خیلی قشنگی که تا حالا ازش نشنیده بودم....ندونسته جون منو گرفت.....انگار جونمو گرفت و با خودش برد.....

شاید به همین خاطر بود که جونی توی تنم نمونده بود.....جونم دست دلربا بود.....دختری که این روزا همه ی فکر و ذکرم شده بود.....خدا....خدا ببخش.....ببخش.....

نفس عمیقی کشیدم.....از خیلی چیزا می ترسیدم .....از عشق به دلربا....از علاقه ای که از خیلی وقته داره شکل می گیره و نمی تونم جلوشو بگیرم...

روسیاهم جلوی هامان.....رو سیاه.....خجالت می کشم ازش.....

به خدا نمی خواستم...ولی شد.....شد اونچه نباید می شد.....من عاشق شده بودم....

دور سفره نشسته بودیم.....عمه قرآن به دست گرفته بود و در حال خوندن آیات بود....نگاهم پی سفره بود....و فکرم جای دیگه....فکرم کیلومتر ها با اینجا فاصله داشت.....

پرنده ی خیالم پرواز کنان روی بوم همیشگیش که مکان دلربا بود نشست.....

این روزا حال و هوام عوض شده.....انگار یه تغییر بزرگ توی وجودم شکل گرفته.....اما اون بی قراری هنوز بود....بود به خدا.....ندیدمش.....حتی اگه از دور می دیدمش هم غنیمت بود...ولی کجا؟! هیچ اثری نبود...

یک هفته اس که ندیدمش.....از اون شب به بعد.....اون شب که احساس کردم قلبمو با خودش برد...

و جونمو گرفت.....شاید فقط به امید دیدارش هنوز زنده بودم....من که دیگه جون نداشتم.....

لحظات آخر بود.....با خودم گفتم: خدا ....داره سال تحویل می شه.....خدایا از هامان برام طلب عفو کن....بهش بگو منو ببخشه.....ازت می خوام هر چیزی که صلاحم باشه همون رقم بخوره.....

صدای توپ هم زمان شد با خوندن هم زمانمون:

❊ یا مقلب القلوب و الابصار❊

❊ یا مدبر اللیل و النهار ❊

❊ یا محول الحول و الاحوال ❊

❊ حول حالنا الا احسن الحال ❊

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خدایا به حق این دعا حالمون روبه بهترین حال عوض کن...!

با عمه و بابا و بهنوش روبوسی کردم و به بهنوش عیدی شو دادم.....بابا خنده کنان گفت: پدر سوخته پس عیدی من کو؟!

--وا بابا جون دیگه شما چه نیازی به عیدی داری...این بچس لازم بود عیدی بگیره....

بهنوش اخمی کرد و سقلمه ای به پهلوم زد....دیگه ازم غریبی نمی کرد.....خیلی چیزا یادش اومده بود به جز روز تصادف....نمی دونم چرا ....

بهنوش: دایی به این پسرت بگو منو کوچولو فض نکنه که کلاهمون توی هم می ره ها....

عمه لیلا: هاوین دخترمو اذیت نکنا.....

بابا: لیلا پسرمو مقصر ندونا.....

عمه به هممون شیرینی تعارف کرد و روبه بابا گفت:بلیط گرفتی..؟!

بابا همون طور که شیرینی شو می خورد گفت: آره خواهر گرامی گرفتم.....بهتر از خونه موندنه....

--ما هم فردا می ریم شمال .....

عمه چاییمو به دستم داد و گفت: پسرم مواظب این سربه هوا هم باش....

و به بهنوش اشاره کرد...بهنوش جیغ جیغ کنان گفت: مـــــــامـــــــان.....

عمه: جون دلم....

بهنوش: هزار بار گفتم به این گورخر نگو مواظب من باشه.....

چشمامو ریز کردم و گفتم: چی گفتی؟!

از روی مبل بلند شد و همین طور که پا به فرار می ذاشت داد زد: گفتم گورخررررر.....

دنبالش دویدم و گفتم: نه اگه تو ترسو نیستی وایسا.....

بهنوش: دِ اگه وایسم که تیکه بزرگم گوشمه....والا من می ترسم .....

به آخر باغ رسیده بودیم.....به نفس نفس افتادم و ایستادم.....سرمو بلند کردم که چشمام همراه با فکم روی زمین افتاد...بهنوش داد زد: کجا موندی پس....

سرمو به طرف درخت چرخوندم و به میوه های آویزون از شاخه ها چشم دوختم.....نباید شک می کردن..هر کی بود نباید شک می کرد....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خیلی عادی با صدای بلندی گفتم: بهنوش بیا بریم تو.....

بهنوش با دو به طرفم اومد.....گفت: بریم تو.....

بدون اینکه بهش نگاهی بندازم با بهنوش همراه شدم.....قضیه چی بود..؟!

خودم بالا سر برق کاره بودم وقتی دوربینا نصب شد.....پس .....

دقیق یادم می یاد که گفتم کجاها دوربین نصب کنه.....اخمامو توی هم کشیدم.....وارد خونه شدیم.....یه جایی بود که حتی جن نمی تونست پیداش کنه.....دقیقاً وسط درخت.....وسط درخت ....چه طور وصل شده اونجا.....؟!

دوربین های باغ نه وسط درخت بودن و نه ته باغ.....

موضوع چی بود؟!

کم کم دارم نگران می شم.....خیلی چیزا مشکوک شده .....خیلی چیزا.....یکی داشت باهامون بازی می کرد....از این چیز مطمئن بودم.....ولی کی؟!...کی بوده که حتی تونسته توی خونه نفوذ کنه...؟!

باید بعد از برگشتن از شمال با ، بابا صحبت می کردم.....

من این روزا به همه چی شک کرده بودم.....به همه چی....!

&(دلربا)&

ساک دستیمو از روی زمین بلند کردم و گفتم: بهار زود باش.....زشته منتظر بمونن...

بهار ساک به دست از اتاقش خارج شد و گفت: بریم من حاضرم....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: آره بعد از یک ساعت.....

قرار بود با ماشین هاوین بریم....فقط بهنوش باهاش بود...رفتیم پایین....بیچاره ها یه ربعی می شد که منتظرمون بودن.....آروم سوار شدم و سلام کردم....بهار هم سوار شد....

هاوین از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام.....

بهنوش به طرفمون برگشتبا لبخند گفت: سلام به عزیزانم.....چطورین ..خوبین؟!

--ما خوبیم.....تو خوبی؟! مادرت خوبه؟!

بهنوش: اونم خوبه.....

هاوین پیاده شد و در سمت منو باز کرد.....ساکمو از دستم گرفت و گفت: بهار خانوم شما وسیله ای ندارین؟!

بهار ساکشو به طرفش گرفت و گفت: فقط همین ساکه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین بعد از اینکه ساک هارو صندق عقب گذاشت سوار شد و حرکت کرد....ورودی گچسر بودیم که هاوین ماشینو کنار یه آبمیوه فروشی متوقف کرد و گفت:چی می خورین؟!

بهنوش و بهار گفتن که چی می خوان....وقتی به من رسید گفت: وتو؟!

آروم گفتم: آب انار....

سری تکون داد و به طرف مغازه رفت.....چشمم به ماشین مهبد افتاد که کنارمون متوقف شد....برسام هم باهاش بود.....

از دور به هاوین چشم دوختم....یه شلوار جین توسی پاش بود با یه ژیله ی توسی که زیپش تا روی شکمش باز بود و تیشترت سفید زیرش رو به نمایان گذاشته بود...

با اینکه عید بود ولی هوا هنوزم سوز داشت.....وقتی برگشت آبمیوه هارو به دست بچه ها داد ..آبمیوه مو به طرفم گرفت و گفت: بفرما.....

اوفففففف....آخه وقتی چشماشو بهم می دوخت خودمو هم فراموش می کنم...دیگه چه برسه به آبمیوه...

چند دقیقه ای می شد دستش به طرفم دراز شده بود.....حس کردم مردمک چشماش می لرزه....

شایدم فقط یه حس بود...یهو به خودم اومدم و آبیموه رو از دستش گرفتم...چون با سرعت گرفتمش دستامون به هم برخورد کرد و یه خورده از آبمیوه ریخت...با خجالت سرمو زیر انداختم و گفتم: ببخشید....

خاک بر سرت دلربا....با این ضایع بازیات...

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:اشکال نداره....نوش جون....

سوار ماشین شد.....بعد از اینکه آبمیوه هامون رو خوردیم حرکت کرد.....شیشه ی کناریمو یه خورده پایین کشیدم .....باد سردی که به صورتم می خورد بیش از اندازه لذت بخش بود....

همه ساکت شده بودن.....سرمو به در تکیه دادم وشالمو جلوتر کشیدم تا موهام بر اثر باد بیرون نریزه....

انگار اونا هم داشتن از هوای پاک لذت می بردن که کدومشون حرفی نزد...صدای آهنگ توی ماشین پیچید.....

یه احساس خوبی مثه خواب ناز مثه یک نوازش تو اوج نماز

یه شوق عجیبی واسه پر زدن تو دستای یک عشق پرپر زدن

مثه خیس شدن توی بارون شب مثه نقش لبخند رو مینای لب

چشمامو بستم .....آرامش داشت به دلم ریخته می شد....انگار کلمات آهنگ داشتن این آرامش رو بهم القا می کردن..

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یا شایدم وجود کسی بود که احساس می کنم.....احساس می کنم....

یه حرفی مثه آیه ربنا قبول تمنایی از آشنا

خدابامنه تا تو بامن عجینی

کی میگه بد عشق پاک زمینی

احساس می کنم بهش جذب می شم.....اگه بخوام با خودم رو راست باشم باید بگم که .....

خدابامنه تا تو بامن عجینی

کی میگه بد عشق پاک زمینی...

...

خدا بامنو تو شکوهو سکوت

سکوتی پر از حرف بارون زده

تمام سرانجام و آغاز ما همین حس خوب کی میگه بده

ببین سایه عشق از ما چی ساخت

می تونم....من می تونم به خودم اعتراف کنم که عاشق شدم.....عاشق یه مرد....یه مرد واقعی....

ببین حالمونخوبه و عاشقیم

واسه دیدن شهر دریایی ها

خدا بامنو تو تو یک قایقیم...

خدابامنه تا تو بامن عجینی

آره من عاشق شده بودم.....دیگه فایده نداره کلنجار رفتن.....فایده نداره دروغ بگم.....من عاشق شده بودم...

کی میگه بد عشق پاک زمینی...

خدابامنه تا تو بامن عجینی

کی میگه بد عشق پاک زمینی...

(آهنگ رضا صادقی به نام خدا با منه)

کسی که عاشقش شده بودم ، نامرد نبود....طبق گفته های دنیا نامرد نبود...بلکه یه مرد به تمام معنا بود...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش صدای آهنگ رو کم کرد و گفت: هاوین کنار سد بایست تا دلربا و بهار ببیننش.....

هاوین: سدو یادت اومد؟!

بهنوش خندید و گفت: آره...خیلی چیزا یادم اومده.....اما روز تصادف رو نه.....!

هاوین کنار جاده ایستاد و گفت: اون پایین سدِ ....

بهار : ما همیشه وقتی می یومدیم شمال از جاده دیزین و شمشک می رفتیم که بعد متصل می شد به جاده چالوس.....اما تا حالا از اینجا نیومدیم.....

--این همون سد امیر کبیره؟!

هاوین از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: آره ...بهش سد کرج هم می گن....این راه خیلی بهتر از اون راهه....جاده اش صاف تره....

بهار: یادش بخیر ده سال پیش اومدیم شمال تا الان.....

بهنوش: واقعاً؟!

بدون اینکه به بحثشون توجه کنم پیاده شدم و به طرف صخره های بزرگی که کنار جاده بود رفتم.....یه قدم جلوتر رفتم.....با ترس به سد نگاهی انداختم....

صدای هاوین شنیدم: قشنگه...نه؟!

به طرفش برگشتم و گفتم: آره....ولی خیلی ترسناکه.....

نرم خندید و گفت: چون آبه اینطور فکر می کنی.....!

--شاید....

هاوین: نکنه از آب دریا هم می ترسی؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه نمی ترسم....اخه اون فرق می کنه....ولی اینجا.....

هاوین: اگه کسی اون تو بیوفته حتی اگر شنا هم بلد باشه فاتحه اش خونده اس....

خندیدم ....راست می گفت.....

هاوین: بریم؟!

--بریم.....

سوار ماشین شدیم....بهار و بهنوش هنوزم مشغول حرف زدن بودن و حواسشون پیش ما نبود.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--پس آقا مهبد و آقا برسام کجان؟!

همین طور که حرکت می کرد گفت:اونا جلوتر از ما رفتن تا ویلا رو آماده کنن....سراییدارش چون شمالی نیست مرخصی گرفته....

--آهان....

تا مقصد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد....وقتی از مرزن آباد خارج شدیم مناظر زیباتر هم شدن.....جاده چالوس بود دیگه.....و به قول بهار مکان عشق و حال....ویلاشون سلمان شهر بود.....ماشین کنار یه در توقف کرد.....یه در مشکی رنگ بزرگ که پیچک ها بالاشو کاملاً پوشونده بودن....

هاوین ماشینو برد داخل.....ویلای خیلی بزرگی بود.....ساختمون اصلی سفید رنگ بود با شیروونی های بالا و پایین قرمز.....

درختای سر به فلک کشیده کل باغ رو پوشونده بودن.....از ماشین پیاده شدم و با لذت هوای پاک رو بلعیدم....

بهار با لذت گفت: چه جای قشنگی....

هاوین ساکامونو از توی صندق درآورد و گفت: بفرمایید داخل....بهنوش راهنمایشون کن....

بهنوش :بریم تو....

دستشو پشت کمرم گذاشت .....به عقب برگشتم و گفتم: اینا سنگینن بذار کمکش کنیم....

هاوین که داشت صندق عقب رو می بست گفت: بفرمایید داخل خودم می یارمشون....

--آخه زیادن اینا.....

و به شش تا ساکی که روی زمین بودن اشاره کردم.....بهنوش با خنده گفت: بذار خودش بیاره پس واسه چی بازو بزرگ کرده.....

بهار و بهنوش زدن زیر خنده.....به لبخندی اکتفا کردم...هاوین اشاره کرد که برم تو....سرمو کج کردم و گفتم: باشه....

وارد ویلا شدیم.....یه ویلای دوبلکس فوق العاده مدرن.....بهنوش گفت: می خوایین الان برین توی اتاقاتون یا بعد؟!

--فرقی نمی کنه....

بهار: بهتره بریم لباسامونو عوض کنیم ...

بهنوش: پس بریم بالا تا هاوین وسایلتون رو بیاره...اتاق اولی سمت چپ .....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رفتیم بالا.....وارد اتاق شدیم.....با لذت گفتم: اوه چه ویو جالبی.....

یه طرف اتاق به جای دیوار کاملاً شیشه بود.....و موجهای دریا بود که انگار به شیشه برخورد می کرد....که البته اینطور نبود و این یه تصور بود....تقه ای به در زده شد.....به طرف در رفتم و بازش کردم.....هاوین پشت در بود....

هاوین: اجازه هست..؟!

--بفرما...

کنار رفتم.....وارد اتاق شد و ساک هامونو روی زمین گذاشت....

هاوین: بهنوش براتون شربت درست کرده.....گفت که بهتون بگم بیایین پایین....

--باشه الان می یاییم....

وقتی هاوین بیرون رفت بهار به طرفم برگشت و گفت: این پسره چقدر آقاست...نه؟!

--منظورت هاوینه؟!

بهار: آره.....

روی تخت نشستم و گفتم: راستشو بخوای منم به این نتیجه رسیدم که یا دنیا اشتباه می کرده....یا اینکه واقعاً بد بوده و بعد خوب شده.....

همین طور که لباسشو عوض می کرد گفت:نه این رفتارایی که من دیدم معلومه ذاتی ان....

--نمی دونم ....شاید....

شالشو مرتب کرد و گفت: من می رم پایین..تو هم لباستو عوض کن و بیا.....

--باشه...

وقتی رفت بیرون ..از جا بلند شدم و ساکمو باز کردم...یه تونیک سبز برداشتم و با شلوار جین مشکی پوشیدم.....شال مشکی سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم..روبه روی آینه ای که توی راهرو بود ایستام...شالمو درست کردم ....

چشمام سبز شده بود....هم رنگ بلوزم.....چشمام تیله ای نبود ...اما گاهی اوقات رنگشون با لباسی که می پوشیدم عوض می شد...

بیشتر اوقات همون آبی -طوسی بودن...رفتم پایین.....همه شون پایین بودن.....کنار بهنوش نشستم....بهنوش لیوان شربتمو به دستم داد و کنار گوشم گفت: چه خوشکل شدی....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--مرسی گلم....چشمات خوشکل می بینه.....

خندید و به طرف بهار برگشت.....

* * * * * *

&(هاوین)&

دخترا مشغول صحبت بودن.....برسام کنارم نشسته بود.....آروم گفت:در چه حالی؟!

--خوبم....چرا؟!

برسام با خنده گفت:هیچی همین طوری.....امروز کجا بریم؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمی دونم....هر جا بچه ها بگن می ریم....

مهبد که سرش توی گوشیش بود گفت:امروز بریم دریا..؟!

--هوا سرده ها...یه دفعه دست جمعی سرما بخوریم.....

بهنوش که انگار حرفامون رو شنیده بود گفت: امروز بریم دریا....منم می خوام ...

--من که برام فرقی نمی کنه.....هر جا برین می رم....

برسام: همون دریا بریم خوبه.....

دلربا و بهار هم موافقت خودشون رو اعلام کردن.....

روبه بهنوش گفتم: بهنوش برو ببین آشپزخونه چیزی کم و کسر نداره .....!

بهنوش: باشه.....

وقتی بهنوش بلند شد دلربا و بهارم دنبالش رفتن.....برای لحظه ای چشمام توی چشماش قفل شد ....و همون نگاه کافی بود تا آتش درونم دوباره شعله ور بشه ....و قلبم دوباره دلربا رو طلب کنه.....

نمی دونستم باید با این قلب بی حیا چی کار کنم تا اینقدر اسم دلربا رو صدا نزنه و جونمو با هر بار صدا کردنش نگیره....

چشمای خوشکلش منو کشته بود.....کی می گه عاشقی جرمه؟! اصلاً من غلط کردم که قبلنا می گفتم عشق وجود نداره....

اگه وجود نداشت پس چرا من در حال مردن بودم..؟! چرا؟!چشماش جونموگرفته بود...و من نمی خواستم پسش بگیرم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برسام: هاوین.....

زمزمه کردم: بله....

برسام روی شونه ام زد و گفت:نظرت چیه بریم بیرون یه خورده قدم بزنیم..؟!

بهش نیاز داشتم...نیاز داشتم برم توی هوای آزاد تا شاید بتونم سر داغ شدمو سرد کنم...سری که از تصور دلربا داغ شده بود....از جا بلند شدم و گفتم: بریم.....

مهبد:کجا؟!

--می ریم یه خورده قدم بزنیم.....

مهبد: باشه برین....

با برسام از ویلا زدیم بیرون.....همین طور که راه می رفتیم برسام گفت: یه چیزی بگم نفی نمی کنی....؟!

--چی؟!

برسام:امروز چیزی توی چشمات دیدم که هیچ وقت تا حالا ندیده بودم.....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مثلاً چی دیدی؟!

برسام: عشق.....فقط و فقط عشق.....نفرت نبود.....عشق بود.....

چشمامو بستم.....کلمه ی عشق توی ذهنم بالا پایین می شد....و قلبم اونو زیباترین کلمه می خوند.....اما نه.....یه کلمه زیباتر هم هست.....دلربا.....به نظرم زیباترین کلمه بود....به معنی واقعی کلمه....این یه مثال بود.....و حقیقت هم بود.....

برسام که سکوتم رو دید ادامه داد: یعنی درست فهمیدم داداش....؟!

آروم گفتم: نمی دونم از کی....اما....شد....و نتونستم جلوشو بگیرم.....

برسام لبخندی برادرانه زد و گفت: برات خوشحالم.....

--مرسی....

برسام: حس قشنگیه نه..؟!

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.....چشمای دلربا پشت پلکام تصویر شد.....با فکر به دلربا و حسی عمیق که داشتم از تصویر چشماش می گرفتم زمزمه کردم: "خیلی".....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و همین خیلی برای منی که به شدت داغ بودم دیووونه کننده بود....کاش دلربا مال من بود....!حسم دیوونه کننده بود....چشمای دلربا دیووونه کننده بود.....اصلاً همه چیزش دیووونه کننده بود این دختر...

دوسش داشتم.....نمی دونم از کی این همه محبت جای اون همه نفرت رو گرفت....ولی شد..!.....و من چقدر از این "شدن" خوشحال بودم...

وقتی برگشتیم ویلا یه راست رفتم توی اتاقم.....می ترسیدم پایین باشم و همش چشمم روی دلربا خشک بشه...دیگه فقط همین مونده بود تا همه بفهمن چه اتفاقی برای دل بیچاره ام افتاده....!

روی تخت دراز کشیدم.....ذهنم پر شده بود از تصویر دلربا....دلربایی که قلبم رو فلج کرده بود.....

قلب سنگی که من داشتم شهره ی آفاق بود.....چه طور توسط دلربا ربوده شد؟!نه واقعاً؟! ۳۱ سالمه و تا الان هیچ دختری وارد ذهنم و قلبم نشده بود....نه اینکه دخترارو محترم ندونم....نه....

ولی هیچ وقت هیچ دختری برام مهم نبود.....باهاشون عادی بودم.....مثل هم جنسام باهاشون رفتار می کردم...

همه شون مثل بهنوش بودن برام.....اما دلربا.....فرق می کرد.....

با شرایط خاصی وارد زندگیم شد.....با شرایط خاصی توی کارخونه ام مشغول شد....و با شرایط خاصی منو عاشق خودش کرد.....همه چیزش خاص بود.....اصلاً کل وجود این دختر خاص بود.....خیلی خیلی خاص.....

به طوری که منی که ازش متنفر بودم رو رام خودش کرده بود....!

* * * * *

بعد از خوردن ناهار یه خورده استراحت کردیم و قرار شد بریم دریا.....دلربا زیر اندازی که قرار بود کنار ساحل پهن کنیم رو به طرفم گرفت و گفت: می شه اینو بگیری تا من برم و برگردم؟!

از دستش گرفتم و گفتم: خودم می یارمش.....کجا می خوای بری؟!

دلربا: می خوام برم کلاهمو بیارم.....

--باشه برو بیار من اینجام.....

دلربا: نمی خواد تو با بچه ها برو من بعد می یام.....

اخمی کردم و گفتم: من اینجا منتظرم....!

باشه ی آرومی گفت و از پله ها بالا رفت.....بعد از چند دقیقه برگشت و گفت : بریم.....

انگار دویده بود...نفس نفس می زد.....صورتش از شدت ترشح آدرنالین قرمز شده بود.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--آروم آروم...چته مگه دنبالت کردن.....

مقطع گفت:چون...منتـــــــظر ...بـــودی....

اخم ریزی روی پیشونیم نشست و گفتم: اشکال نداره بذار منتظر باشم....

بعد از چند دقیقه نفس های عمیق کشیدن گفت: بریم.....

--بهتر شدی؟!

دلربا: آره.....

رفتیم بیرون.....کنار ساحل ایستادم و گفتم: کجا پهنش کنم؟!

به جایی کنار دریا اشاره کرد و گفت: اونجا خوبه.....

زیر انداز رو همون جا پهن کردم....بچه ها که همه کنار دریا ایستاده بودن به طرفمون اومدن....بهنوش و مهبد عینک آفتابیاشونو روی زیر اندازه انداختن و به طرف آب دویدن...یعنی خدا خوب در و تخته رو جور کرده....

دلربا با خنده گفت: اینارو....من که ده سالی می شه نیومدم مثل اینا هول نکردم.....

--اینا خل وضعن..

برسام:نمی خوایین آب تنی کنین؟!

--اگه نمی خواستم آب تنی کنم که نمی یومدم اینجا....!بریم....

همراه برسام وارد دریا شدم.....دلربا و بهار پشت سرمون بودن.....دریا یه خورده طوفانی بود.....حیف که بچه ها اصرار داشتن که بیاییم وگرنه خطرناکه.....حدود یک ساعتی توی آب بودیم.....به طرف دلربا رفتم .....توی آب نشسته بود ...

کنار گوشش گفتم:تنها نشستی.....

با ترس به طرفم برگشت.....گفت: ترسیدم....

با فاصله کنارش نشستم و گفتم:ببخشید.....

دلربا: خواهش می کنم.....

خورشید در حال غروب کردن بود.....و چهره اش زیر نور آفتابی که در حال غروب کردن بود دیدنی شده بود...بی هوا به طرفم برگشت و مچمو در حال دید زدن گرفت.....لبخندی زد و گفت:نگاهت سنگینه.....

آروم زمزمه کردم: نگاه توئم همین طور.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمی دونم شنید یا نه.....شایدم شنید و به روی خودش نیووورد.....!وقتی آفتاب غروب کرد بچه ها از دریا دل کندن و برگشتیم خونه....

* * * * * *

&(دلربا)&

لباسمو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.....هاوین هم زمان با من از اتاقش خارج شد.....سلامی بهش کردم و رفتم پایین.....

خواب ظهر عجیب سرحالم کرده بود.....وارد آشپزخونه شدم.....انگار بچه ها هنوز خواب بودن....

نگاهی توی قفسه ها کردم.....کیک نداشتیم.....شاید وسایلش باشه.....یه خورده گشتم تا اینکه وسایلش رو پیدا کردم.....مشغول شدم.....یه کیک شکلاتی خوردن داره.....بعد از اینکه آرد الک کردم ، همه شو توی یه کاسه ی بزرگ ریختم و با همزن برقی به جونش افتادم.....

یه جوری به جونش افتادم که انگار با ابزار های کارخونه طرفم.....

مواد توی یه قالب گرد بزرگ ریختم و توی مایکروویو گذاشتم.....دستت درست دلربا خانوم.....در حال حاضر کردن قهوه بودم که سر و صدای بچه ها بهم فهموند که بیدار شدن.....

کیک پخته شده رو از توی مایکروویو درآوردمو توی یه ظرف گرد سفید رنگ گذاشتم.....

هاوین وارد آشپزخونه شد ....وقتی چشمش به کیک افتاد سوتی زد و گفت: ای ول بابا.....این کیک خوشکل از کجا اومده؟!

چشمامو ریز کردم و گفتم:معلوم نیست..؟!

نچی کرد.....آخ شیطونه می گه با همین همزن بزن توی سرش تا بفهمه.....شیطونه غلط کرد با تو....

خوب ببین چه نفهم بازی درمی یاره.....خندید و گفت:دستت دردنکنه.....

چه عجب.....خواهش می کنمی بهش گفتم و بشقاب و چنگال هارو به دستش دادم.....

--اینارو ببر توی سالن.....

سری تکون داد و بیرون رفت.....سینی قهوه ها رو برداشتم ....هاوین دوباره برگشت....

هاوین: اون سینی رو بده سنگینه.....

سینی رو به دستش دادم .....بشقاب کیک رو برداشتم و رفتم بیرون.....بهنوش با لبخند گفت: دستت دردنکنه ...چرا زحمت کشیدی..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--چه زحمتی.....

هاوین قهوه ها رو تعارف کرد و نشست....برسام با خنده گفت: داداش دیگه نزدیکه.....

هاوین با تعجب گفت: چی نزدیکه...؟!

برسام: خواستگارای جدید داری بگم بیان؟!

همه مون که با تعجب بهش نگاه می کردیم زدیم زیر خنده....یه جور جدی حرف می زد که آدم باور می کرد.....!

برسام: اِ اِ چرا می خندیدن...؟! خوب راست می گم دیگه.....این که دست به کار نمی شه پس بذار ما براش آستین بالا بزنیم....حالا به شکل های مختلف ....مثل همون خواستگار و اینا.....

مهبد: یعنی منظورت اینه که براش خواستگار بیاریم؟!

برسام: آره دیگه.....جدیداً یه عده از دخترا خودشون از پسرا خواستگاری می کنن....

هاوین یه پس گردنی حواله اش کرد و گفت: بسه دیگه دلقک.....

برسام شکلکی براش درآورد و صاف نشست.....بعد از خوردن کیک که همه ازش تعریف کردن هر کس رفت توی اتاقش تا لباسشو عوض کنه.....لباسمو زود پوشیدم و بعد از برداشتن کلاهم زودتر از بهار رفتم بیرون.....

وقتی همه حاضر و آماده توی سالن منتظر هاوین بودیم.....آه انگار داره گیساشو می بافه....دِ یالا ....بعد از نیم ساعت آقا پرسون پرسون از پله ها پایین اومد.....

غرغرامو یادم رفت و بهش خیره شدم.....یه پیرهن آبی نفتی پوشیده بود و آستیناشو تا روی آرنج تا زده بود...

با یه شلوار کبریتی مشکی .....یه کلاه مشکی هم روی سرش کشیده بود که روی صورت ۶ تیغش برق می زد...یهو به خودم اومدم و چشم ازش گرفتم....قبل از اینکه سه بشه...!چرا من اینقدر بی حیا شدم؟!

سوار ماشینا شدیم.....بهنوش گفت: کجا می خواییم بریم؟!

هاوین:بچه ها پیشنهاد متل قو دادن...

بهار: متل قو جای خیلی خوبیه....البته به احتمال زیاد توی این ده سالی که ما نیومدیم خیلی تغییر کرده....نه؟!

هاوین: آره خیلی.....تازه جدیداً دارن برج های سه قو می سازن ...کنار دریا.....

--من درباره شون شنیدم.....فکر کنم تجاری باشن ....

هاوین: آره تجارین.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

متل قو تبدیل به یه پلاژ شده بود....قبلنا سر باز بود و نه سر داشت و نه ته....از ماشین پیاده شدیم.....یادش بخیر چقدر با خاله اینجاها خاطره داشتیم.....مامان و بابا که خیلی زود فوت کرده بودن .....از پدرم هیچی یادم نمی یاد.....اما مادرمو چرا.....

بچه ها یه تخت انتخاب کردن.....من و بهنوش و بهار به قول برسام صدر مجلس نشستیم.....برج های سه قو فقط چند متر باهامون فاصله داشتن.....شبیه قو هم نبودن تا بگیم اسمشون از شکلشون نشاءت می گیره....

خیلی شلوغ بود.....هاوین گفت: چند نفر قلیون می کشن؟!

همه دستاشونو به جز من بلند کردن.....هاوین با لبخند گفت: تو نمی کشی؟!

--نه....

بهار دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: این بچه مثبت تر از این حرفاس.....

هاوین: مگه بده آدم بچه مثبت باشه؟!

بهار: نه کی گفته بده....اما این دیگه خیلی پاستوریزه اس.....

هاوین خندید و رفت تا قلیون بیاره.....به دریا خیره شدم.....به موج های بلندش .....امروز دریا طوفانی بود...چون وزش باد شدید بود وآسمون ابری ، دیگه یه چیز محال بود اگه دریا طوفانی نشه.....

هاوین برگشت....روی تخت نشست .....می دیدم چشم خیلی از دخترا روش بود....ولی انگار نه انگار....حتی براش مهم نبود.....!بعد از چند دقیقه دوتا قلیون و یه سینی چای آوردن.....توی این هوای نسبتاً سرد چای می چسبید.....

بهنوش یکی از قلیونارو به طرف خودش و بهار کشید و مشغول شدن.....برسام و مهبد هم با اون یکی مشغول شده بودن.....متعجب به هاوین نگاه کردم....یعنی اونم نمی کشید؟!

هاوین وقتی دید نگاهش می کنم لبخندی زد و آروم گفت: من نمی کشم.....

--چرا؟!

هاوین: چون به نظرم ضرر داره برای بدن.....هیچ فرقی با سیگار نداره....شایدم بدتر باشه.....

لبخندی روی لبم نشست....عقیده ی خودم همین بود.....

--منم به همین دلیل نمی کشم.....

بهنوش:مگه ما روزی چند بار می کشیم.....من فقط وقتی می یام شمال می کشم همین...!

--همونم ضرر داره برای بدن....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش:ولش کن بابا....دنیا دو روزه.....

با خنده سری با افسوس براشون تکون دادم و سرمو به طرف دریا برگردوندم.....

وقتی چایی هامونو خوردیم برسام گفت:موافقین قایق سوار شیم؟!

همه موافقتشون رو اعلام کردن.....قایق سواری هم عالمی داشت....دوست داشتم...بهار سوار شد و کمک کردم منم سوار شم.....همه به ترتیب سوار شدن.....هاوین جلیغه نجاتی به طرفم گرفت و گفت: بپوش....

بی هیچ حرفی از دستش گرفتم و پوشیدمش.....راننده ی قایق بعد از اینکه مطمئن شد همه جلیغه تنشونه حرکت کرد.....وزش باد خیلی شدید بود.....با خوشحالی به بالا و پایین پریدن قایق روی امواج نگاه می کردم....

بهار دستمو سفت چسبیده بود و همراه با بهنوش جیغ می زد.....صدای خنده ی هاوین از پشت سرم شنیده می شد....

مهبد هم می خندید....و برسام برای مسخره بازی جیغ می کشید.....خیلی قیافه هاشون باحال شده بود.....بعد از اینکه چند دور چرخیدیم قایق به طرف ساحل برگشت.....!

وقتی که پیاده شدیم بهنوش گفت: یا امام زمون چقدر این قایقه بپر بپر می کرد.....

بعد از اینکه بچه ها یه دور دیگه قلیون کشیدن برگشتیم خونه.....دیگه شب شده بود.....

* * * * * *

&(هاوین)&

جعبه سیخ ها و منقل رو برداشتم و گفتم:زود باشید دیگه.....ظهر شد.....

هر کدومشون وسیله به دست اومدن بیرون.....بعد از اینکه وسایلارو داخل ماشین گذاشتیم حرکت کردیم....جدیداً یه پارک کشف کرده بودم به اسم دالخانی.....یه پارک که توی دل کوه بود.....

دلربا گفت: این پارک دالخانی کجاست؟!

--توی جاده ی رامسره....

بهنوش:من تا حالا نرفتم.....ولی اسمش برام آشناس.....چه شکلیه؟!

--منم چند روز پیش کشفش کردم.....جای قشنگیه.....بچه ها می گن تابستونا که پایین هوا گرمه اون بالا هوا مهیه.....یه چیزی توی مایه های همون دو هزار سه هزاره.....

دلربا: چه خوب....پس علی الحساب الان باید اونجا خیلی سرد باشه...نه؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--آره دیگه.....

حدود دو ساعتی توی راه بودیم.....دخترا با خوشحالی داشتن از مناظر عکس می گرفتن.....یه جای خوب پیدا کردم و ماشینو پاک کردم.....هوا مه بود.....دلربا از ماشین پیاده شد و گفت: چه جای قشنگیه....

--آره.....طبیعت بکر به این می گن....

زیر اندازهارو پهن کردیم .....دخترا نشسته بودن جوجه و کباب هارو سیخ می زدن...برسام و مهبد در حال روشن کردن منقل بودن.....

کنار منقل ایستادم و گفتم: شما برین سیخ هارو بیارین من هستم...

بعد از کباب کردن مرغ و گوشت سفره توسط دلربا پهن شد .....اون روز هم یکی از قشنگ ترین روزها شد برای من.....برای منی که دلربا رو دوست داشتم....و نهایت آرزوم شده بود کنار دلربا بودن.....!

&(دلربا)&

خمیازه ای کشیدم و روی تخت نشستم.....صدای امواجی که به صخره ها برخورد می کردن آرامش بخش بود.....رفتم توی حموم....بعد از یه دوش درست و حسابی اومدم بیرون....بهار خواب بود...

بی سر و صدا لباسمو پوشیدم و موهامو شونه زدم.....شالمو سرم کردم و رفتم بیرون.....

وارد آشپزخونه شدم که چشمم به هاوین افتاد....با تعجب گفتم: صبح بخیر....چه زود بیدار شدی.....!

به طرفم برگشت و گفت: صبح توئم بخیر.....من همیشه سحر خیزم.....خواب باید زمان محدودی داشته باشه.....

یکی از صندلی هارو پیش کشیدم و نشستم...گفتم:خواب بیشتر از ۸ ساعت ضرر داره.....

هاوین: آره....منم بیشتر از ۸ ساعت نمی تونم بخوابم....برام عادت شده....

با سلیقه میزو چید.....همه چی بود....از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.....روبه روم نشست و گفت: بخور که نزدیک بیدار شدنشونه.....اگه بهنوش و مهبد بیدار بشن دیگه هیچی سهم ما نمی شه....

خندیدم و مشغول خوردن شدم.....بچه ها یکی یکی وارد آشپزخونه شدن و سلام کردن....من و هاوین با لبخند جوابشون رو دادیم....

بلند شدم و براشون چایی ریختم.....هاوین گفت: این روز آخری می خوایین کجا برین؟!

بهنوش همین طور که برای خودش لقمه می گرفت گفت: بریم نمک آبرود....

مهبد هم حرفشو تایید کرد.....بهار گفت:من تعریفش رو شنیدم....می خوام تله کابین سوار شم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--منم موافقم.....

برسام خندید و گفت: اگه بگم مخالفم می زنینم.؟!

مهبد: آره...من یه پس گردنی می یارمت که تا عمر داری کلمه ی مخالفت یادت بره....

برسام با حالت تسلیم دستاشو بالا برد وگفت: اصلاً من غلط کردم....بریم نمک آبرود.....

بعد از خوردن صبحونه همه متفرق شدیم.....فردا قرار بود برگردیم ....

***

وارد نمک آبرود شدیم....همه جا سرسبز بود.....با لبخند به مناظر نگاه می کردم که ماشین توقف کرد و هاوین دستور پیاده شدن رو داد.....پیاده شدیم.....چشمم به تله کابین افتاد.....ارتفاعش خیلی زیاد بود.....من می ترسم.....

انگار به جز هاوین قرار بود آبروم جلوی همه بره....هاوین که ترسمو دیده بود....البته تلسکی کجا...و تله کابین کجا.....

این تله کابین حفاظ دار بود...اون تلسکی وحشتناک آدمو وحشت زده می کرد.....بهنوش روبه هاوین گفت: جون من خط دو بلیط بگیر.....

هاوین اخم ریز کرد و به طرفم برگشت.....انگار یادش بود من می ترسم از بلندی.....با چشمام التماس کردم که خط دو بلیط نگیره.....خط دو تله کابین خیلی خیلی بالا بود.....

خط یک نه....نزدیک زمین بود....و فاصله اش زیاد نبود.....

هاوین چند لحظه به چشمام خیره شد...و بعد کلافه روشو به طرف بهنوش برگردوند و گفت: نه.....

بهنوش:چرا؟!

هاوین: همین که گفتم....اون خیلی بالاست.....توی آسمون هفتمه....

مهبد: هاوین تا حالا چند بار سوار شدیم که....خطرناک نبود.....

هاوین:گفتم نه.....خیلی بالاست.....بعدشم خط یک فرق زیادی با خط دو نداره.....من رفتم بلیط بگیرم...

لبخند کوچیکی روی لبم نشست.....چقدر خوب بود که کسی به من اهمیت می داد....! و خوب تر این بود که اون شخص هاوین بود...کسی که جدیداً عاشقش شده بودم.....عاشق.....بلاخره هاوین حرفشو به کرسی نشوند و بلیط خط یک رو گرفت.....

وارد صف شدیم.....به شدت شلوغ بود.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهار کنار گوشم گفت: لامصب اون چشماتو چی کار کردی که بدبخت هاوین اینقدر ذلیل شد..؟!

آروم گفتم: ساکت شو.....هیچ کاری نکردم.....اون دفعه باهم تلسکی سوار شدیم و نزدیک بود بیوفتم.....چون می دونه از بلندی می ترسم راضی نشد ....همین....

بهار: آره جون خودت....

--حالا می خوای باور کن..می خوای باور نکن.....

وارد محوطه شدیم.....یکی یکی سوار شدیم...مثل یه اتاقک بود.....همه جمع و جور نشستیم.....چشمامو بستم و توی دلم شروع به خوندن آیت الکرسی کردم.....

الله لا الله الا هو الحی القیوم...

چشمامو باز کردم.....هر دم به دقیقه دلم می ریخت.....اوفففففف.....

|فصل نهم:(فریاد هایت نابود کننده بود یاس وحشی)|تا وقتی که تله کابین به پارک بالای کوه برسه یه سکته ی ناقصو رد کردم.....پیاده شدیم....رفتیم بیرون.....هوای آزاد بهم خورد و یه خورده حالم بهتر شد.....و چه خوب بود که هیچ کس به جزهاوین و بهار متوجه حالم نبودن....

هاوین کنارم ایستاد و گفت: حالت خوبه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:بهترم.....

هاوین: ببین چه جای قشنگیه....

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: آره خیلی قشنگه.....

مسیر یه خورده بالا رو بود و اذیت می کرد....به هن هن افتاده بودم.....هاوین وقتی چشمش به قیافه ام افتاد با خنده گفت: قیافه ات خیلی باحال شده....

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:این مسیر بالارو حتی با دنده ی یک هم بالا نمی ره.....اوف خدا....عجب غلطی کردم اومدما....

هاوین همین طور که می خندید گفت: بیا بالا چته مثل پیرزنا غر می زنی.....!

یه پیرزن که داشت کنارمون می یومد گفت: پسرم منم پیرزنم ولی بهتر از خانومت دارم می رم بالا....ببین...

با سرعت ازمون گذشت.....آب دهنمو قورت دادم.....هاوین لبشو گاز گرفت و آروم گفت: راست می گه.....

خم شدم تا کفشم رو دربیارم و بکوبونم توی سرش که فرار کرد.....واقعاً پیرزن هم پیرزنای قدیم.....راست می گفت در عرض ۵ دقیقه راهو طی کرد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خلاصه در طول راه ۵ دقیقه ای که یه آدم ورزشکار بدون هیچ حسی می رفت من ۲۰ دقیقه ای طی کردم....البته هاوین هم باهام بود....بهار هم کنار بهنوش بود.....این هاوین اینقدر بهم خندید که سر آخر اعصابم ازش خورد شد و دیگه جوش آوردم.....

چشم غره ای بهش رفتم که کپ کرد.....دندونامو روی هم ساییدم و گفتم: مرض.....

به زور جلوی خودشو گرفته بود تا نخنده.....بلاخره راه سرات المستقیم هم تموم شد.....البته همچین سرات هم نبود....زیادی پیچ و خم داشت...بچه ها توی یه آلاچیق نشسته بودن.....همین طور که نفس نفس می زدم روی یکی از صندلی ها نشستم....

بهنوش و بهار با دیدنم زدن زیر خنده.....

--مرض به چی می خندیدن شما دوتا.....

بهنوش: به قیافه ی باحالت.....

هاوین روبه روم نشست.....می دونستم می خواد بترکه از خنده ولی می ترسه بزنم دو نصفه اش کنم....بهار همین طور که می خندید گفت:دمت گرم باعث تفریح شدی.....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: نه اینکه الان نیومدی تفریح.....بچه تفریح خونش اومده پایین می خواد به من بخنده.....

برسام سینی به دست کنارمون نشست.....یه کافی شاپ اون طرف تر بود....

بعد از خوردن نسکافه ها عکس گرفتیم و دوباره برگشتیم پایین....

* * * * * *

&(هاوین)&

اون ۱۳ روز خاطره انگیز ترین مسافرتی شدن برای من.....واقعاً بهمون خوش گذشت.....خیلی خوب بود.....دلربا و بهار همسفر های خوبی بودن.....و همین که دلربا کنارم بود برام یه چیز عالی بود.....

توی کارخونه بودم....داشتم کارا رو راست و ریست می کردم که گوشیم زنگ خورد....

مهبد بود.....جواب دادم: الو.....

مهبد: هاوین زود بیا خونه ....زود.....

با نگرانی گفتم: مگه چی شده؟!

مهبد: نمی تونم الان برات توضیح بدم.....بیا خودت می فهمی....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد از این حرف گوشی رو قطع کرد.....با نگرانی از جا بلند شدم.....سریع کت و کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...یعنی چه اتفاقی افتاده بود..؟!

چشمم به دلربا افتاد که داشت سوار ماشینش می شد....سریع سری براش تکون دادم و سوار ماشین شدم....پامو تا آخرین حد روی گاز فشردم.....حتماً یه اتفاق بد افتاده که مهبد اونقدر هول بود....

با سرعت ترمز کردم و پیاده شدم.....وارد خونه شدم.....نگاهی به خونه انداختم....مهبد و بهنوش توی سالن نشسته بودن.....

با هول گفتم: چی شده؟!بابا و عمه کجان؟!

مهبد : آروم باش...اونا خونه نیستن.....باهم رفتن بیرون....

روی مبل نشستم و به بهنوش خیره شدم.....پاهاشو توی شکمش جمع کرده بود و با دوتا دستاش سرشو گرفته بود....با فریاد گفتم: چی شده؟!

بهنوش سرشو بلند کرد و گفت: هاوین....یادم اومد.....

--چی یادت اومد؟!

بهنوش با هق هق گفت: اون روز نحس...روز تصادف.....

--خوب..

آب دهنشو قورت داد و گفت: یادت می یاد چند روز قبل از تصادف چی بهت گفتم؟!

از پس پرده نگاه کن

مثل شطرنجه زمونه

هرکسی مثل یه مهره توی این بازی میمونه

یه خورده فکر کردم و گفتم: آره....یه چیزایی درباره ی دلربا می گفتی....گفتی شک دارم...گفتی خیلی چیزا به هم ریخته اس...

بهنوش: آره گفتم.....خیلی فکر کردم توی اون چند روز.....و یه چیز خیلی مهم یادم اومد.....

مهبد کنار پاش نشست و گفت: چی؟!

یکی مثل ما پیاده

یکی صد سال سواره

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش:یادم می یاد یک ماه قبل از فوت هامان بود ....یه بار خیلی به هامان پیله کردم که می خوام عکس دختری که دوسش داره رو ببینم.....خیلی باهاش کلنجار رفتم ولی قبول نکرد...بهم می گفت سورپرایزه...منم بهش گفتم خوب حداقل قیافه ش چه شکلیه.....اونم گفت موهاش مشکیه....چشماش مشکیه....پوستش سفیده...مدل صورتش بیضهِ.....

یه نفر خونه بدوشه

یکی دوتا قلعه داره

حس کردم سرم به دوران افتاده.....دلربا....دلربا هیچ یک از این اوصاف رو نداشت...فقط پوستش سفید بود..همین....یعنی...یعنی این مدت من دنبال ..یه شخص اشتباهی بودم؟!

یه طرف همه سیاهو یه طرف همه سفیدن

روبه روی هم یه عمره ما رو دارن بازی میدن

--یعنی چی؟!

بهنوش با گریه گفت: یعنی اینکه رودست خوردیم....اون ماشین....عمداً منو زد.....حاضرم قسم بخورم.....

سرمو با دوتا دستام گرفتم...نمی تونم باور کنم.....نمی تونم.....

اونا که اول بازی توی خونه ی تو من

پیش پای اسب دشمن

اون همه سرباز رو چیدن

مهبد: مگه می شه..؟!

بهنوش: آره می شه.....چون اون روز من خودمو یه خورده کنار کشیدم ولی ماشینه عمداً بهم زد.....

داد زدم:کی داره بازیمون می دههههههه....؟!

مهبد: آروم باش هاوین....

فریادم به آسمون رفت: مهبد چه طور می تونم ساکت بشینم.....یکی عمداً داره این کارا رو باهامون می کنه...

ببین امروزم تو بازی میون شاهو وزیرن

هنوزم بدون حرکت پشت ما سنگر میگیرن

بهنوش: آره....منم مطمئنم از این چیز.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--چند روز پیش یه دوربین دیدم.....یه دوربین....یکی داره مارو کنترل می کنههههههه.....

تاج و تخت شاه دیروز در قلعشون نمیشه

به خیالشون که این تاج سرشونه تا همیشه

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم: بابا کجا رفته؟!

بهنوش اشک هاشو پاک کرد و گفت:با مامان رفتن بیرون.....نمی دونم کجا رفتن.....

گوشی مهبد زنگ خورد.....رفت اون طرف تا جواب بده....

یادشون رفته که اون شاه که به صد مهره نمی باخت

تاج رو از سرش تو میدون ، لشکر پیاده انداخت

بهنوش: هاوین اینا کین؟!

--نمی دونم.....اگه می دونستم به نظرت اینقدر ساکت می نشستم.....!

اونکه مارو بازی میده

اونیکه مهره رو چیده

مهبد به طرفمون برگشت و گفت: من باید برم ...کار دارم.....بعد درباره ی این موضوع حرف می زنیم....

--باشه برو.....

وقتی مهبد رفت بهنوش گفت:الان چی کار کنیم..؟!

کلافه گفتم: نمی دونم بهنوش....نمی دونم.....

توی این گیر و دار برق رفت.....گفتم: بهنوش کجایی؟!

بهنوش: هاوین چرابرقا رفت؟!

--چه می دونم.....

اونیکه نه شاه نه سرباز

نه سیاه.....نه سفیده

از پس پرده نگاه کن

(آهنگ شطرنج از داریوش)

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه دفعه صدای جیغ بهنوش شنیده شد.....داد زدم: بهنووووووش.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که ضربه ای به گردنم زده شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

&(دلربا)&

هوا کم کم داشت تاریک می شد که برگشتم خونه....نمی دونم چرا هاوین اونقدر عجله داشت.....نگرانش بودم...با هول سوار ماشین شده بود...نکنه تصادف بکنه با اون حالش..؟!

نمی دونستم قضیه چیه.....از ماشین پیاده شدم تا درو باز کنم.....این در بدون ریمونت یه معضل شده بود به خدا....

درو باز کردم و رفتم داخل.....ماشینو پارک کردم و رفتم بالا.....

داد زدم: بهار خونه ای؟!

صدای بهار که انگار توی آشپزخونه بود بلند شد: آره .....

لباسمو عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه.....در حال خورد کردن گوجه بود.....

--شام چی داریم؟!

بهار: سوسیس....لطفاً زحمت بکش و برو از سوپری سر کوچه خیارشور بخر.....

پوفی کردم و گفتم: حالا حتماً باید خیارشور باشه...به خدا خسته ام.....

بهار: آره باید باشه...زود باش برو بخر...

--اوفففففف....

رفتم توی اتاقم....شلوار جین پام بود.....یه مانتوی کوتاه برداشتم و پوشیدم....مقنعه مو سرم کردم و چادرمو براشتم.....کیف پولمو هم برداشتم و از خونه زدم بیرون....کش چادرمو درست کردم و راه افتادم.....آخ خدا چقدر خسته ام....

خیابون خلوت بود....چه عجب .....همین طور که راه می رفتم سرمو پایین انداختم.....یه دفعه حس کردم سرم گیج می ره.....نفسم گرفت...یه دستمال سفید بود که روی بینی و دهنم قرار گرفت....و دیگه چیزی نفهمیدم....

&(سوم شخص & دیدگاه راوی)&

صدای پاشنه های کفشش توی کل سالن پیچیده بود...می رفت و می یومد.....امشب قرار بود خیلی اتفاقات بیوفته.....مهره های بازی داشتن به هم می پیوستن.....و ناگریز بودن تا با یاس مقابله کنن.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای ماشین اومد...به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاهی انداخت.....

نوچه اش وارد سالن شد و تعظیم کوتاهی کرد.....با غرور گفت: چی شد؟!

مرد:خانوم همه شونو آوردیم....

یاس:همه رو ببرین توی زیر زمین.....تا فردا صبح چراغو روشن نکنید....

مرد: چشم خانوم.....

بعد از زدن این حرف عقب گرد کرد و بیرون رفت.....روی مبل سلطنتی اش نشست و به آسمون شب خیره شد.....

* * * * *

&(دلربا)&

با درد چشمامو باز کردم....فقط تاریکی و ظلمات بود.....آخ....بدنم به شدت درد می کرد.....هیچی نمی دیدم....معلوم نبود کجام.....بهار بهم گفت برو سوپر مارکت.....آره گفت....و منم رفتم بیرون.....یکی روی دهنم دستمال گذاشت و دیگه چیزی نفهمیدم.....صدای ناله ای از کنارم بلند شد.....

با ترس خودمو جمع کردم.....آب دهنمو قورت دادم.....صدای ناله هایی می یومد.....مثل ناله های خودم.....انگار کسی به جز من هم توی اتاق بود.....نه کسی....باید بگم کسانی.....یه دفعه صدایی وحشتناکی اومد و دری باز شد.....نور به داخل تابید.....ولی اونقدر نبود تا بتونم تشخیص بدم کی وارد شده....

یه دفعه صدای تیکی اومد و چراغ روشن شد.....دستمو روی صورتم گذاشتم.....چشمام به نور عادت نکرده بود هنوز.....یهو صدای دادی اومد:شماها کی هستین؟!

با وحشت چشمامو باز کردم که نگاهم با یه جفت چشم مشکی گره خورد....مات موندم.....هاوین هم همین طور.....من اینجا چی کار می کردم....؟ هاوین اینجا چی کار می کرد؟!

با چشمای گرد و مسخ شده داشتم نگاهش می کردم که صدای جیغی از کنارم شنیده شد.....وحشت زده به طرف صدا چرخیدم.....چشمام گرد تر شد.....یه خانوم بود....

یه خانوم.....یه خانوم.....آب دهنمو قورت دادم.....و به خانوم و آقایی که نمی شناختم .....نمی دونم....بهشون چشم دوختم.....زن زمزمه کرد: یاس.....

مردی که کنارش نشسته بود هم تکرار کرد: یاس.....

بهنوش که کنار هاوین نشسته بود با تعجب و چشمای خیس شده از گریه گفت: یاس کیه؟! ما کجاییم؟! دلربا تو اینجا چی کار می کنی؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تته پته گفتم: نمی دونم.....به خدا نمی دونم.....

هاوین با فریاد گفت: تو چطوری اومدی اینجا؟!

اشکام روی گونه ام نشست و گفتم: وقتی از سرکار برگشتم بهار بهم گفت برو سوپر مارکت خرید کن ....منم رفتم بیرون....و یهو حس کردم خفه شدم....و بعدش چیزی نفهمیدم.....

همون خانومه دوباره تکرار کرد: یاس.....

مردی که کنارش بود اشکی از چشمش چکید.....اینا کی بودن؟! ...هاوین با تعجب گفت: عمه یاس کیه؟! چرا به دلربا می گی یاس؟

یعنی این مادر بهنوش بود...؟! خدایا چه اتفاقی داره می افته.....مردی که کنار زن نشسته بود گفت:ولی چرا اینقدر.....

صدایی از پشت سرمون گفت:چرا اینقدر شبیه منه؟!

سرمو بلند کردم که چشمم به یه زن افتاد....یه زن حدود ۵۰ سال....شایدم کمتر....یه زن که قیافه ش کپی برابر اصل من بود....!!!!همه با تعجب و حیرت نگاهش می کردیم.....! خدایا این دیگه کی بود....؟!مادرم هم اینقدر شبیه من نبود.....قضیه چیه ...؟!اون مرد و مادر بهنوش هم صدا گفتن: یاااس.....

پس یاس این بود.....اونوقت چه نسبتی با من داشت؟!...آب دهنمو قورت دادم و با تته پته گفتم: تو ..تو...کی هستی؟!

زنی که اسمش یاس بود به طرفم برگشت و با خنده ای که کاملاً معلوم بود با تمسخره گفت: به به...دلربا خانوم هم زبون باز کرد....خیلی تعجب کردی نه؟!

--تو کی هستی لعنتی...؟! چی از جونمون می خوای....؟!

یاس قهقهه ای زد و گفت:چی از جونتون می خوام؟! خیلی جمله ی خنده داری بود.....

مرد:یاس تو ...تو مرده بودی.....

یاس به طرف مرد خم شد و گفت:نیما....هنوزم چیزی که با چشمت می بینی رو باور می کنی...؟!

مرد با اخم گفت: یعنی این همه سال مارو سرکار گذاشته بودی...؟! لعنتی مگه تو نمرده بودی...؟!

یاس خنده کنان روی صندلی کنار دیوار نشست و گفت:می بینی که زنده م.....اما اردلان به دیار باقی شتافت....لحنش....لحنش پر از کینه و نفرت بود....نیما کی بود..؟! یاس کی بود...؟! اردلان کی بود..؟!نکنه نیما پدر هاوین بود..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین با خشم گفت: تو کی هستی لعنتی..؟! نکنه همون کسی که توی خونه مون دوربین کار گذاشته بود...؟!یا شایدم کسی که باعث تصادف بهنوش شد.....

یعنی چی...؟! برای چی باید دوربین کجا باشه..؟! بهنوش....مگه تصادفش عمدی بود..؟!

یاس با قهقهه ای از ته دل گفت:آفرین همین طور ادامه بده....انگار تو خیلی از پدرت نیما خان باهوش تری.....

به طرف من برگشت و گفت: می دونی.....تو یکی به اون صورت باهوش نبودی.....ولی خانوم کوچولو دختر لیلا جون خیلی باهوش تر از این حرفا بود.....حدس زده بودم که چیزی بفهمه.....البته این یه حدس و گمان بیشتر نبود....اما می بینی که تونست یه حدسایی بزنه....

بهنوش با نفرت گفت: تو کی هستی ؟!

یاس: می تونی از مادرت بپرسی....یا از دایی مهربونت.....!

درست حدس زده بودم.....نیما پدر هاوین بود.....

بهنوش به طرف لیلا و نیما برگشت و گفت: شما می شناسینش..؟!

هر دوتاشون به هم نگاه کردن.....یاس ادامه داد: آخی.....نمی دونن من کیم نه....چرا بهشون نگفتین.....چرا نگفتین من کیم.....؟!

وقتی دید هیچی نمی گن....با حالتی جنون آمیز گفت: نکنه توی این مورد هم باعث کسر شاءنتون بودم.....

نیما غرید: خفه شو یاس.....خفه شو....کاش می دونستی هر چی برات در نظر گرفتیم فقط به خاطر خودت بود.....کاش می دونستی ....

یاس: نیما خان لازم نیست خودتو تبرعه کنی.....شما از همون اول هم از من خوشتون نمی یومد.....

لیلا با گریه گفت: نه به خدا.....نیما رو نمی دونم....ولی من....من دوست داشتم....ولی بابا محمود اجازه نمی داد....به خدا اجازه نمی داد....

یاس به طرفش برگشت و با چشمای ریز شده گفت:اجازه ی چی رو نمی داد؟!

لیلا: نمی ذاشت باهات رفتار خوبی داشته باشیم....خدابیامرز خیلی سخت گیر بود.....

یاس خندید و از روی صندلی بلند شد....به طرفم اومد و گفت:تو این وسط خیلی سردرگمی ....نه؟!

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم....دستشو روی چونه ام گذاشت و گفت: نه....واقعاً شبیه منی.....چه ژن قوی بهت رسیده.....

* * * * * *

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

&(هاوین)&

هاج و واج بودم....قضیه چی بود..؟! یاس کی بود..؟! دلربا اینجا چی کار می کرد؟!ژن چی..؟! یاس چی می گفت؟!....چرا اینقدر شبیه دلربا بود...؟! دلربا چرا اینقدر محجبه بود..؟!

چادر ...مقنعه...چیزی که خیلی غیر قابل باور بود برام.....!

یاس چونه ی دلربا رو ول کرد....طوری که دلربا به شدت به عقب فرستاده شد.....دستامو مشت کردم...این زنیکه کی بود که به خودش اجازه داده بود این غلط رو بکنه.....؟

دلربا مثل ماده ببر خشمگینی گفت: چی کار می کنی کثافت؟!

صدای سیلی توی اتاق پیچید.....بی اختیار داد زدم:آشغال بهش دست نزن.....

یاس با خنده ی تمسخر آمیزی به طرفم برگشت و گفت: اوه اوه....ببین آقا هاوین چه جوش آورده...به تو چه ربطی داره این وسط.....تو که باید خوشحال باشی .....

با تعجب گفتم:برای چی باید خوشحال باشم..؟!

خندید و از کنار دلربا بلند شد و به طرفم اومد.....

کنار پام زانو زد و گفت:از کی تا حالا دلربا خانوم برات عزیز شده...؟!

دلربا با تعجب بهمون نگاه می کرد....البته نه فقط دلربا بلکه همه داشتن با اون نگاه موشکافیم می کردن.....

--منظورت چیه؟!

یاس: اِاِاِ....یعنی اینقدر زود هامانو یادت رفت؟!

چشمام گرد شد.....هامان.....بهنوش گفت: تو کی هستی...؟.تروخدا یکی بگه اینجا چه خبره.....!

عمه لیلا گفت: یاس این مسخره بازیا چیه...چرا داری با کلمات بازی می کنی...؟!

یاس: نه عزیز.....من با کلمات بازی نمی کنم.....این شما بودین که ۵۰ ساله با زندگی من بازی کردین....خواهر و برادر محترم.....

من و بهنوش بهت زده نگاهش کردیم.....این غیر ممکن بود....من فقط یه عمه داشتم....همین.....

بهنوش:تو...خاله.....یعنی تو خاله ی منی..؟!

یاس خندید و گفت: بله عزیزم....منتها مادر و داییت انگار تمایل نداشتن که منو بهتون معرفی کنن.....

عمه لیلا با فریاد گفت: یاس.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یاس: خفه شو لیلا.....امروز همه چیز مشخص می شه.....

با دستاش حالت پروازی درآورد و بعد دستشو با یه شوت پایین آورد.....ادامه داد: با هم پرواز می کنیم...و بعد هم سقوط مطلق.....این دیگه آخر هدف منه.....

بابا: یاس تو حالت خوبه؟!

یاس: خیلی حالم خوبه.....بهتر از این نمی شم.....امروز یکی از آرزو های بزرگم بود....که می بینی به تحقق پیوست....

دلربا که تا اون موقع ساکت بود نالید: من این وسط چی کاره ام؟!

یاس با لبخند گفت: اوه اینطور نگو عزیزم.....تو همه کاره ای....یا شایدم هیچ کاره.....

دلربا: واضح بگو برای چی منو آوردی اینجا.....؟!

یاس: عزیزم امروز می خواییم تجدید خاطرات کنیم.....کم کم می فهمی جایگاهت کجاست.....

روبه رومون روی زمین نشست و گفت: خوب.....از کجا بگم براتون.....

بابا گفت:یاس بس کن.....چه تجدید خاطراه ای می خوای بکنی...؟! اصلاً برای چی مارو گرفتی و آوردی اینجا؟!

یاس لبخند کجی زد و گفت:نیما..!!...چرا هی حرفمو قطع می کنی.....بذار کامل بگم براشون.....یه قصه ی فوق العاده قشنگ.....البته اولاش زیادی قشنگ نیست...ولی خب بعدش مهیج می شه.....

شروع کرد به گفتن....و من سرتاپاگوش شده بودم.....می گفت از زندگی اش....از بابا...از عمه.....از پدرش...و در اخر از عمویی که من تا حالا حتی ندیده بودم.....عمو.....

گفت....از افراسیاب عشقش.....از مخالفت های خانواده اش....از بدرفتاری های بابا و عمه باهاش.....و عمو.....از قسم ش.....یه قسم بزرگ.....یه قسم که برای آتیش زدن به زندگی خاندان آزاد بود...

از کشتن شخصی بی گناه به اسم افراسیاب به دست پدر بزرگ محمود آزاد.....از خواستگارش اردلان.....ازدواج اجباریش باهاش.....نقشه کشیدن برای پدربزرگ.....کشتن پدربزرگ با سم.....

تعویض وصیت نامه ی پدربزرگ.....و می گفت از شریکش که همون اردلان بود.....بابا و عمه هاج و واج ، یا شایدم مبهوت داشتن نگاهش می کردن.....دلربا یه خورده نزدیک تر اومده بود و داشت با تعجب به حرفای یاس گوش می داد.....

--خوب اینایی که گفتی یعنی چی؟! یعنی تو پدربزرگ رو کشتی؟!

یاس: هنوز حرفام تموم نشده هاوین خان.....صبر کن....به جاهای مهیج ترش هم می رسیم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--تو به این مزخرفات می گی مهیج..؟!

نیشخندی زد و گفت: آره...ممکنه برای شما یه تراژدی غم انگیز باشه...ولی برای من نه....برای من یه اکشن به تمام معناس.....

بابا: یاس تو چی کار کردی؟!

یاس شونه ای بالا انداخت و گفت: همینه دیگه.....خوب بذارید باقیشو بگم.....

نفسی تازه کرد و ادامه داد:اردلان به حرفام عمل کرد و وصیت رو تغییر داد.....من با این کارم می خواستم بین نیما و برادر عزیزم که غایبه و دیگه نیست تفرقه بندازم....وقتی وصیت باز شد قیافه ی کوروش دیدنی بود....

کوروش همیشه ویلای شمال رو دوست داشت و محمود قرار بود نصفش رو به اسمش بزنه....

اما با تغییری که اردلان توی وصیت داده بود دیگه نه ویلا به نامش بود و نه کارخونه.....

و چیز دیگه ای که توی وصیت قید کردیم حرف محمود بود که گفته بود این تقسیم بندی عادلانس و بعد از مرگش هیچ تغییری توش ایجاد نشه...کوروش دیووونه شد.....زد به سرش.....با نیما دعواش شد.....

من بینشون سوسه می یومدم تا دعواشون بشه.....هدفم این بود...می رفتم پیش کوروش و می گفتم که نیما می خواد حقتو بخوره.....و هزارتا حرف دیگه تا تحریکش کنم...

می رفتم پیش نیما و می گفتم که وصیتو تغییر ندیا....بهش می گفتم بابا وصیت کرده که هیچ تغییری توی تقسیم اموال ایجاد نشه.....و خلاصه اینقدر بینشون سوسه اومدم که دعواشون شد و کوروش و زنش که چند ماهی از ازدواجشون می گذشت از خونه بیرون زدن.....

بابا داد زد: توی کثافت چی کار کردی.....!

یاس جنون آمیز خندید و گفت: مگه چیه.....؟! کار بدی نکردم که.....ولی اونقدر بینتون سوسه اومدم تااینکه بعد از یه دعوای بزرگ خانوادگی کوروش و زنش ناپدید شدن.....البته من می دونستم کجان.....رفته بودن لندن.....و این طور شد که ارتباط خواهر و برادرها قطع شد...

و این تازه آغاز ماجرا برای من بود.....قسم خورده بودم نسل خاندان آزاد رو منقرض کنم....و تقریباً تا الان هم موفق شدم....اردلان هم توی لیستم بود.....با یه صحنه سازی تونستم گولتون بزنم .....

توی اون آتش سوزی که توی خونه به دست خودم برپا شده بود اردلان مرد ....و من فرار کردم.....توی اون خاکستر که نمی تونستن جسد پودر شده ی من رو پیدا کنن.....

همه ی مال و اموالی که اردلان داشت توی سوویس بود.....دو سه سالی برای اینکه اوضاع آروم بشه اونجا موندم....و وقتی برگشتم.....دوباره ماجرا آغاز شده بود.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یکی از نوچه هام کوروش رو کشت و رفت زندان.....و توی دادگاه قید کرد که باهاش دعواش شده و بعد به زد و خورد کشیده.....دخترای کوروش بچه بودن.....و فقط یه مادر و یه خاله براشون مونده بود.....

دلربا گفت:تو چی داری می گی؟!

یاس: اِ اِ اِ ...دلی جون اذیت نکن دیگه .....نپر توی حرفم.....

دلربا فریاد زد: بهت گفتم منظورت چیه؟!

یاس:صبر کن.....هنوز مونده تا به جلز و ولز بیوفتی.....

دلربا چش شده بود..؟! یه نوع ترس توی چشماش لونه کرده بود..؟! چش بود؟! چرا ترسیده بود..؟!مگه کوروش چه ربطی به دلربا داشت؟! کوروش...کوروش.....

ذهنم به چند ماه پیش پر کشید.....

(دلربا دادفر.... ۲۶ ساله...فرزند کوروش دادفر و ارمغان آریانا.....تک فرزند....)

کوروش دادفر.....آب دهنمو قورت دادم.....نه خودش نیست.....دلربا تک فرزنده.....ولی....

یاس نگاهی به من انداخت و گفت: فکر کنم تو بیشتر از دلربا سردرگم باشی..؟! نه؟!

چشمامو ریز کردم و گفتم: من این خزعبلات رو باور نمی کنم.....

یاس کم کم با صدای بلندی خندید و مقطع گفت: خیلی ...با حال....حرف ...می زنی.....

اخمامو توی هم کشیدم .....این زنیکه یه روانی به تمام عیار بود.....یه روانی.....وقتی خنده اش ته کشید با اخم ریزی گفت:وقتی که جلوتر رفتم کم کم حرفامو باور می کنی....

روشو به سمت بابا و عمه چرخوند و ادامه داد:باید بزرگ می شدن تا می تونستم نقشه هامو عملی کنم.....و همچنین بچه های تو.....به دختر لیلا به اون صورت کاری نداشتم.....چون پدرش یکی دیگه بود.....و از خاندان آزاد نبود...

و من بیشتر دوست داشتم خود لیلا زجر بکشه نه دخترش.....پس توی لیست من قرار نمی گرفت....شوهرشو به قتل رسوندم.....با یه تصادف کاملاً ساختگی.....

بازم نوچه ی من بود که می رفت زندان.....و بعد از بیست سال هم آزاد شد.....شما خیلی احمقانه رضایت دادین....و اما....دور تازه به سمت افراد باقی مونده ی خانواده ی کوروش چرخیده بود.....

یه شب بارونی که زن کوروش و دخترش رفته بودن بیرون....زنش باز بر اثر تصادف کشته شد....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از دخترش محافظت کرد و خودش کشته شد.....مطمئن بودم این کارو می کنه.....و من هدفم کشتن زنش بود...نه دخترش.....بلاخره دخترای کوروش هم از نسل آزاده ها بودن.....

دلربا با جیغ گفت: خفـــــــــه شو.....

اشک هاش دلمو لرزوند....کاش می شد توی این لحظه ازش حمایت کنم.....چش شده بود؟! چرا گریه می کرد..؟! و باز یه خاطره از دلربا توی ذهنم روشن شد...

(مامان....مامانم ...ماشین زدش....مامانم....آخ....)

دلربـــــــــــــا.....نه..... ..غیر قابل باوره.....زمزمه کردم: داری دروغ می گی.....

یاس خندید و گفت: اینکه دلربا دختر عموته؟!

همه بهت زده به من خیره شدن.....دلربا با اون چشمای نمناکش داشت دلمو زیر و رو می کرد...!لبهای خشک شده مو با زبون تر کردم و گفتم:لعنتی بازی خوبیو شروع نکردی.....

یاس: اِ....نه بابا.....

بابا و عمه هنوز توی بهت بودن.....و فقط به دلربای خشک شده خیره شده بودن.....بهنوش با تعجب روبه من گفت: هاوین نگو که راسته؟!

سرمو زیر انداختم.....انگار یه حقیقت محض بود.....آره واقعاً یه حقیقت محض بود....دلربا ناباور زمزمه کرد: نه...نه....داری دروغ می گی....اینم یه بازیه.....

یاس: نه دروغ نیست.....تو از آزاد ها هستی.....دختر کوروش دادفر....اوه نه..منظورم همون کوروش آزاد بود....عمه نالید: دختر کوروش.....کوروش فامیلشو عوض کرده بود.....گذاشته بود دادفر.....نه.....

بابا ناباور هنوزم به دلربا نگاه می کرد....خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟!

--دیگه چیزی هم مونده که انجام نداده باشی...؟!

یاس: آره ...خیلی چیزا....هنوز به مراحل هیجانی نرسیدیم مهندس آزاد....

یاس بی توجه به حالمون ادامه داد:

چند سال گذشت وخاله شون هم بر اثر سرطان مرد.....و تازه میدون بود که برای من خالی شده بود...

برای جولان دادن من.....دلربا و دختر خالش بهار بعد از گذروندن دوره ی کارشناسی ارشد قرار بود برن آمریکا تا اونجا ادامه تحصیل بدن....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و این بهترین راه برای به پایان رساندن زندگی دنیا دادفر بود.....بهت زده به دلربا که از شدت گریه بی حال بی حال شده بود نگاه کردم.....دلربا ...دنیا...

متعجب گفتم: دلربا تک فرزنده...

یاس: نه عزیز....اون کس که بهت اطلاعات رسونده دروغ گفته.....

دلربا با هق هق گفت: تو خود شیطانی.....

چشمامو بستم.....تحمل نداشتم...می ترسیدم بلند شم جلوی این همه آدم بغلش کنم و آبروی خودش و خودمو ببرم....

یاس:اون زمان یکی از بهترین افرادمو به کار گذاشتم تا با دنیا دوست بشه.....البته این موضوع دو سال قبل از رفتن دلربا به آمریکا بود....و اون شخص سایه بود.....دلربا جیغ کشید: نـــــــــــــــــــــــــــــه.....

یاس با خنده ادامه می داد:سایه خودشو به عنوان یه دختر یتیم که تازه از پرورشگاه بیرون اومده معرفی کرد....در اصل اون یکی از افراد من بود...توی دانشکده ی روانشناسی با دنیا دوست شد و همه ی سعیشو کرد تا باهاش خیلی صمیمی بشه....

و شد.....انتظارشو داشتم.....وقتی دلربا و بهار رفتن آمریکا دست من باز تر شده بود.....و نقشه مو تمام و کمال پیاده کردم.....با موشکافی نگاهش می کردم.....نقشه؟! نقشه شو پیاده کرد؟!

یاس:هامان که تازه فوق لیسانس روانشناسی گرفته بود توی یه مرکز روانشناسی مسئول شده بود.....

سایه با هزار ترفند دنیارو وارد اون مرکز کرد.....مدت ها طول کشید تا دنیا و هامان با هم رفیق بشن.....سرم به دوران افتاده بود....هامان ...دنیا.....دلربا...پس دلربا این وسط چه کاره بود..؟!

داد زدم: پس دلربا این وسط چیکاره بود لعنتی؟!

همه با تعجب نگاهم می کردن.....حتی دلربا.....نمی دونستن چی می گم.....اما.....یاس که خوب منظورمو گرفته بود گفت: حالا صبر کنی می فهمی.....

موهامو با شدت چنگ زدم.....و لبامو گاز می گرفتم.....نگاهی به دلربا انداختم که اونم با چشمای ریز شده نگاهشو بهم دوخته بود..؟!

یاس نگاهشو بینمون چرخوند و گفت:

سه سال از آشناییشون می گذشت...تا اینکه یه شب...

دلربا با صدای لرزونی گفت: خفه شو .....فقط خفه شو.....لعنتی نگو....نگو.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یاس می خندید و بی توجه به حال وخیم دلربا و بهنوش و من حرف می زد:هامان تصمیم گرفت که دنیا رو به هاوین و مهبد وبهنوش آشنا کنه.....این حرف یک سال و نیم پیشه.....شبی که دلربا و بهار از آمریکا برگشتن.....

هامان همه رو به خونه ش دعوت می کنه.....دنیا که داشته برای مقابله با خانواده ی هامان آماده می شده یه صدایی می شنوه.....وقتی می ره توی سالن با سه چهارتا از افراد من مواجهه می شه.....

دلربا از شدت گریه ضعف کرده بود.....لعنتی دوست نداشتم اشک هاشو ببینم.....احساس می کردم دلم داره از جا کنده می شه....حالا که فهمیده بودم هیچ تقصیری توی ماجرا نداشته.....و فقط یه مهره بوده....یه مهره ی از خدا بی خبر.....مثل خودم.....

یاس:چون می دونستم هامان می یاد دنبالش اون نقشه رو کشیده بودم.....افرادم بهش تجاوز کردن.....

دنیا برای اینکه شب تنها بوده کلید خونه شونو به هامان داده بود.....و اینطور شد که هامان وارد خونه می شه....دنیا که با تهدید های افرادم خفه شده بود به این صحنه دامن زد و هامان با چشمای خودش دید که دنیا داره بهش خیانت می کنه.....

آب دهنمو به شدت قورت می دادم.....سرم داغ کرده بود.....نههههههه.....

وقتی هامان برمی گرده خونه می بینه چراغای خونه خاموشه.....چراغا توسط یه دسته ی دیگه از افرادم خاموش شده بودن....البته نه فقط خاموش بلکه از تابلوی برق کلی خاموش شده بودن....

هامان توی سالن بود که افرادم تهدیدش می کنن که هاوین و دنیا رو می کشن.....این بهترین تهدید بود برای اینکه هامان کاری رو که می خواستیم انجام بده.....

افرادم مجبورش می کنن یه نامه بنویسه با یه مضمون دروغین....توی نامه با اجبار و تهدید قید کرده بود که دیده (دلربا) نه دنیا داره بهش خیانت می کنه.....و کار ما از یه طرف آسون تر شده بود که هامان حتی اسم دنیا رو به خانواده اش نگفته بود....و این یه پوئن مثبت بود....

توی اون نامه گفت دلربا نه دنیا.....و بعدش با هزارتا تهدید مجبور شد خودشو بکشه....یه عکس هم برای احتیاط از دلربا گذاشته شد....

و صحنه ی مرگش کاملاً طبیعی بود.....با یه اسلحه که به اسم شرکت بود و از گاو صندق شرکت آزاد دزدیده شده بود خودشو کشت.....

و جالب کار اینجا بود که هاوین از دزدیده شدن کلت باخبر نبود.....!.....نفسم بالا نمی یومد.....هامان...داداشی.....عز یزم.....نه.....

بابا داد زد: خدا ازت نگذره یاس.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمه هق هق می کرد.....و من و دلربا خشک شده بودیم.....

یاس:دنیا هم با یه نامه ی دروغین با مضمونی شبیه به اون نامه دار فانی رو وداع گفت.....

و نامه ای که نوشته بود اسم هاوین به جای هامان بود... و هاوین بهش تجاوز کرده که بعد طبق گزارش پزشک قانونی معلوم شد که واقعاً بهش تجاوز شده.....و یه عکس از هاوین.....

نه....نه.....فریاد کشیدم: تو یه موجود کثافتیییی.....

یاس قهقهه زنان گفت: صبر کن عمه جون.....هنوز مونده.....

دلربا جیغ می کشید و گریه می کرد.....از طرفی داشتم آتیش می گرفتم.....از طرفی دوست داشتم یاس رو بگیرم بکشم تا دیگه نگه و دلربارو بیشتر از این اذیت کنه.....لعنتی اشک هاش داشت هوش از سرم می برد...!

چشمامو بستم و روی هم فشار دادم.....لعنتی....هامان...دنیا.. ....کشته شده بودن.....خودکشی نکرده بودن.....مجبور به خودکشی شده بودن.....مجبور.....حالا می فهمیدم حرفای بهنوش رو.....شک ش الکی نبود..!

یاس:وقتی دلربا نامه و جسد دنیارو دید دیووونه شد.....و من عاشق این بودم که شاهد دیوونه شدن خاندان آزاد باشم....

هاوین هم همین طور.....و هر دوتاشون تصمیم به انتقام گرفتن.....انتقام از هم.....اونقدر چشماشو خونی بود که می تونستن این کارو بکنن.....

مبهوت بودم.....دلربا هم.!!..دلربا هم برای انتقام وارد کارخونه شده بود..؟!..به هم خیره شدیم....هم زمان زمزمه کردیم: نـــــ...ـــــــــه.....

خدایا این همه شوک بس نبود....؟! لعنتی این موضوع دیگه از کدوم طرف دراومد..؟! نه.....

یاس با خنده می گفت:

دو نفر از افرادم که خیلی خبره بودن توسط شماها استخدام شدن تا اطلاعات جمع کنن و براتون بیارن.....و کارشونو هم به نحو احسنت انجام دادن.....

دلربا وقتی وارد کارخونه شد فکر کردم می خواد به کارخونه ضرر برسونه....ولی اینطور نبود.....و برای اولین بار تیرم به سنگ خورد....می خواست تمام خشمشو فقط سر هاوین خالی کنه.....

البته من یه جورایی این موردو ازش انتظار داشتم.....ولی اصلاً توقع نداشتم توی سه ماه اونقدر به کارخونه سود برسونه و کار کنه...برام تعجب آور بود.....

کم کم با هم صمیمی شدین.....که بهنوش خانوم یه چیزایی داشت یادش می یومد....مثل قیافه ی توصیف شده ی دنیا توسط هامان.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

توی ماشین هاوین توسط آقای زرگر یه شنود گذاشتیم.....آقای زرگر یکی از افراد خودمه.....و شنیدم که بهنوش شک کرده.....می خواستم توی اون تصادف از بین ببرمش ولی همون طور که دیدین نمرد و فقط حافظه شو کوتاه مدت از دست داد.....

وقتی حافظه اش برگشت همه چیو برای هاوین گفت.....و این طور شد که الان در خدمتتونیم.....

بابا خشمگین داد زد: کثافت نابودت می کنم.....تو با اون قسم مسخره ات برای اون پسر مسخره تر از خودت که حتی نمی خواستت زندگی خیلیارو تباه کردی....

یاس: خفه شو.....درباره ی افراسیاب اینطور حرف نزن.....

بابا: اون پسره فقط به خاطر پول پدرت می خواستت....همین.....و بعدش که دید من و بابا بهش التیماتوم دادیم از ایران رفت.....

یاس با نیشخند گفت: داری دروغ می گی.....

بابا لبخند تلخی زد و گفت:فقط می خواست ازت راحت بشه.....پس چرا وقتی پیشنهاد فرارو بهش می دادی قبول نمی کرد..؟!

یاس مبهوت شده بود.....و ساکت نشسته بود...!نگاهی به دلربا انداختم....سرشو روی زانوهاش گذاشته بود.....و از تکون خوردن شونه هاش فهمیدم که داره گریه می کنه.....

همه بی حال شده بودیم....حتی یاس.....از چیزهایی که شنیده بودیم.....از مصیبت هایی که فکر می کردیم همه شون امتحان خدان.....و الان متوجه شدیم امتحان های یاس بودن.....

یاس از روی زمین بلند شد و گفت:دروغ می گی....مثل سگ.....تو از همون اولم دروغ گو بودی.....

بعد از زدن این حرف از اون زیر زمین خفه کننده بیرون زد.....عمه با هق هق گفت: خدا ازت نگذره یاس.....نگذره.....

دلربا سرشو از روی شونه هاش بلند کرد با نگاهش تک تکمون رو گذروند.....!

عمه بین اون همه گریه لبخند تلخی زد و روبه دلربا گفت: پس اون دلربایی که توی خونه همیشه درباره اش صحبت می شد تویی.....

دلربا لبخند کوچیکی زد که فقط ردی روی صورتش گذاشت.....بهنوش فین فینش رو جمع کرد و گفت:حالا چی می شه؟!

بی هیچ حرفی فقط به دیوار روبه رویی زل زدم....ذهنم خالی بود.....خالیه خالی.....عمه به زور و با اون دستای بسته خودشو به سمت دلربا کشید و با یه حرکت بغلش کرد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنوش و بابا لبخند زنان نگاهشون می کردن.....و من نگاهم بین چادر و مقنعه ی دلربا می چرخید....دختری که امروز بیشتر از همیشه فهمیدم که می خواسته خودشو بزنه به بد بودن و نمی تونسته.....

حالا می فهمم چرا هیچ وقت موهاش بیرون نبود.....چرا مانتوها و پالتوهاش زیادی تنگ نبود...پس به زور چادرشو درآورده بود..و فقط وقتی منو می دید درش می آورد.....

بهنوش زیر گوشم گفت:دیدی گفتم....دیدی.....

--حتی اگه نمی گفتی خودم به مرور زمان می فهمیدم....همون طور که خیلی زود متوجه شدم.....

همیشه قصد داشت پشت یه نقاب، شخصیت اصلیشو مخفی کنه...که نتونست....و من فهمیدم.....نجابت توی چشماش نه دروغ بود...و نه ریا.....اینو به خوبی درک کرده بودم....!

معلوم نبود این یاس چی از جونمون می خواست....! معلوم نبود.....یک ساعتی گذشته بود که عمه و بابا سر دلربارو با سوالاشون خورده بودن...و اون بیچاره ناچار بود جواب بده....

البته می دیدم که با خوشحالی این کارو می کنه.....انگار حرفای یاس رو فراموش کرده بود...و چقدر خوب بود تا فراموش کنه اون حقایت رو...!

در باز شد و یاس خوشتیپ وارد زیر زمین شد.....با نفرت نگاهمو ازش گرفتم.....

لبخند زنان روبه عمه و دلربا گفت: خوب احوالتون چطوره با این مهمونی من؟!

عمه با نفرت زیر لب لعنتی بهش فرستاد.....بابا اصلاً نگاهش هم نکرد.....یاس روانی بود.....از این چیز مطمئن بودم.....صحت و سلامت عقلی نداشت.....!

روی صندلی نشست و گفت: امروز براتون یه زنگ تفریح تدارک دیدم....نظرتون چیه؟!

بابا: بسه یاس....تموم کن این بازی رو.....الان مارو گرفتی که چی....؟!مثلا می خوای چی رو ثابت کنی..؟!

یاس:حالا بعد می فهمی.....نظرتونو درباره ی زنگ تفریح نگفتین...

با غیظ گفتم: می خوام هزار سال واسم زنگ تفریح نذاری.....تموم کن این مسخره بازیتو....

یاس دندون قروچه ای کرد و گفت: واقعاً این موقعیت برات یه بازیه....؟! پس حالا ببین چه حالی از تو ودلربا خانوم می گیرم.....

دلربا ترسیده نگاهش می کرد.....ولی من با اخم گفتم: منتظرم....ببینم چه غلطی می خوای بکنی.....

یاس از روی صندلی بلند شد و به طرف دلربا رفت.....قلبم ریخت.....نکنه کاری با دلربا داشته باشه..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دست دلربا رو گرفت و مجبورش کرد بلند شه.....با شنیدن آخش ، دادم بلند شد: کثافت با اون کاری نداشته باش.....!

یاس قهقهه ای زد و گفت: نترس ....گفتم که یه زنگ تفریح دارم براتون.....

بابا: یاس چی کار می خوای بکنی..؟! ولش کن.....

یاس بازوی دلربا رو فشار داد .....چشمم به صورتش افتاد.....چشماشو بسته بود و لبهاشو گاز می گرفت....دستامو مشت کردم و منم چشمامو بستم.....حس کردم کسی داره بهم نزدیک می شه.....

چشمامو باز کردم که نگاهم با نگاه آبی رنگش که حالا از شدت ترس آبی تر هم شده بود گره خورد....

یهو یاس بازوشو ول کرد و به طرفم پرت کرد.....توی بغلم پرت شدن همان و صدای آخ گفتنش هم همان.....

لعنتی الان نه.....الان نه....سرم داغ کرده بود.....داشتم می مردم...لعنتی من وقتی چشماش رو می دیدم تب می کردم.....دیگه چه برسه به اینکه.....

یه طرف صورتش دقیقاً روی قلبم بود.....صدای تپش های قلبم اونقدر بلند بود که حس کردم همه صداشو شنیدن....!

یاس با خنده گفت: تازه این اولشه جناب آزاد.....حاضری با دختر عموت جلوی این همه آدم ع*ش*ق*ب*ا*ز*ی کنی...؟!

چشمام گرد شد.....دلربا که بعد از کلی کلنجار رفتن می خواست صورتشو از روی سینه ام برداره با ضرب سرشو بالا آورد و چشماشو به چشمام دوخت....

بازم نفسم گرفت.....یاس دیوونه شده بود..؟! با نگاهش داشت التماس می کرد که قبول نکنم.....سر یاس داد کشیدم: کثافت توی این موقعیت شوخیت گرفته؟!

یاس ابرویی بالا انداخت و گفت: اگه تو دوست نداری یکی دیگه می تونه با کمال میل این وظیفه رو قبول کنه...

گر گرفتم....یکی دیگه....با دلربا.....نـــــــــــــــــــــــــــــه. .....از بین دندونای چفت شده ام گفتم: مگر از روی جنازه ام رد بشی....!

یاس خودشو روی صندلی پرت کرد و گفت: می خوای همین الان رد بشم..؟!

بابا داد کشید: بسههههه....خجالت بکش یاس....از کی تا حالا اینقدر وقیح شدی..؟!

یاس مثل بابا فریاد زد: از اون روزی که بدنیا اومدم.....از روزی که پدرت با کمربندش بدنمو سیاه و کبود می کرد.....از روزی که عشقمو ازم گرفتین.....از روزی که مجبورم کردین با اردلان ازدواج کنم.....از اون روزا یاد

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گرفتم که بدرم....تا دریده نشم....از اون روز که پدرت بهم گفت یک کلام افراسیاب نه....گفت که می کشه افراسیاب رو....و من به جون اون بالایی قسم خوردم که خاندان آزاد رو به آتیش بکشم.....آره از اون روزا...

بابا: یاس...تا الان هرکاری کردی اشکال نداره....ولی بسه دیگه این کدورت هارو بریز دور....

یاس بی توجه به حرف بابا نگاهی بهم انداخت...وقتی دید هیچ حرکتی نمی کنم گفت:انگار خیلی دوست داری یکی دیگه با دختر عموت...

--خفه شووووووو.....

با خنده بهم نگاه می کرد.....انگار می دونست حتی روی کلمه ی دلربا هم حساسم...دیگه چه برسه به....عمه و بابا نگاهی به هم انداختن....بهنوش هم هاج و واج بود...دلربا دیگه بدتر....

هنوز به صورتم زل زده بود.....و تنهای فرقش این بود که اشک هاش دوباره سرازیر شده بودن...

و داشتن پیرهنم رو خیس می کردن.....نفسم از هر طرف گرفته بود.....مخصوصاً از طرف دلربا.....

دلربا زمزمه کرد: هاوین....

کلمه ی جون دلم تا روی زبونم اومد ولی....مغزم سریع علامت اخطار و عقب نشینی داد.....

مثل خودش زمزمه کردم: نترس ....

با صدای لرزونی گفت: چطوری نترسم.....؟! لعنتی اگه...اگه منو به دست یکی از.....

با خشم توی صورتش داد زدم: ساکت شووووو.....

چشماشو با ترس بست.....از اینکه سرش داد زدم پشیمون بودم.....ولی باقی حرفش بیش از اندازه برام سنگین بود....می دونستم از شدت ترس داره این حرفا رو می زنه.....

یاس دوباره گفت: نه مثل اینکه حالیت نیست دارم چی می گم.....

با صدای بلندی داد زد: اشکانننننن.....

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که یه پسر قد بلند و جوون وارد اتاق شد.....آدامس توی دهنش رو چرخوند و گفت: بله خانوم...

با وحشت به پسره خیره شدم.....بی اختیار داد زدم: نـــــــــــــــــــــــــــــه.....

یاس با خنده به طرفم برگشت و گفت: چی شد ؟نظرت عوض شد؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهی مردد به دلربا انداختم.....با اون چشمای دریاییش بهم زل زده بود.....نمی دونم توی نگاهش چی بود....اصلاً نمی تونستم تشخیص بدم.....بدون ذره ای فکر گفتم: باشه.....

صدای نه بابا و عمه رو شنیدم.....مجبور بودم.....مجبور.....یاس خندید و روبه پسره گفت: می تونی بری....

دوباره به چشماش نگاهی انداختم.....مسخ شده داشت نگاهم می کرد.....

اشک هاش ،برق چشماش رو بیشتر کرده بود.....آروم پلک زد که قطره ای اشک از چشمش چکید....

چکید و قلبمو با خودش برد.....چکید و قلب از دست رفته مو دوباره و دوباره با خودش برد....

یاس از روی صندلی بلند شد و به طرفمون اومد.....با وحشت به چاقویی که توی دستش بود نگاهی کردم...چاقویی که داشت به سمت دلربا می برد.....

وقتی دیدم داره دستاشو باز می کنه دلم یه خورده آروم گرفت.....دستاشو باز کرد و بعد به طرف من اومد....با لبخند اینکارو می کرد...انگار خیلی خوشحال بود....آره از ناراحتی ما خوشحال بود...

می دونست من دارم حرص می خورم...می دونست دلربا بدش می یاد...همه ی اینارو می دونست....و به همین خاطر این پیشنهاد رو داد....!

وقتی دستامو باز کرد ازمون فاصله گرفت و روی همون صندلی نشست.....نشست و بهمون خیره شد....با لبخند خیره شد.....ولی فکر می کنم داشت توی دلش قهقهه می زد.....برای بدبختی مون....این یه بدبختی بود .....برای من نه....ولی برای دلربا آره.....

دلربا که منو دوست نداشت.....احساس کردم بغض سنگینی وارد گلوم شد.....از فکری که کرده بودم مثل بچه ها بغضم گرفت.....

چشمام میخ چشماش شد....مردمک چشماش می لرزید.....صورت سفیدش بین اون مقنعه مشکی بدجور می درخشید....

خدایا ببخش....می دونی که بدون قصد و غرضه...از روی اجباره...برای محافظت از دلرباس...

خدایا ببخش من و دلربارو.....ببخش.....خدایا ببخش...می دونی که منم از خود بی خود می شم....ببخش....

زمزمه کرد: هاوین.....

فاصله صورتمو با صورتش کم کردم و آروم گفتم: نترس....مجبورم دلربا.....ببخش...ببخش.....

چشمامو بستم و فاصله رو از بین بردم.....لبهام ، لبهای لرزون ولی پر حرارتش و دربر گرفت.....دست گرم شده مو روی گونه ش گذاشتم و آروم بوسیدمش.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمامو بسته بودم تا نبینم نگاه بابا و عمه و بهنوش رو.....بستم تا چشمای دریایی دلربا دلمو بیشتر از این زیر و رو نکنه.....و کار دستم نده....بستم تا نگاه پر از لذت یاس رو نبینم.....لذتی که داشت از ع*ش*ق*ب*ا*ز*ی ما می گرفت.....

حتماً براش بی پایان بود.....برای حفظ دلربا هر کاری می کردم....حتی قربانی کردن خودم و جونم رو....مگه می تونستم ببینم عشقم جلوی چشمای خودم با یکی دیگه.....!

دوباره آدرنالین خونم به شدت بالا زد.....و روی بوسیدنم منعکس شد.....دستمو دور کمرش حلقه کردم....دور کمر ظریفش.....سرم داغ بود....بدنم تب کرده بود.....

مطمئن بودم چشمام خمار و قرمز شده.....یه خورده ازش فاصله گرفتم و چشمامو باز کردم.....چشماش پر تلاطم تر از قبل شده بود.....و منو داشت تا مرز جنون می برد.....

پلک زد و قطره اشکش روی گونه اش سرازیر شد.....بی اختیار روی صورتش خم شدم و قطره اشک داغش رو با اشتیاق بوسیدم....

چشماش خمار شده بود...خمار و آبی.....آبی زلال.....

ای تو بهانه واسه موندن

ای نهایت رسیدن

زمزمه کرد: هاوین.....

بی اختیار زمزمه کردم: جونم.....

قطرات اشک از چشماش سرازیر شد و با هق هق گفت: هاوین.....

با خشونت بغلش کردم و چشمامو بستم.....بستم تا با نگاه بابا روبه رو نشم....بستم تا بیشتر از این خجالت نکشم از عمه و بابا....

ای تو خود لحظه بودن

تا طلوع صبح خورشید و دمیدن

سرشو روی شونه ام گذاشتم و بیشتر به خودم فشردمش....می دونم از چی ترسیده بود.....اون یه دختر بود.....یه دختر که باید می ترسید...و اگه نمی ترسید دیگه دختر نبود...!اشرافتش مهم بود براش.....پس باید می ترسید....چون دختر بود.....

هق هقش رو توی سینه ام خفه کرد.....نمی دونم چرا حس کردم داره نفس های عمیقی می کشه.....شایدم من توهم زده بودم.....!..یه خورده ازم فاصله گرفت و به چشم هام خیره شد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ای همه خوبی همه پاکی

تو کلام آخر من

نمی دونستم باید چی کار کنم....به خواهش دلم گوش کنم یا به خواهش عقلم.....به عقلم که داشت اخطار می داد بیشتر از این پیش نرم....چون ممکنه کار دست خودم بدم..ممکنه از خود بی خود بشم...عقلم داشت نهیب می زد...و من نمی خواستم گوش کنم.....

نمی خواستم عشقم احساس ترس کنه...نمی خواستم عشقم توسط یه آدم دیگه ازار ببینه...بذار از من ببینه ولی از دیگران نه....بذار از من ببینه و وحشت زده نشه.....

من با عشق باهاش رفتار می کردم.....نه مثل یه آدم پست و حیوون.....

ای تو پر از وسوسه عشق

تو شدی تمامی زندگی من

دستمو روی گونه اش گذاشتم.....چشماش رو بست....به وضوح دیدم که نفس عمیقی کشید.....زیر چشمی به بابا و عمه نگاهی انداختم.....

بهمون نگاه نمی کردن.....دوتاشون به طرف دیوار برگشته بودن....و من چقدر ازشون ممنون بودم....بهنوش هم سرشو روی زانوهاش گذاشته بود.....و یاس با لذت نگاهش رو ازمون نمی گرفت.....

نگاهم دوباره روی دلربا ثابت شد.....با چشمای باز و خمارش داشت نگاهم می کرد.....

اسم تو هر چی که میگم

همه تکرار تو حرفهای دل من

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و توی چشماش خیره شدم.....یه حسی توی چشماش می دیدم.....یه حسی که تا حالا ازش ندیده بودم....یه حسی مثل.....نه.....ممکنه..؟!

بی توجه به حس چشماش که داشت منو تا مرز جنون می برد فاصله ی بینمون و از بین بردم و آروم لب هامو روی لب هاش گذاشتم....

|فصل دهم:(گرمای آغوشت)|

با چشمای بسته و پر از آرامش بوسیدمش.....حس کردم اونم حال منو داره.....انگار ...انگار از خود بی خود شده بود....!...احساس می کردم تمام وجودم نبض شده.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستش روی موهام نشست.....خدایا چراحس می کنم اونم دوست داره؟! چرا حس می کنم با اشتیاق داره همراهیم می کنه؟! چرا؟!

چشم تو هر جا که میرم

جاری تو چشمهای منتظر من

با دستش به موهام چنگ آرومی زد.....و همین چنگ دیوونه م کرد.....

چشمام بسته بود.....با چشمای بسته روی سرش رو لمس کردم.....و آروم مقنعه شو از روی سرش کشیدم...

همین طور که می بوسیدمش موهاشو نوازش کردم....موهایی که نمی دیدم.....و فقط داشتم نازشون می کردم....

موهایی که با چشمای بسته هم فهمیدم مجعده..و پر از موج.....

ای تو بهانه واسه موندن

ای نهایت رسیدن

چنگ آرومی بهشون زدم که دسته ای ازشون به کف دستم خش انداخت....و دیوونه ترم کرددد.....احس کردم نفس کم آورده...یه خورده ازش فاصله گرفتم...

بینیم به آرومی به بینیش مالیده شد.....چشمام به آرومی باز شدن و اجازه دادن نگاه مخملی اش نوازششون کنه.....

ای تو خود لحظه بودن

تو طلوع صبح خورشید رو دمیدن

لب زد: هاوین....

دوباره بی اختیار بوسیدمش.....کاش می دونست که توی این موقعیت نباید با این لحن منو صدا بزنه.....

لحنی که احساس کردم لبریز از احساسه.....احساسی که قلب پر تپشم اونو عشق می خوند.....تو رو اون لحظه که دیدم

به بهانه هام رسیدم

کاش واقعاً حسم درست باشه....کاش.....دستشو روی سینه ام گذاشت و آروم نوازشش کرد.....لعنتی حتی نوازشش هم آدمو دیوونه می کرد....

* * * * * *

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

&(دلربا)&

داشتم می مردم.....نفسم گرفته بود.....چه جاذبه ای داشت این آغوش.....بی اختیار شده بودم....اختیارم از کفم بریده بود.....همه چیز رو فراموش کرده بودم.....

نمی دونم چرا توی تمام کاراش حس داد می زد.....حسی که منو از خود بی خود کرده بود.....و داشت منو تا مرز جنون می برد.....شایدم دیووونه شده بودم.....

توی اون لحظه هیچی برام مهم نبود جز هاوین.....

از تو تصویری کشیدم

که اون و هیچ جا ندیدم

نه کسی رو می دیدم و نه می شنیدم...فقط هاوین بود و وجودش.....هاوینی که امروز فهمیدم مقصر نبوده.....و هزار بار بیشتر عاشقش شدم.....

هاوینی که فهمیدم پاکه.....فهمیدم حرفای سپیده و سرمه حقیقت محضه.....حس توی چشماش رو تکذیب نکردم.....

می دونستم دارم گناه می کنم.....ولی دست خودم نبود.....درسته که مجبور بودم....ولی بازم.....

بازم این خواسته ی دلم بود....قلبم محکمتر از همیشه در حال کوبیدن بود.....و من داشتم از این کوبیدن لذت می بردم.....

تو رو از نگات شناختم

قصه از عشق تو ساختم

دستمو روی سینه اش گذاشتم....بی اختیار.....انگار تب کرده بود....از بس گرم بود....البته خود من هم دست کمی ازش نداشتم.....

دستش توی موهام چرخ می خورد....می دیدم که داره با جعدشون بازی می کنه.....نفس کم آوردم....دستمو به سینه اش فشار دادم....اما بیشتر شبیه نوازش بود تا هل دادن.....

انگار فهمید ....یه خورده فاصله گرفت.....نفس نفس می زد.....و بهم خیره شد.....نگاهم پی چشماش بود....چشماش....چشماش می درخشیدن.....مثل یه زمرد....اما مشکی.....

مثل سیاهی شب.....یا شایدم مثل قیر.....

تو رو از خودت گرفتم

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تو یک خاطره ساختم

لعنتی نفسم از نگاهش می گرفت.....حرارت بدنم به شدت بالا زده بود.....تب عشق بود....عشقی که امروز و بعد از حرفای یاس بیشتر شده بود...عشقی که نفسم رو توی سینه ام حبس می کرد.....

عشقی که وقتی گفت نـــــــــــــــه...وقتی نوچه ی یاس رو دید و گفت نه.....این نه قلبم رو زیر و رو کرد.....

قلبم رو با خودش برد...و زیر و رو کرد.....منو کشته بود این حس.....

ای تو بهانه واسه موندن

ای نهایت رسیدن

شایدم داشت ذره ذره آبم می کرد....!

چشمای خمارش رو بست و سرشو روی شونه ام گذاشت.....حس می کردم داره نفس های عمیقی می کشه..

چشمامو بستم و آهی کشیدم.....آهم از حسی که داشت توی وجودم ریشه می دووند و سوزونده می شد نشاءت می گرفت.....

من هاوین آزاد رو دوست داشتم.....می مردم براش.....این یه حقیقت بود....!

ای تو خود لحظه بودن

تو طلوع صبح خورشید رو دمیدن

از خود بی خود شده بودم.....و نمی تونستم از هاوینی که انگار بیشتر از من حس گرفته بود جدا بشم....

لبهاش آروم و با آرامش روی گردنم نشست....و حرارتش پوست گردنمو سوزوند.....

ای همه خوبی همه پاکی

تو کلام آخر من

دستم بی اختیار دوباره روی موهاش نشست ....آروم آروم گردنمو می بوسید و منو سرشار از حس می کرد....

نفس گرمش زیر گردنم فوت شد.....سوختم....از حرارت زیاد نفسش گرگرفتم....چنگ محکمی به موهاش زدم.....داشتم دیوونه می شدم...نه خدا.....

نمی تونستم بهش بگم کنار بکشه.....نمی تونستم....قدرت کلام ازم گرفته شده بود.....عقلم و قلبم هر دوتاشون یه فرمان می دادن.....و اجازه ی همچین کاری و ازم سلب می کردن....

ای تو پر از وسوسه عشق

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تو شدی تمامی زندگی من

(آهنگ بهانه از معین)

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.....چشمای خمارش....فقط خمار الکی نبود....یه حسی توشون بود.....انگار خمار شده بودن از یه چیزی ....

یه چیزی.....یا شایدم یه حسی.....خمار شده بودن از یه چیز.....نمی خواستم خودمو امیدوار کنم....ولی به خداوندی خدا بود....این حس بود.....یه حس....

حسی مثل ع.ش.ق.....نه ه*و*س.....مطمئن بودم.....بی اختیار نگاهم پی لباش رفت.....صورتم که یه بند انگشت با صورتش فاصله داشت نزدیک تر شد....

اونقدر نزدیک که فاصله دوباره به صفر رسید....برای اولین بار از جانب من....و بوسه ای عاشقانه با تمام حسی که توی قلبم فوران کرده بود.....یه بوسه ی آروم....

و بدون هیچ ه*و*س*ی*.....

ازش فاصله گرفتم.....به چشم هاش آرامش تزریق شده بود.....و این آرامش چقدر منو آروم می کرد.....

صدای یاس بلند شد:نه انگار واقعاً دوست داری اشکان به خدمتش برسه.....

هاوین: کثافت من که دارم سر حرفت ....

ساکت شد.....انگار نمی تونست ادامه بده.....بغض گلومو گرفت.....این زنیکه از جون من چی می خواست..؟!چی؟!

اشکی از چشمم سرازیر شد.....هاوین وقتی اشکمو دید...انگار دیووونه شد.....داد زد:توی آشغال از جونمون چی می خوای؟!

یاس خندید و گفت: به نکته ی خوبی اشاره کردی....جونتونو.....مگه بده دارم قبل از مرگ دارم به وصال می رسونمتون....

هاوین: لازم نیست شما دایه ی مهربون تر از مادر بشی.....

یاس: فعلاً که مجبوری از حرفام پیروی کنی....زود باش.....

هاوین: نه من این کارو نمی کنم.....

هق هقم آروم بود.....یه جورایی خودمو داشتم با گریه آروم می کردم...می ترسیدم....از خیلی چیزا....

یاس: اونوقت چرا؟! نکنه دوست داری اشکان به خدمتش برسه..؟! اتفاقا خدمتاش هم جالبه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین: خفه شووووووووو.....

با چه حسی گفت خفه شو بماند...با چه خشمی داد کشید که احساس کردم حنجره اش پاره شد...و از حمایتش غرق لذت شدم.....

یاس: زود باش...خیلی بهت فرصت دادم.....اگه نمی خوای کسانی هستن که این کارو بکنن.....

هاوین با خشم از جا بلند شد و منو هم از جا بلند کرد.....پنجه هام توی پنجه های مردونه اش قفل شد....

یاس هم از روی صندلی بلند شد و با اخم دست به سینه ایستاد....گفت: کجا؟!

هاوین نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی گفت: باشه...ولی نه اینجا.....

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم.....نه....یعنی چی..؟! یعنی موافقت کرد؟!.....با هق هق گفتم: هاوین.....

به طرفم برگشت و با فریاد گفت: چته ؟! چرا هی دوست داری دیووونم کنی لعنتی.....؟..مجبـــــــــورم...

بغضم سنگین تر شد.....مجبور بود.....مجبور....پس همه ی حس هایی که توی چشماش ...دستهاش...نوازش هاش...بوسه هاش....همه و همه با اجبار همراه بودن؟!

یاس: اینجا نه؟! پس می خوای کجا باشه؟!

هاوین: هر جایی باشه ولی اینجا نباشه.....من حاضرم هر کاری که بگی بکنم....فقط اینجا نه.....

یاس: باشه.....دنبالم بیایین.....

یاس درو باز کرد و بیرون رفت.....با ترس به طرف در قدم برداشتم.....هنوز دستم توی دستش بود...وقتی سرم داد کشیده بود می خواستم دستمو از دستش جدا کنم که دستمو سفت تر نگه داشت.....

&(هاوین)&

قبل از اینکه از زیر زمین خارج بشیم بابا صدام کرد.....لبمو گاز گرفتم و به طرفش برگشتم...بیشتر از همه از روی بابا خجالت می کشیدم.....

بابا: هاوین مواظبش باش.....

سرمو زیر انداختم و گفتم: چشم.....

عمه: هاوین عزیزم...دلربا امانتی عموته.....یادت نره.....

ای خدا....چرا این حرفارو تموم نمی کردن ..؟! ناچار گفتم: چشم عمه.....بیشتر از چشمام مواظبشم....می شه بریم؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بابا: هاوین آیه ی صیغه رو بخون.....فهمیدی؟!

با شدت سرمو بالا آوردم و به بابا خیره شدم...چی کار بکنم؟! صیغه.....نه....

--آخه بابا...

بابا حرفمو قطع کرد و گفت: همین که گفتم.....

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.....گفتم: باشه....

به طرف دلربا برگشتم و دستشو کشیدم.....از زیر زمین بیرون زدیم.....آفتاب داشت غروب می کرد.....به دستش فشاری آوردم و گفتم: نترس....بیا.....

با بغض نالید: تو می خوای چی کار کنی..؟!

--نترس دلربا...تو چت شده؟!

دلربا: لعنتی من دارم دیوونه می شم.....

کلافه غریدم: بسه دیگه.....من برای خودت دارم این کارو می کنم.....

نگاهمو معطوف باغ روبه روم کردم .....نمی تونستم توی چشماش خیره بشم و همه چی بگم....با بی رحمی ادامه دادم: همچین عاشق چشم و ابروت هم نیستم...مجبورم.....می دونی اجبار یعنی چی...!

مات موند...غلط کردم.....آه.....بخدا دروغ گفتم.....زبونم نچرخید بهش بگم غلط کردم به خاطر این حرفای مزخرف....زبونم نچرخید تا بگم اون چشمای درخشانش چه بلایی سرم آورده بودن.....

صدای یاس بلند شد: بیایین دیگه.....

پوفی کردم و دلربارو که خشک شده بود دنبال خودم کشیدم.....یه ویلا بود که حتی باغش هم حصار کشی شده بود.....به طرف یه در رفت و وارد شد....

به دنبالش وارد شدیم.....یه سالن بزرگ بود....که بیشتر وسایلش عتیقه بود.....هق هق دلربا داشت وجودمو به آتیش می کشید.....اول راه گند زدم.....انگار حرف بابا رو فراموش کردم.....

از پله های عریضی بالا رفتیم.....پله ها به یه سالن کوچیکتر منتهی می شدن.....

مطمئن بودم خونه پر از نگهبانه.....وگرنه این یاس رو زیر پام له و لورده می کردم....ولی حیف...حیف که دلربا پیشم بود و جونش در خطر بود.....جون بابا اینا هم به یه طرف دیگه.....

کنار در یه اتاق ایستاد.....دلربا انگار می خواست وارد قتلگاهش بشه.....چشماش گرد شده بود و آب دهنش رو تند تند قورت می داد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خدایا ازت تمنا می کنم از اینجا نجاتمون بده....می ترسم یه اتفاقی بیفته....و بیفته و بدبختم کنه.....یاس کنار در ایستاد و گفت: توی اتاق دوربینه....هر حرکتی بکنی کنترل می شه...اینو به یاد داشته باش....

لبمو جویدم و گفتم: به غیر از خودت کسی که فیلمو نمی بینه؟!

یاس شونه ای بالا انداخت و گفت:نه....

--مطمئن باشم؟!

یاس: آره بابا....دیگه اینقدر کثافت نشدم....برین تو.....

می خواست بگم تو از کثافت هم گذشتی .!...ولی چیزی نگفتم و وارد اتاق شدم.....دلربا دستشو از دستم بیرون کشید و فریاد زد: نههههههههه.....

یاس: چته؟! چرا رم کردی؟!

دلربا گریه کنان گفت:نمی خواممممم.....

یاس شونه ای بالا انداخت و گفت:مگه بد کردم در حقت.؟! حداقل می خوام آرزو به دل از دنیا نری.....

بعد از زدن این حرف قبل از اینکه برم و دهنش رو پر از خون کنم در اتاق رو قفل کرد و رفت.....دلربا روی تخت نشست و با گریه ادامه داد: نمی خوام....نه.....نمی خوام.....

روی زمین کنارش زانو زدم و آروم گفتم: دلربا.....لطفاً یه خورده آروم باش.....آروم باش....

دلربا جیغ زد: نمی تونم لعنتی....نمی تونم.....بفهم....لعنتی من یه دخترم....

سرمو زیر انداختم و گفتم: می دونم.....تروخدا اینقدر گریه نکن....

دلربا: آخه چطوری چنین چیزی ازم می خوای؟! چطوری آروم باشم...؟!

--من آیه رو بخونم یا تو؟!

دلربا هق هق کنان گفت:نه.....نمی خوام....نمی خوام صیغه ی کسی بشم..

دیگه داشتم به مرز جنون می رسیدم....لعنتی فکر حالم نبود.....داشتم سکته می کردم....ممکن بود هر دقیقه یاس حرفشو عوض کنه و بیاد ببرتش.....چقدر بی فکر بود.....

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم: بسه دیگههههه.....ساکت شو.....

چشم غره ای بهش رفتم و ادامه دادم:مگه موقعیتمون رو نمی بینی.....!

ساکت داشت نگاهم می کرد.....بعد از چند دقیقه اشک هاشو پاک کرد و گفت:باشه.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--چه مدت؟ و چه مهریه ای؟!

دلربا دستاشو روی صورتش گذاشت و گفت: نمی دونم....

--ای بابا....آخ مگه می شه من خودسر بگم؟!

دلربا:مدتش هر چقدر باشه....مهریه هم برای چیه....

پوفی کردم و گفتم: نمی شه...باید بگی....ما معلوم نیست تاکی گیر این زنیکه ایم....بذار مدتش رو بالا بزنم....

دلربا سرشو زیر انداخت و گفت:هر چقدر می خوای بزن....وقتی از این خراب شده رفتیم بیرون باطلش می کنیم.....مهریه هم هرچی خواستی....

آهی کشیدم....گفت باطلش می کنیم....پس منو دوست نداشت...!

--بخونم...؟!

دلربا: بخون....

با توکل بر خدا نفس عمیقی کشیدم و گفتم:زوّجتُ موکّلتی لنفسی فی المدت المعلومۀ علی المَهر المعلوم؛(من موکّلم را به ازدواج خود در آوردم در مدت و مهر مشخص شده).

لبمو گاز گرفتم و ادامه دادم:قبلت لنفسی هکذا؛(قبول کردم برای خودم این طور).....

حداقل این دیگه گناه نبود.....هر کاری می کردم نه گناه بود و شیطان می تونست وسوسه ام کنه....دلربا الان زن من بود...!

نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی نگاه کردم.....اشک هاش صورتشو شست و شو داده بود.....آروم دستشو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش.....مخالفت نکرد.....

صورتش رو به سینه ام فشار دادم....چونه مو روی سرش گذاشتم و بیشتر به خودم فشردمش.....

--آروم باش.....آروم....

صدای هق هق آرومش دلمو زیر و رو می کرد..... چه کار کنم....چه کنم....!....زیر گوشش گفتم: ببخشید....ببخش.....

یه خورده ازم فاصله گرفت...چشماشو به چشمام دوخت.....

دلربا:تو باید ببخشی.....به خاطر من داری این همه مکافات...

انگشت اشاره مو روی لبش گذاشتم....و گفتم: هیس.....دیگه این حرفو نزن.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشماش رو بست...و اروم انگشتم رو بوسید.....دلم ریخت.....به معنی واقعی کلمه ریخت....انگار راحت شده بود....چون توی زیرزمین فقط یه بار ...یه بار بوسیدم.....شایدم اون اجباری بود...

ولی اگه اجباری بود...پس.....اون حسی که پشتش بود...از کجا اومده بود...؟!

مقنعه ش دوباره روی شونه هاش رها شده بود....و موهای مشکی و مجعد خوشکلش روی شونه هاش ریخته بود....

گل سرش شکسته بود.....دستمو توی موهاش فرو کردم..... احساس آرامش فوق العاده ای زیر پوستم دوید...

به طرف خودم کشیدمش....روی پام ولو شد.....چشماش توی اون تاریکی برق می زد.....چشماش رو بست.....با آرامش یه بوسه روی پلک چپ ....و یه بوسه روی پلک راستش زدم....

آروم سرشو به طرف خودم خم کردم...و با تمام عشقی که از خودم سراغ داشتم بوسیدمش.....

دستشو توی موهام فرو کرد و همراهیم کرد.....لبهام روی چونه اش نشست.....روی گونه اش....روی چشماش.....لاله ی گوشش.....لبهاش.....

روی تخت گذاشتمش و روش خیمه زدم.....چشماش در حال دریدن قلبم بود.....

گردنش رو با عشق بوسیدم.....این دختر برای من مثل یه بت بود....عاشقش بودم.....

فارق از تمام دنیا بوسیدمش.....با حسی که داشت از قلبم فوران می کرد.....و اگه خالیش نمی کردم دیووونه می شدم.....

سرمو بین موهاش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم.....سرشار از احساس شدم.....

دکمه های مانتوش رو یکی یکی باز کردم.....مانتوشو درآوردم و بیشتر توی بغلم کشیدمش..

*

نفس نفس زنان روی تخت افتادم.....چشمامو از چشمای خمارش نگرفتم.....

نالید: اااااای.....

با اینکه حال خودمم تعریفی نبود ،توی بغلم کشیدمش و روی موهاشو بوسیدم.....دستشو دور کمرم حلقه کرد وجیغشو توی سینه ام مخفی کرد.....موهاشو نوازش کردم و زمزمه کردم: آروم باش....

با هق هق گفت: هاوین....

کلافه گفتم: جونم.....تروخدا آروم باش.....درد داری؟!

با بغض گفت: خیلی.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زیر لب لعنتی به یاس فرستادم.....سرشو از روی سینه ام آروم برداشتم و بلند شدم.....تند تند لباسامو پوشیدم و دوباره کنارش نشستم.....صورتش رو بین دستام گرفتم.....پلک زد.....

اشکش روی گونه اش نشست.....با خشونت اشکشو بوسیدم.....هنوزم داغ بودم.....هنوز سرم داغ بود.....هنوز تب داشتم.....

حالش خوب نبود.....با اینکه سعی کرده بودم خیلی با لطافت باهاش رفتار کنم....اما بازم....دوباره اشک هاش سرازیر شدن.....از خود بی خود صورتش رو غرق بوسه کردم.....

نالید: حـــالـــــم بـــــــده.....

&(دلربا)&

از شدت ضعف و درد روبه بیهوشی بودم.....صدای ناله م بلند شده بود....

--هـــاویـــن....درد...دارم....

هاوین سریع بلند شد و گفت: الان...الان....یه خورده صبر کن....

روی تخت نشوندم و کمکم کرد لباسامو بپوشم.....با پوشیدن هر کدومشون جیغم به هوا می رفت.....

بعد از اینکه لباسامو بهم پوشوند یه دستشو زیر گردنم و دست دیگه شو زیر زانوم گذاشت.....

با یه حرکت از روی تخت بلندم کرد.....دستای سردمو دور گردنش حلقه و صورتمو توی سینش مخفی کردم....بیشتر به خودش فشارم داد.....کنار در ایستاد و با پاش به در ضربه ای زد....

داد کشید: آهای....یاس..... بیا درو باز کن.....

صدای یاس از پشت در بلند شد: چته؟! چی می خوای؟!

هاوین با خشم غرید: می گم درو باز کن ....دلربا حالش خوب نیست.....

صدای چرخش کلید اومد....در باز شد و یاس توی درگاه نمایان.....!

یاس: چشه..؟!

هاوین با خشم یاس رو به کناری هل داد و از اتاق بیرون زد.....یاس خودشو بهمون رسوند و گفت:کجا؟! مگه خونه ی خالته؟!

هاوین با تمسخر نیشخندی زد و گفت: نه خیر.....خونه ی عممه....زود باش برو یه چیز شیرین بیار....

یاس اخماشو توی هم کشید و گفت:مگه داری با کلفت پدرت حرف می زنی...؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین چشماشو بست.....دلم از ژستش لرزید.....دستمو روی گونه اش گذاشتم ....هنوز دستم به صورتش نرسیده بود که چشماش توی نگاهم باز شد.....

آروم نالیدم: تروخدا.. باهاش.. کل ننداز....یه دفعه بلایی ...سرت بیاره....

مقطع حرف می زدم....شدیداً حالم بد بود.....ضعف کرده بودم.....

هاوین: یاس....

یاس قهقهه ای زد .....اخمامو توی هم کشیدم...کثافت...

هاوین دست هاشو مشت کرده بود.....یاس بعد از اینکه کلی خندید گفت: باشه بیا دنبالم....

یه دری رو باز کرد و وارد شد.....هاوین هم پشت سرش....اشپزخونه بود.....هاوین یکی از صندلی هارو پیش کشید و منو به آرومی روی صندلی گذاشت....

دستمو از دور گردنش باز کردم.....بعد از اون اتفاق انگار شرمم ازش ریخته بود....دیگه ازش خجالت نمی کشیدم.....کنار پام زانو زد.....یاس یه لیوان شربت روی میز گذاشت.....

چرا داشت به من کمک می کرد؟! مگه نمی خواست مارو بکشه؟!هاوین لیوان شربت رو برداشت و یه خورده ازش خورد.....با تعجب به این حرکتش نگاه کردم....

نمی ترسید شربته واقعاً یه چیزی داشته باشه؟!لبخند کوچیکی زد و لیوان رو به لبهام نزدیک کرد.....یه خورده خوردم.....لیوان رو یه خورده به عقب فرستادم که دادش بلند شد: بخورش.....

با ترس بقیه ی شربت رو هم خوردم.....چش بود...؟! این هاوین هم وقتی عصبانی می شد ترسناک می شد...

هاوین:حالت بهتره؟!

چشمامو بستم تا بیشتر از این نگاهش باعث گر گرفتنم نشه.....داشتم می مردم.....از نگاه تب دارش.....از دستای گرمش....از.....بسه دلربا.....لعنتی من هنوزم داغ بودم.....نمی دونم چمه..!

با شنیدن صداش چشمام بی اختیار دوباره باز شد....نگاه مشکی رنگش هنوز خمار بود.....

زمزمه کرد: دیگه درد نداری؟!

درد داشتم.....نمی خواستم بهش بگم.....نباید بیشتر از این نگرانش می کردم.....سرمو آروم تکون دادم.....

یاس غرید: بلندشین ببینم ...مگه با گلوله کالیبر زدنش.....

هاوین دندون قروچه ای کرد و به طرفش برگشت....دستشو گرفتم و فشار دادم...نمی خواستم باهاش دعواش بشه....از این کثافت هر کاری برمی یومد.....هر کاری.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین به طرفم برگشت و لبخند آرومی تحویلم داد....با کمکش از روی صندلی بلند شدم....

هنوز یه قدم راه نرفته بودم که درد طاقت فرسایی زیر شکمم پخش شد.....ناخوادگاه نالیدم: آآآآآخ...

هاوین به طرفم برگشت و با خشم گفت: مگه نگفتی درد نداری؟! چرا به من دروغ می گی...؟!

سرمو زیر انداختم...چی می گفتم....می گفتم چون نمی خوام بیشتر از این حرص بخوری نگفتم..؟!یا می گفتم وقتی نگرانی هاتو نسبت به خودم می بینم دیوونه می شم....!

بدون اینکه چیزی بگه از روی زمین بلندم کرد.....پیشونیم به گردنش چسبید...گردن پر حرارتش....

دوباره به زیر زمین برگشتیم.....قبل از اینکه وارد بشیم گفتم:هاوین منو بذار زمین....

هاوین بی هیچ حرفی منو روی زمین گذاشت.....سرمو زیر انداختم.....همه می دونستن برای چی از زیر زمین بیرون رفتیم....آه....خجالتم پر رنگ بود.....مطمئن بودم شبیه لبو شدم.....رفتیم داخل....چه خوب که چراغ دوباره خاموش بود.....و چیزی معلوم نبود....!

با کمک هاوین روی زمین نشستم.....هاوین کنارم نشست و زیر گوشم گفت: سردت که نیست؟!

--یه خورده سردمه....

از جا بلند شد و کورمال کورمال اون طرف رفت...و توی تاریکی گم شد.....بعد از چند دقیقه برگشت .....دوباره کنارم نشست و دستاشو از هم باز کرد.....

آروم توی آغوش گرمش خزیدم .....سرم روی قلبش بود...و صدای تپش های بلند قلبش از گوش هام به بدنم نفوذ کرد و به قلبم رسید...به قلبم رسید و دوباره داغم کرد....!

پالتویی روم انداخت و زیر گوشم گفت: بخواب.....

دستمو روی سینه اش گذاشتم و خودمو توی آغوشش جمع کردم....خیلی سردم بود.....روی موهامو بوسید و محکم تر در آغوشم کشید....چشمامو بستم و نفس داغم رو توی سینه اش خالی کردم.....حرکت آروم دستاش توی موهام باعث رخوتم شده بود....با نوازش هاش به خواب رفتم....

* * * * * *

&(هاوین)&

پالتومو روی بدنش مرتب کردم.....چونه مو آروم روی موهاش گذاشتم.....تکون خفیفی خورد و بیشتر توی آغوشم خزید.....با عشق روی موهاشو بوسیدم....دوسش داشتم.....بدون هیچ حد و مرزی.....اونقدر عشقم بهش زیاد بود که حتی نمی تونستم توصیفش کنم.....قابل توصیف نبود...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خدایا ازت تمنا می کنم....تمنا می کنم از اینجا نجاتمون بده....خودم به درک....اگه ببینم دلربا یا کسی از خانواده م جلوی چشمم براش اتفاقی بیوفته دیووونه می شم.....مخصوصاً دلربا.....خدایا حالا که منو اینقدر عاشق کردی حداقل نذار جلوی چشم خودم به عشقم آسیبی برسه...

منو بکش و نذار چنین چیزی رو به چشم ببینم.....در تعجبم....الان ما دو روزه که گم شدیم.....یعنی مهبد کاری نکرده..؟!دنبالمون نگشته؟!.....یا بهار...؟! نکنه اونا هم گیر اینا افتادن؟!نه ....یاس گفت من کاری به کسی که از خاندان آزاد باشه ندارم.....!

امیدوارم حرفش راست باشه.....خوابم نمی یومد.....هنوز گرم بودم....و حرارت بدن دلربا که الان توی بغلمه داره به این موضوع دامن می زنه.....لعنتی انگار کوره ای از آتیشه....خودمم دست کمی ازش ندارم.....خدایا مرسی.....مرسی برای اینکه گذاشتی عشقم بهم برسه.....حتی اگه منو دوست نداشته باشه.....

عاشقش می کنم....قول می دم.....یه جورایی باید از یاس ممنون باشم که منو به آرزوم رسوند....و اونم داشتن دلربا بود.....اون الان زن من بود....!و توی این گیر و دار چقدر خوشحالم....خوشحالم که الان بدون اینکه گناه کنم توی بغلمه.....

دست بابا دردنکنه....که این اجازه رو داد.....شایدم عشق رو توی چشمای من دیده بود.....نمی دونم....!....پیشنهاد خوبی بود.....

بمیرم براش اونقدر در حین رابطه مون گریه کرد که می خواستم منصرف بشم....ولی داد یاس که می گفت داره می بینتمون توی گوشم پیچید.....زنیکه انگار بلنگو قورت داده بود.....نمی تونستم....از طرفی خودم داشتم می مردم...و از طرفی می ترسیدم اتفاقی برای دلربا بیوفته...

و در اون صورت بود که من می مردم.....پس یه خورده درد کشیدن و گریه اشکالی نداشت...برای حفظ جونش.....شرافتش...همه چیزش.....اشکال نداشت...!

صدای ناله ی خفیفش بلند شد.....چش بود..؟!البهامو به گوشش چسبوندم و آروم گفتم: دلربا.....

نالید: هاوین...

بی اختیار از حسی که گرفته بودم مثل خودش با ناله گفتم: جون دلم....

توی بغلم چرخ خورد و با هق هق گفت: دارم می میرم....

قلبم ریخت.....مردن نه.....لعنتی نه....این حرفو دیگه نزن.....

--چته؟! هنوز درد داری؟!

سری تکون داد.....اشک هاشو پاک کردم و گفتم : آروم باش....آروم.....بگو ببینم کجات درد می کنه دقیقاً...؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بی حال زمزمه کرد: کـــــمرم...شـــــکـــــمم....

دستمو روی کمرش گذاشتم و گفتم:آروم باش....

آروم روی کمرش رو ماساژ دادم.....از شدت درد سست شده بود.....ای خدا.....خدایا....من تحمل درد کشیدنش رو ندارم....به جون خودت ندارم خدا...!یه خورده آروم گرفت.....پیشونیش خیس از عرق بود و موهای خوشکلش به پیشونیش چسبیده بود.....پیشونیش و آروم چند بار بوسیدم.....

بعد از چند دقیقه فقط صدای نفس های آرومش بود که شنیده می شد.....آروم شده بود....!

صبح شده بود و خواب از چشمای من دور.....احساس سردرد می کردم.....قرصامو دو روزی می شد نخورده بودم.....و همین باعث سردردم شده بود.....

همه به جز بابا خواب بودن.....خجالت می کشیدم به چشماش نگاه کنم.....دلربا هنوز توی بغلم خواب بود.....تا صبح چند بار دیگه هم بیدار شد ....بمیرم براش....همش تقصیر منه.....

ولی من می خواستم ازش محافظت کنم.....مطمئن بودم کسی مثل یاس که اونقدر عوضی بود هر کاری می کنه...

مجبور شدم....ولی بعدش خواسته ی دل خودمم شد.....من دلربا رو می پرستیدم....چه طور می تونستم جلوی خودم رو بگیرم...؟! نمی شد.....نمی تونستم تا بشه....!

صدای بابا رو شنیدم:هاوین آیه رو خوندی؟!

بدون اینکه به بابا نگاه کنم مختصر گفتم: آره.....

بابا: چرا به من نگاه نمی کنی...؟!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.....بابا ادامه داد: می گم چرا نگاهم نمی کنی..؟! تو مجبور بودی.....درسته؟!

نه بابا.....مجبور نبودم.....خواسته ی دل خودمم بود.....! بود به خدا.....سرمو آروم به طرف بابا برگردوندم.....هنوز چشمام به چشماش نرسیده بود که در با صدای بلندی باز شد.....

دلربا توی بغلم تکونی خورد ....عمه و بهنوش بیدار شدن.....به چشماش نگاهی انداختم.....نگاهش توی نگاهم باز شد.....

چشمای خوشرنگش خمار بود....مثل دیشب....وقتی که.....با شنیدن صدای یاس از فکر بیرون اومدم.....نگاهی به اطراف انداختم...با من بود..؟!

--چی می گی..؟!

یاس خنده ی مرموزی کرد و گفت:می گم حال نو عروس چطوره؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستام مشت شد.....با خشم گفتم:بیش از اندازه وقیحی.....

قهقهه ای زد.....زنیکه ی روانی.....سادیسمی.....دلربا گیج نگاهی به اطراف انداخت...یه خورده ازم فاصله گرفت و پاهاشو توی شکمش جمع کرد.....

یاس دوباره روی همون صندلی نشست و گفت: نظرتون درباره ی اینکه امروز کارو تموم کنم چیه..؟!

کار چیو تموم کنه..؟! مغزم قفل کرده بود.....نگاهی ازسر بیزاری بهش انداختم.....این زن خود شیطان بود...

چشمای آبی رنگش معصومیت چشمای دلربا رو نداشت.....یه فرق بزرگ تری هم بینشون بود....

چشمای دلربا رگه های خاکستری هم داشت....ولی یاس نه.....یه آبی خالص بود....یه آبی بی روح.....شایدم بر اثر سن اینطوری شده بود...

سنگینی نگاهی رو حس کردم.....می دونستم کیه.....سنگینی نگاهشو بین هزاران چشم می تونستم تشخیص بدم.....به طرفش برگشتم ....چشماش باز اشکی بود.....

با تعجب گفتم: چته؟! چرا باز داری گریه می کنی..؟!

دلربا به یاس اشاره کرد.....به طرف یاس برگشتم که چشمم به لبخند مرموز یاس افتاد....به دور وبرم نگاهی انداختم....عمه و بهنوش هم چشماشون اشکی بود.....چی شد؟! بابا بی روح به یاس نگاه می کرد.....

یاس:بلند شید....

وقتی دید همه هنوز نشستیم داد زد: دِ یالا....

--برای چی بلند شیم؟!

یاس با خنده گفت:می فهمی...

دست دلربا رو گرفتم و بلندش کردم.....عمه و بهنوش با تردید بلند شدن....بابا آخرین نفر بلند شد .....کجا می خواست مارو ببره؟!

دست دلربا رو کشیدم.....نمی دونم چرا حس کردم می ترسه.....کنار گوشش گفتم: نترس دلربا.....بیا...

زمزمه کرد: حرفاشو شنیدی...؟!

--کدوم حرفا؟!

دلربا نگاهی به چشمام انداخت و گفت: می خواد ببرتمون توی هوای آزاد تا بکشتمون.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشمام گرد شد.....پس اون موقع که من داشتم فکر می کردم این حرفارو گفته.....پس چشمای دلربا به همین دلیل اشکی بود...!

یاس داد زد: بیایین بیرون....

به دستش فشار خفیفی وارد کردم و راه افتادم....رفتیم بیرون.....وارد باغ شدیم.....یاس گفت:خوب کی دوست داره اول کشته بشه..؟!

هیچ کس چیزی نگفت.....یاس با حالت تفکر گفت: یه راه حل....از کوچکترین فرد جمع شروع می کنیم.....نظرتون چیه؟!...

نه...نه.....دلربا چند ماه کوچیکتر از بهنوش بود.....نه.....نمی تونم.....یه کاری باید بکنم..

داد زدم: تو غلط می کنی....

یاس به طرفم برگشت و گفت:تو چی گفتی؟!

با خشم غریدم: تو نمی تونی هیچ غلطی بکنی.....حالا ببین....

یاس با قهقهه داد زد: حالا می بینی که می تونم یا نه.....

اسلحه شو از پشت شلوار جینش کشید و به طرف دلربا نشونه گرفت.....

دلربا نگاهی بهم انداخت.....نگاهامون به هم گره خورد.....لبخند آرومی زد و با اون صدای آرامش بخشش گفت: بزن....

یاس :می زنم.....

دستش روی ماشه بود....نه.....دلربا .....به طرف دلربا یورش بردم و کنارش زدم....هر دو روی زمین افتادیم..و بعد....

صدای گلوله توی فضا پخش شد و بعد درد ساقت فرسایی که توی بازوم پیچید.....لبمو گاز گرفتم تا داد نزنم...

دلربا جیغ کشید: هاوووویین.....

خداروشکر سالم بود.....من بمیرم ولی اون نه.....نمی خوام ببینم ....نمی خوام.....

چشمامو با درد روی هم فشار دادم.....نفس های گرمش به صورتم می خورد....و توی اون حالم...بازم داغ می کردم....صدای جیغ عمه و بهنوش هم زمان شد با صدای داد بابا.....

دلربا جیغ کشان تکونم می داد.....داد زد: هاوین....هاوین.....

&(دلربا)&

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چشماشو باز کرد....نگاهش به چشمای اشک بارم افتاد.....زمزمه کرد: برای چی گریه می کنی..؟!

داشتم می مردم.....هاوین...نه....نباید چیزیش بشه....من خوشحال بودم چون می خواستم اول از همه برم....

منو حالا نوازش کن ، که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره ، که این احساس زیبا هست

عمو کنارش نشست و با نگرانی گفت: هاوین پسرم.....

لبهای خشک شده شو با زبون تر کرد و مقطع گفت:بابا...

بابا: جونم پسرم.....

--بابا...دلـــــربا....مواظـــــبش باشین.....

دستشو گرفتم و با جیغ گفتم: لعنتی تو چیزیت نمی شه.....

لبخند زنان دوباره چشماشو بست.....یاس قهقهه زنان داد زد:درد بکشششش....

منو حالا نوازش کن ، همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید ، به دنیای تو برگردم

به دستم فشار خفیفی وارد کرد.....چشمای مشکی رنگش مثل دیشب می درخشید.....زمزمه کرد:چه.. خوبه که.. من اول از.. همه برم...تحمل ...ندارم....

صدای جیغ آژیر پلیس بلند شد.....یاس با داد گفت: نههههههههه.....

هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش ، اگر چه دیگه وقتی نیست

همه به طرفش برگشته بودیم.....عمو داد زد: یاس.....

یاس بی توجه به ما اسلحه رو ، روی شقیقه اش گذاشت.....نه....چی کار داره می کنه..؟!

قطره اشکی از چشمش چکید و روبه عمو و عمه گفت:اینجا دیگه آخره خطه.....از روز اولی که انتقامم رو شروع کردم به آخر خط هم فکر می کردم.....حتی بیشتر از نقشه ام.....

نبینم این دم آخر، تو چشمات غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم ، میدونم قسمتم اینه

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قطره اشک دیگه ای از چشمش سرازیر شد و ادامه داد:به آخر خط رسیدم.....بعد از کلی انتقام.....منو ببخشین.....ببخشین...به خاطر انتقام دردناکم.....انتقامی که داشت ذره ذره وجودمو آب می کرد.....می خواستم خودمو خالی کنم.....قسم خوردم.....به خدای بالا سرم اعتقاد داشتم.....قسم خوردم....و اجرا کردم....ببخشین.....می دونم غرش های انتقامم اون قدر دردناک بود که همه تون رو به شکلی آزار داد....می دونم.....آخر خط رسیده و من دارم عذرخواهی می کنم.....

صدای داد عمو با صدای شلیک گلوله و رها شدن جسم بی جون یاس روی زمین همراه شد.....و بعد صدای شلیک گلوله بود که از هر طرفی می یومد.....

تو از چشمای من خوندی ، که از این زندگی خستم

کنارت اونقدر آرومم ، که از مرگ هم نمیترسم

با گریه به صحنه ی دردناک روبه روم زل زده بودم.....یاس مرد.....بعد از کلی بدبختی...مرد....به همین راحتی.....خودشو کشت.....

به طرف هاوین برگشتم که متوجه چشمای بسته اش شدم.....جیغ زدم: هاوین....

تکونش دادم.....عمه و بهنوش داشتن زجه می زدن.....

تنم سرده ولی انگار ، تو دستای تو آتیشه

خودت پلکامو میبندی و این قصه تموم میشه

آب دهنمو قورت دادم و با وحشت جیغ کشیدم: نههههههههههه.....

هنوزم میشه عاشق بود ، تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش ، اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دم آخر، تو چشمات غصه میشینه

همه اشکاتو میبوسم ، میدونم قسمتم اینه!

(آهنگ نوازش از ابی)

هاوین....هاوین....هاوین چرا چشماشو باز نمی کرد.....لعنتی چرا بازشون نمی کرد و دلمو زیر و روی نمی کرد؟!چراااااا؟!

حال خودم خراب بود.....اون از حال دیشبم.....اینم از این حالم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره به شدت ضعف کرده بودم.....هاوین.....من مهم نبودم....هاوین مهم بود.....لعنتی هاوین مهم تر از من بود....!

چشمام نیمه باز بود.....فقط لحظه ی آخر به پلیسای اسلحه به دست چشم دوخته بودم.....و بعد چشمام بسته شد.....و دستم بین دست هاوین موند.....!

* * * * *

(سوم شخص&دیدگاه راوی)

صدای آژیر پلیس و آمبولانس کل خیابون و برداشته بود.....بهنوش هنوز روی زمین نشسته بود و داشت زجه می زد....

مهبد نگران وارد ویلا شد.....افراد یاس به دست پلیس دستگیر شده بودن....چشم مهبد به جسدی افتاد که روی زمین بود و ملافه ای روش کشیده شده بود.....

با وحشت به اطراف نگاهی انداخت.....چشمش به هاوین افتاد که توسط پرستارای ۱۱۵ روی بلنکارد گذاشته شده بود.....

بهار که پشت سرش بود گریه کنان داد زد: دلرباااااا....

متوجه دلربا شد که روی یه بلنکارد دیگه گذاشته شده بود.....داد زد: یا حسین....

به طرفشون دوید که در بین راه چشمش به بهنوش افتاد.....چشمای اشکی بهنوش دلش رو ریش کرد.....ولی الان وقت بهنوش نبود...اون سالم بود....ولی دلربا و هاوین....

به طرف هاوین دوید.....پرستار بهش اجازه نمی داد نزدیک بشه.....از اون طرف بهار بالا سر دلربا در حال گریه کردن بود.....

دلربا و هاوین و به آمبولانس منتقل کردن...مهبد به طرف بهنوش رفت ....بهنوش وقتی چشمش به مهبد افتاد با گریه خودشو توی بغل مهبد انداخت.....

نیما و لیلا هر دو هنوز روی زمین نشسته بودن و داشتن به جسد یاس نگاه می کردن.....

بهار روی زمین نشست.....روبه بهنوش گفت: موضوع چیه؟ اینا کین؟ به دلربا و شما چی کار داشتن؟!

بهنوش لبخندی میون اون همه گریه زد و گفت: بهار.....اگه بدونی چه چیزایی فهمیدیم.....

مهبد با تعجب گفت:چی فهمیدین؟!

نیما به طرفشون اومد و گفت: بلندشین....باید از اینجا بریم.....بعد همه چیو می گیم....بریم...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نیما و لیلا قبل همه از ویلا بیرون زدن.....مهبد به بهنوش کمک کرد تا بلند شه.....وقتی از ویلا خارج شدن ...مهبد گفت: هاوین کجاش تیر خورد؟!

بهنوش: بازوش....خیلی نگرانم.....بذار بریم بیمارستان.....

مهبد: باشه.....

همه سوار ماشین شدند...

* * * * * *

&(دلربا)&

با سردرد چشمامو باز کردم.....با گیجی نگاهی به اطراف انداختم....

دستمو یه خورده تکون دادم که چشمم به سرم توی دستم افتاد.....یه دفعه صدایی گفت: گلم حالت بهتره؟!

سرمو آروم به طرف عمه چرخوندم....بهار و بهنوش کنارش ایستاده بودن.....لبخند آرومی زدم و گفتم: بهترم.....

یه دفعه یاد هاوین افتادم.....اومدم از جا بلندشم که بهار گفت: کجا....بخواب ببینم....

--هاوین.....

عمه خندید و گفت: نترس اونم حالش خوبه.....

پوفی کردم و دوباره صاف خوابیدم....حالش خوب بود.....خداروشکر.....

عمه: تو و اون هاوین ترسوندینمون .....

بهار: تو که از اون صبح تا حالا لنگاتو دادی هوا.....اونم که تازه به هوش اومده.....

بهنوش چشمکی زد و گفت: تازه چقدر هم دلربا دلربا کرد.....

عمه و بهار زدن زیر خنده.....اخمامو کشیدم توی هم.....من که می دونم دارن مسخره م می کنن...!چشمم به سرم بود...وقتی آخرین قطره اش چکیده شد روبه بهنوش گفتم: تموم شد.....بکشش....

بهار چشم غره ای بهم رفت و گفت: چی چی و بکشش....بذار بره پرستارو صدا بزنه....

عمه روبه بهار گفت: لازم نیست....

و خودش با یه حرکت سوزن سرم رو از دستم کشید....به طوری که اصلاً دردم هم نگرفت.....

بهنوش به عمه اشاره کرد و گفت:مامان خانوم دکتر زنانه.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با تعجب گفتم: واقعاً؟! بهار هم یه چیزایی بلده ....

عمه : آره عزیزم..می خوای بری هاوین رو ببینی...؟!

سرمو تکون دادم..... با کمک عمه وبهار از روی تخت بلند شدم....هنوز ضعف داشتم.....عمه گفت: سرت که گیج نمی ره؟!

--نه ولی احساس می کنم هنوز ضعف دارم....

عمه: طبیعیه گلم.....

از اتاق بیرون رفتیم.....رفتیم بخش مردان.....به زور اجازه دادن وارد بشیم..البته با دیدن عمه و کارتش رضایت دادن....

کنار یه در ایستادیم...عمه گفت: ما اینجا می مونیم....تو برو داخل.....

--آخه....

عمه: برو عزیزم...

دستمو به دیوار بند کردم و آروم آروم وارد اتاق شدم...درو پشت سرم بستم.....

روی تخت خوابیده بود...و چشماش بسته بودن.....که با صدای بسته شدن در چشماش باز شدن...

به طرفم برگشت...و نمی دونم چرا حس کردم با دیدن من چشماش برق زدن.....برق آشنایی که این اواخر زیادی توی چشماش دیده بودم.....قدم آخر به تخت بودم که حس کردم سرم گیج رفت.....

دستمو به میله ی تخت گرفتم تا نیوفتم.....صدای نگران هاوین شنیده شد: دلربا .....دلربا چته؟!

بدنمو روی تخت رها کردم و آروم گفتم: خوبم...خوبم چیزی نیست.....

به طرفش برگشتم و ادامه دادم: تو....حالت خوبه؟!

لبخند آرومی زد و گفت: آره.....خوبم خداروشکر.....

چشمم به دستش افتاد.....با آتل بسته شده بود.....هاوین اخمی کرد و گفت:عمه می گفت از هوش رفتی.....برای چی؟

سرمو زیر انداختم و گفتم: ضعف کرده بودم.....

دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد.....با انگشت شصتش چونه مو نوازش کرد و گفت: حالا بهتری؟!

بی هیچ حرفی فقط سر تکون دادم.....وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی می کرد زبونم بند می یومد....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستشو از روی چونه ام برداشت و گفت: الان به عمه می گم ببرتت خونه استراحت کنی...

--نه....می رم خونه ی خودم.....

اخم وحشتناکی بین ابروهاش خط انداخت.....عصبی گفت: نه خیر....همون که گفتم....باید بری اونجا.....

زبونم بند اومد.....کاش می دونست وقتی با این لحن باهام حرف می زنه دیوونه می شم.....!....سری تکون دادم...

در اتاق زده و بعد باز شد.....عمه و بهار و بهنوش وارد شدن.....و پشت سرشون مهبد و برسام و عمو اومدن داخل...!

هاوین روبه عمو گفت: بابا لطفاً دلربا رو ببر خونه استراحت کنه.....

عمو لبخندی زد و به طرفم اومد....بغلم کرد و روی سرم رو بوسید.....گفت: چشم مگه من چند تا دختر برادر دارم....خودم در خدمتشم.....

هاوین لبخندی زد.....آه....دلم براش ضعف رفت.....چرا این بشر اینقدر جذابه؟!.....عمو گفت: دلربا عزیزم بریم؟!

ناچار گفتم: باشه.....فقط بهار هم باهامون بیاد.....

عمو: بهار تاج سرمونه.....اونم مثل دخترمِ.....

لبخند آرومی زدم و از روی تخت بلند شدم.....سرمو زیر انداختم و گفتم: من با عمو می رم...

هاوین: باشه.....(روبه عمو ادامه داد)بابا نذارین بره خونه ش.....

عمو: چشم پسرم.....

خداحافظی کردیم و از اتاق رفتیم بیرون.....

کش و قوسی به خودم دادم.....روی تخت نشستم....قرار بود هاوین ساعت ده صبح مرخص بشه...به طرف گوشیم که دیشب بهارم بهم داده بودش یورش بردم....با دیدن ساعت چشمام گرد شد.....

ساعت ۱۲ ظهر بود....پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم.....از اتاق زدم بیرون.....چند بار نزدیک بود با مخ روی زمین پخش بشم...

سرامیکای سالن بالا لیز بودن.....انگار تازه طی خورده بودن.....پله هارو سریع طی کردم .....توی سالن اصلی کسی نبود....با دو وارد آشپزخونه شدم ....

چشمم به یکی از خدمت کارای خونه افتاد...فکر کنم اسمش سهیلا بود.....همین طور که نفس نفس می زدم گفتم:بقیه ..کجان..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سهیلا به طرفم برگشت و گفت: سلام خانوم.....صبحتون به خیر.....

--سلام....جوابمو ندادی..؟!

خدمتکار دومی که اسمش مهتاب بود و اصلاً ازش خوشم نیومده بود وارد آشپزخونه شد و گفت:رفتن بیمارستان هاوین رو بیارن....وقتی شما خواب تشریف داشتین.....

یه جوری بهم طعنه زد وقتی شما خواب تشریف داشتین که گفتم لابد حتماً ارث پدرشو خوردم که با این لحن باهام حرف می زنه.....اخمامو به شدت توی هم کشیدم.....یه جوری گفت هاوین انگار ده هزار ساله باهاش تلیت بامیه خورده..(تلیت بامیه:اصطلاحی برای افرادی که خیلی با یک شخص صمیمی هستند..)

سهیلا با تشر گفت: مهتاب.....صبحونه ی خانوم و بچین.....

مهتاب شونه ای بالا انداخت و گفت:مگه خودش دست نداره.....بذار برای خودش صبحونه بذاره و بخوره.....

چشمام از شدت تعجب گرد شد....این دیگه چه خدمتکاری بود..؟!

سهیلا:مهتاب همین که گفتم....زود باش.....

--من صبحونه نمی خورم....مرسی.....

بعد از زدن این حرف از آشپزخونه زدم بیرون.....این دختره انگار مشکل روانی داره.....درستش رو نمی دونم که به عمو یا عمه بگم.....گناه داره.....بیشعور بالغم هست....پس چشه..؟!بهش می خورد تقریبا همسن خودم باشه...!

رفتم بالا.....عمو دیشب اتاق هاوین رو در اختیارم گذاشته بود....می گفت اتاقای دیگه حاضر نیستن...رفتم توی حمام اتاق.....دیگه حالم داشت از خودم بهم می خورد.....وقتی زیر دوش ایستادم پوفی از سر لذت کشیدم.....عاشق دوش گرفتن بودم.....

بعد از اینکه خوب خودمو شستم نگاهی به حوله ها انداختم.....چند تا حوله توی کشو بود....یکی شونو برداشتم و دور خودم پیچیدم.....از حمام اومدم بیرون.....

بهنوش بهم چند دست لباس داده بود.....یه سارافون بنفش با یه زیر سارافونی سفید پوشیدم...سارافون بلند بود....مثل یه تونیک.....شلوار جین سفیدی هم پوشیدم و شال سفیدمو سرم کردم.....

بهنوش شیطون همه چی گذاشته بود...یه برق لب هم به لبام مالیدم.....موهامو به داخل فرستادم....از اتاق خارج شدم.....صدای خنده از پایین می یومد.....یعنی اومدن؟!

سریع از پله ها رفتم پایین....چشمم به هاوین افتاد که داشت با کمک عمو و مهتاب روی مبل می نشست....البته هیچ تماسی با مهتاب نداشت.....بیشتر خود مهتاب انگاری دوست داشت خودشو بهش بچسبونه....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اخمام خود به خود روی پیشونیم پدیدار شد.....بهنوش چشمش بهم افتاد و با لبخند داد زد: گل مجلس هم رسید....!

اخمم جاشو به یه لبخند ملایم داد.....مگه این دختره کیه که من بخوام خودمو به خاطرش اذیت کنم..!والا...به طرفشون رفتم.....سنگینی نگاه هاوین و حس می کردم.....

گونه ی عمو و عمه رو بوسیدم و کنار بهنوش نشستم.....بهنوش لبهاشو با حالت خنده داری جمع کرد و گفت:پس من چی؟!

با خنده گونه شو بوسیدم.....خندید و زیر گوشم گفت:همه رو بوسیدی فقط یه بیچاره مونده.....انگار اونم داره برای بوست له له می زنه.....

مونده بودم منظورش به کیه....که یه دفعه یادم اومد به جز هاوین همه رو بوسیدم.....سقلمه ای به پهلوش زدم که دادش رفت هوا: اااااای.....دستت بشکنه دلرباااااا.....

عمو و عمه هم زمان گفتن:بهنوش.....

روبه هاوین گفتم: حالت چطوره؟!

هاوین: بهترم .....

* * * * * *

&(هاوین)&

با کمک بابا روی مبل نشستم.....مهتاب با لبخند گفت:چیزی لازم نداری...؟!

با اخم ریزی گفتم: نه ..مرسی....

چشمم به دلربا افتاد که از پله ها پایین اومد.....لبخندم خود به خود روی لبم نشست.....دلم براش تنگ شده بود.....! بهنوش گفت:گل مجلس هم رسید....

از گل هم بیشتر بود....به طرفمو اومد....گونه ی عمه و بابا رو بوسید.....الان چی می شد اگه من رو هم اینطور می بوسید....می بوسیدم و خستگی بیمارستان رو از تنم درمی یاورد...!چه پروو شده بودم.....

کنار بهنوش نشست ....بهنوش مثل عادت همیشگیش لبهاشو جمع کرد و گفت: پس من چی؟!

دلربا خندید و بوسش کرد.....لعنتی منم می خوام.....نمی دونم بهنوش زیر گوشش چی گفت که با آرنجش زد توی پهلوی بهنوش و صداشو به آسمون فرستاد: اااااای...دستت بشکنه دلربا.....

اخم بزرگی روی پیشونیم نشست.....بابا و عمه هم زمان گفتن: بهنوش....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا بلاخره به سمت من چرخید و گفت:حالت چطوره؟

چه عجب....بعد از یک ساعت.....گفتم:بهترم....

همین دیگه نه سوالی پرسید و نه من چیزی گفتم...دلربا روبه بابا گفت:عمو چه طور مارو پیدا کرده بودن..؟!

بابا:وقتی مهبد از خونه بیرون می زنه و سوار ماشینش می شه تا یه خیابون پایین تر وقتی می ره یادش می یاد که کیف کارش رو توی خونه مون جا گذاشته....برمی گرده تا کیفشو ببره ....سر خیابون متوجه یه ماشین غریبه دم در خونه می شه.....

شک می کنه.....وقتی بعد از چند دقیقه می بینه هاوین و بهنوشو توی ماشین می ندازن شکش به یقین می رسه.....تعقیبشون می کنه تا اینکه توی یکی از خیابونای نزدیک به ویلای یاس گمشون می کنه.....

خیلی زود به پلیس خبر می ده.....از اون طرف بهار که وقتی دیر کردی نگرانت شده....تصمیم می گیره به هاوین زنگ بزنه و بهش بگه.....وقتی با گوشی خاموش هاوین مواجه می شه به بهنوش زنگ می زنه که می بینه بهنوش هم گوشیش خاموشه...

ناچار شماره ی مهبد رو از توی گوشیت برمی داره و بهش زنگ می زنه...

مهبد هم این موضوعو به پلیس می گه.....خلاصه بهار و مهبد توی این دور روز همش توی کلانتری بودن تا ما پیدا بشیم...پلیس توی این دو روز شبانه روزی در حال تفتیش ویلاهای اطراف اون خیابون بوده تا اینکه روز سوم پیدامون می کنن....

--بعد این دختره سایه...و اون زرگر چی شدن؟!

بابا: زرگر توی مرز دستگیر شد...و سایه هم توی همون ویلایی بوده که شماها بودین...اونم بر اثر تیراندازی کشته شده....

خداروشکر همه چی به خیر گذشته بود.....همه ساکت شده بودن.....یه دفعه بابا گفت:حالا عقد و عروسی رو کی برپا کنیم..؟!

بهنوش با لبخند گفت: عقد وعروسی کی؟!

بابا:هاوین و دلربا دیگه.....

من و دلربا مات به بابا نگاه می کردیم.....عقد و عروسی...! من نمی تونستم تا وقتی دلربا دوستم نداره و منو نمی خواد باهاش ازدواج کنم.....یعنی دوست نداشتم خودمو بهش تحمیل کنم....

دلربا حتماً قبول نمی کرد.....حتی اگه الان هم که صیغه ی محرمیت ساده بینمون خونده شده بود....!!..حتی اگه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا سرشو زیر انداخت و گفت: نه عمو....تا اینجا هم من به هاوین خیلی زحمت دادم.....

بابا و عمه با اخم به هم نگاهی انداختن.....الان دلربا پیش اونا نه فقط زن صیغه ای من ...بلکه زن رسمی من بود.....دیگه من نباید حرفی می زدم حتی اگه راضی هم نبودم...و دلربا رو دوست نداشتم.....

اینو می دونستم.....من که از خدام بود.....ولی تا وقتی که دلربا عاشقم نمی شد هیچ اعترافی مبنی بر اینکه دوسش دارم پیشش نمی کنم....!

|فصل یازدهم:(برد یا باخت زندگی؟)|عمه اخم ملایمی کرد و گفت: دلرباعزیزم ولی هاوین الان شوهرته ،اینو یادت نره.....

دلربا: آخه عمه....نمی شه که...

بابا: نه دلربا....اگه من عموتم و قبولم داری دیگه حرفمو زمین نزن....

ای بابا....چرا اینقدر داشتن بهش فشار می آوردن..؟! شاید منو نخواد.....شاید یکی دیگه رو دوست داشته باشه.....آدرنالینم به شدت بالا زد.....غلط کرده.....اصلا این طور که شد باید باهام ازدواج کنه.....

از فکری که کرده بودم عصبانی شدم....نه حق نداره.....این حقو نداره...الان من شوهرشم....

دلربا سرشو بلند کرد و روبه بابا گفت: خوب پس بذارین چند ماهی بگذره تا یه خورده همو بشناسیم....

بابا لبخندی زد و گفت: چرا که نه....

عمه هم حرف بابا رو تایید کرد.....منم که راضی بودم.....اتفاقاً این طور بهتر بود....شاید توی این مدت دلربا عاشقم شد....کم کم داشتم خسته می شدم.....فکر کنم وقت داروهام رسیده.....درد دستم دوباره داشت برمی گشت....

لبمو گاز گرفتم.....به زور از روی مبل بلند شدم و گفتم: من می رم یه خورده استراحت کنم.....

عمه روبه دلربا گفت: عزیزم داروهای هاوین توی اتاقشه .....اونجا آب هم هست....می شه راهنماییش کنی...؟!

دلربا از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد...دست سالمم رو آروم گرفت و کمکم کرد ....با هم به طبقه ی بالا رفتیم.....در اتاقمو باز کرد و گفت: برو تو....

رفتم تو.....این دختر چرا اینقدر خواستنیه..؟! لعنتی حتی وقتی دستم رو می گرفت تب می کردم...!با کمکش روی تخت نشستم.....داروهامو از روی عسلی کنار تخت برداشت و کنارم نشست.....

قرص هارو دونه به دونه از توی کاورشون درآورد.....و من تمام مدت بهش خیره شده بودم.....خسته نمی شدم از دید زدنش....اصلاً.....نگاه کردن به صورت آرومش باعث آرامشم می شد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قرص هارو کف دستم گذاشت .....همه رو با هم توی دهنم انداختم....با تعجب گفت:یه دفعه خفه می شی درشون بیار...

بدون اینکه درشون بیارم به آب اشاره کردم.....شونه ای بالا انداخت و بهم آب داد.....لعنتی دلم داشت براش ضعف می رفت.....تک تک سلول های بدنم برای داشتنش فریاد می زدن....

روی تخت دراز کشیدم.....شلوار راحتی و تیشترت پوشیده بودم.... لازم نبود لباسمو عوض کنم.....پتورو، روی بدنم کشید و گفت: به چیزی لازم نداری..؟!

--نه ...مرسی....

دلربا: خواهش می کنم.....

بعد از زدن این حرف چراغ اتاقو خاموش کرد و بیرون رفت.....چشمامو بستم....وقتی کنارم نبود انگار یه چیزی گم گرده بودم...آرامشم از دست می رفت.....

بوی عطری رو حس کردم .....بی اختیار بینیمو به بالشتم چسبوندم....بوی خوش عطر توی بینیم نفوذ کرد....

بوی عطرش بود...شک ندارم که بوی عطر خودشه.....آرامش دوباره به وجودم برگشت...حداقل یه نشونه ای ازش وجود داشت.....بوی عطرش مست کننده بود....البته بوی بدنش هوش از سرم می برد.....کل وجودش عقل برام نذاشته بود.....

با فکر کردن به دلربا نمی دونم چقدر گذشت که با خستگی خوابم برد....!

* * * * *

&(دلربا)&

از اتاقش بیرون زدم.....لبخند کمرنگی روی لبم نشست.....خوشحال بودم.....

خوشحالیم بی دلیل نبود.....هاوین برای من بود....و من برای هاوین.....عمو خواسته دل خودمو بیان کرده بود...اومدم از پله ها برم پایین که مهتاب از پله ها بالا اومد و گفت: هاوین کجاست؟!

اخم ریزی کردم و گفتم: خوابید....برای چی؟!

مهتاب: می خواستم ببینمش.....

می خواست به طرف اتاق هاوین بره که مچ دستشو گرفتم و اجازه ی این کارو بهش ندادم.....هه ....یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: کجا؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تقلا می کرد تا دستشو از توی دستم دربیاره...ولی نمی تونست.....تا وقتی که من نخوام نمی تونه دستشو از حصار انگشتام دربیاره....

با اخم گفت: ولم کن.....

--مگه بهت نگفتم خوابید....کجا می خوای بری..؟!

مهتاب خشمگین گفت:دستمو ول کن.....می خوام برم ببینم چیزی کم و کسر نداره....

نیشخندی زدم و گفتم:داروهاش رو بهش دادم...و الان خوابیده.....

مچ دستشو ول کردم و به پله ها اشاره کردم:پایین.....

پوزخندی زد و گفت:حالتو می گیرم....فقط صبر کن و ببین.....

دختره ی عقده ای.....یه برو بابایی بهش گفتم و روی یکی از مبل های سالن نشستم.....معلومه برای هاوین دندون تیز کرده.....خجالتم نمی کشه.....بیشعور....!

وقتی مطمئن شدم رفت پایین....منم دنبالش از پله ها پایین رفتم.....حالیش می کنم....لابد فکر کرده چون صبح جوابشو ندادم ازش می ترسم.....زنیکه ی...آه.....

کنار بهنوش نشستم.....عمو نبودش...نمی دونم کجا رفته بود....

--عمو کجا رفت؟!

عمه:رفته یه سر به کارخونه بزنه گلم...درسته مهبد هست...ولی خوب....نمی شه ....باید کسی از این طرف هم باشه...یا نه...

--منم از فردا می رم سرکار...

عمه بوسم کرد و گفت:قربونت برم لازم نیست خودتو اذیت کنی....یه چند وقتی بذار هاوین برات مرخصی رد کنه...من و تو بشینیم با هم....کلی باهات حرف دارم.....

خندیدم و گفتم: چشم.....

بهنوش به خیاری که توی دستش بود گازی زد و گفت: دلربا فاتحه ات خونده اس.....

من و عمه به لحنش خندیدیم.....گفتم: مگه شما توی مطبت کاری نداری عمه جون؟!

عمه چشمکی زد و گفت: می خوام به خودم استراحت بدم.....

گردنش رو صاف کرد و با لحن بامزه ای ادامه داد:منشی قرارارو تنظیم می کنه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--من که باید برم خونه ی خودم....ولی هر روز عصر می یام پیشتون....

عمه اخمی کرد و گفت:چی؟ جلوی هاوین و نیما این حرفو نزنی ها.....

با تعجب گفتم: چرا..؟!

بهنوش: به خاطر اینکه نمی شه بری توی اون خونه.....خطرناکه....دوتا دختر تنها....نمی شه که....

-- ما که قبلاً اینطور زندگی می کردیم....بعدش..نمی تونم بهارو تنها بذارم.....

عمه: به بهار هم می گیم بیاد اینجا.....امشب با بهنوش برو تمام وسایلت رو بیار.....

خودمم از خدام بود اینجا باشم.....پیش هاوین...و کنارش.....

--چشم عمه جون.....

بهنوش دستاشو به هم کوبید و با شادی گفت:ای ول.....چه جمعی بشه جمعمون....

خندیدم.....عمه از جا بلند شد و تلفن بی سیمی که روی میز بود رو برداشت.....روبه بهنوش گفت: سریع بلندشو دفتر تلفن رو بیار...

بهنوش با تعجب از جا بلند شد و تند و فرز اون طرف سالن رفت....با دو به طرفمون برگشت و دفتری رو به طرف عمه گرفت....عمه دفتر تلفن رو برداشت و رفت توی باغ.....

حتماً یه تماس کاریه...که اینقدر عجله داشت...!..تا عصر از هر دری حرف زدیم....حدودای ساعت ۵ بود که هاوین بیدار شد.....چشمم بهش افتاد که داشت از پله ها می یومد پایین.....سریع از روی مبل بلند شدم و به طرفش رفتم....وقتی چشمش بهم افتاد لبخند آرومی زد.....متقابلاً لبخندشو پاسخ دادم و دستشو گرفتم....

زمزمه کرد: سلام....

--سلام....خوب خوابیدی...؟!

هاوین: آره...

با هم وارد سالن شدیم.....عمه از در وارد شد و با صدای بلندی سلام کرد.....رفته بود به مطبش سری بزنه...جوابشو دادیم و روی مبل نشستیم.....روبه هاوین گفتم: به چیزی لازم نداری..؟!

هاوین با دست سالمش پشت سرش رو خاروند و با لحن بامزه ای گفت:گرسنمه.....

از لبخندم جلوگیری کردم و از جا بلند شدم....گفتم: الان می گم حاضرش کنن....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تا وقتی که توی پیچ راهرو گم شدم سنگینی نگاهش رو حس می کردم.....وارد آشپزخونه شدم و روبه سهیلا گفتم:هاوین بیدار شده ....ناهارش کجاست؟!

سهیلا:توی یخچاله خانوم.....

در یخچالو باز کردم و یه دور محتویاتش رو گذروندم.....هیچ اثری از غذا نبود.....همه چی بود الا غذا...

--ولی اینجا چیزی نیست....

سهیلا متعجب به طرفم اومد و گفت: مگه می شه..؟!

نگاهی به یخچال انداخت.....درشو بست و گفت: ولی من با دستای خودم ظرف غذای آقارو گذاشتم.....

مهتاب گفت:الان براش یه ناهاری درست می کنم که انگشتاشو پشت سرش بخوره....

اخمی کردم و گفتم: لازم نیست...هاوین به انگشتاش نیاز داره....خودم درست می کنم...

سهیلا لبشو گاز گرفت وگفت: خانوم آخه نمی شه که.....

مهتاب با حالت تمسخر گفت:بذار خودش درست کنه.....

بعد زیر لب ادامه داد: معلوم نیست از کدوم ده کوره ای بلند شده اومده اینجا....هه لفظ خانوم به امثال این نمی چسبه...

به طرفش برگشتم تا جوابشو بدم که سهیلا آروم بازومو گرفت و با چشماش ازم خواهش کرد چیزی نگم...!!..یعنی چی.؟!مهتاب بعد از زدن این حرف از آشپزخونه بیرون زد...دندونام از شدت حرص روی هم ساییده شد.....روبه سهیلا گفتم: برای چی نذاشتی حالش رو بگیرم؟!

سهیلا:خانوم نادونه.....تروخدا شما به دل نگیرید.....اگه آقا هاوین یا آقا نیما بشنون اخراجش می کنن.....

--ولی این طرز رفتارش صحیح نیست.....اون حتی نمی دونه جایگاه من توی این خونه چیه..!

سهیلا سرشو زیر انداخت و گفت:جسارتاً شما از کجا اومدین....؟! من تا حالا ندیده بودمتون....

--برای هاوین یه خورده میوه ببر.....تا براش ناهار درست کنم.....بعد برات می گم....

سهیلا لبخندی زد و گفت:روی چشمم....

تا وقتی که من فکر کنم برای هاوین چی درست کنم سهیلا براش میوه برد و برگشت.....

--غذای مورد علاقه ی هاوین چیه..؟!

سهیلا: خورشت قیمه.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوفی کردم و گفتم: پس لطفاً محتویاتش رو حاضر کن تا درستش کنم..

سهیلا: خانوم لازم نیست خودم درست می کنم....

--نه....

سهیلا:هر طور خودتون صلاح دونین...

بعد از اون همه جذبه لبخندی زدم و گفتم: سهیلا جون زود باش دیگه.....

بیچاره کپ کرد.....نه به اون لحنم نه به این حرفم....وقتی دیدم توی هنگه دوباره حرفمو تکرار کردم....مواد مورد نیاز قیمه رو چید ....گفتم: یعنی واقعاً شما نمی دونین من کیم..؟!

سهیلا:نه والا خانوم..

همین طور که برنج و آب می کشیدم گفتم: من دختر کوروش آزاد هستم.....اگه توی این خونه قدیمی باشی می شناسیش....

سهیلا یه زن حدودای ۵۰ بود.....قطره اشکی از چشمش چکید و گفت:من توی این خونه به دنیا اومدم....مادر خدابیامرزم هم اینجا کار می کرد....پدرمم سراییدار خونه بود.....

--پس پدرمو می شناسی..نه؟!

سهیلا: آره.....مگه می شه نشناسمش.....خیلی خوش اخلاق بود.....حدود ۲۷ سالی می شه که ندیدمش.....

لبخند تلخی زدم و گفتم: وقتی من دو سالم بود مرد...خواهرمم یک سالش بود....

سهیلا: واقعاً...؟!

--آره سهیلا جون.....

سهیلا: پس تا الان کجا بودین..؟!

-- سهیلا جون با من خودمونی رفتار کن....من فقط دو روزه که همه ی این واقعیت هارو فهمیدم.....

سهیلا:باشه.... ...پس یعنی نمی دونستی..؟!

خندیدم و گفتم: نه.....راستشو بخوای هنوزم اتفاقاقی که افتاده رو باور ندارم.....

واقعاً هم باور نداشتم هنوز.....همه چی غیر قابل باور بود...

سهیلا: چه طور فهمیدی؟!

دستامو شستم و گفتم:من توی کارخونه ی عمو کار می کردم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سهیلا: پس درسخونده هم هستی.....

خندیدم:آره....دکتری الکترونیک دارم.....

سهیلا چشماشو گرد کرد و گفت: آفرین.....مدرکت مثل هاوینه....؟!

--اوهوم....

سهیلا آهی کشید و گفت: منم درس می خوندم.....ولی وقتی خواستم ازدواج کنم مجبور شدم ترک تحصیل کنم...

--بچه نداری سهیلا جون؟!

سهیلا خنده ی تلخی کرد و گفت: نه.....وقتی شوهرم فهمید بچه دار نمی شم طلاقم داد...و دوباره برگشتم خونه ی پدرم....که توی همین امارت بود....

غمگین شده بود.....چقدر بد که شوهرش به خاطر بچه ولش کرده بود.....

سهیلا: تروخدا از مهتاب به دل نگیر.....اون یه خورده حساسه....

خونم دوباره به جوش رسید....اخم کردم و گفتم: سهیلا جون من یه دخترم..و می تونم رفتارای یه دختر دیگه رو ارزیابی کنم.....

سهیلا: منظورت چیه...؟!

اخمم غلیظ تر شد و گفتم:من مطمئنم به هاوین نظر داره.....

سهیلا نگاهشو دزدید و گفت: نمی فهمه...هرچی باهاش حرف می زنم انگار نه انگار.....

--یعنی چی..؟! هاوین الان نامزد منه.....

سهیلا با تعجب سرشو بالا آورد و گفت: واقعاً..؟!

با انگشتام بازی کردم و گفتم: آره.....

سهیلا: من دوباره باهاش حرف می زنم.....مهتاب الان دو ساله که اینجا کار می کنه....وقتی پدرش ورشکست می شه مجبور به کار کردن می شه.....قبلنا پدرش ثروت مند بوده.....به همین خاطر هنوز خودشو اون بالاها می دونه....

--مهتاب چند سالشه؟!

سهیلا: ۲۵ سال.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

توی فکر فرو رفته بودم..بعد این همه مشکل دیگه فقط همین مهتاب رو کم داشتم.....نکنه هاوین دوسش داشته باشه..؟!

با شنیدن صدای هاوین به عقب برگشتم.....وقتی چشمش بهم افتاد با لبخند گفت: یه ناهار خواستیم ها....

--حاضره.....الان برات می یارم....

وارد آشپزخونه شد و یکی از صندلی هارو پیش کشید و نشست.....با تعجب گفتم: اینجا می خوری..؟!

هاوین: آره....مگه فرقی می کنه.....؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه....

سهیلا از جا بلند شد و گفت: دلربا خانوم شما بشینین من خودم براشون می کشم.....

هاوین:یک ساعته داشتی فقط حرف می زدی دلربا خانوم..؟!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: نه....داشتم برای جنابعالی غذا درست می کردم...

هاوین یه تای ابروشو بالا داد و گفت:اِ...نمی دونستم.....مگه شما به غیر از فوت و فن برق دیگه چیزی بلدی..؟!

اخمی کردم و گفتم: معلومه....

با حرص نگاهمو ازش گرفتم.....بیشعور ...حالا وقتی واقعاً انگشتاتو پشت غذات خوردی می فهمی یه من ماست چقدر کره داره...

از روی صندلی بلند شدم و رفتم سر یخچال.....یه خورده برای خودم میوه توی بشقاب گذاشتم و دوباره نشستم....

سهیلا جون روبه هاوین گفت: تبریک می گم آقا هاوین...

هاوین با خنگی نگاهش کرد.....انگار یکمی فکر کرد و بعد یادش اومد....با صدای بلندی گفت: آهان....مرسی خاله سهیلا....

همین طور که میوه مو می خوردم بهش نگاهی انداختم...با تفکر به بشقابش نگاه می کرد....وا این چشه..؟!

گفتم: تازه هول می زدی برای خوردن....پس چت شد.....؟!

سرشو بلند کرد و مظلوم گفت: با دست چپ نمی تونم بخورم.....

اوفففففف....چشماشو باز اینجوری کرد.....این لعنتی نمی دونه که من عاشق مدل چشماشم....چه مظلوم و چه نامظلوم...و چه شیطون....

از جا بلند شدم و کنارش نشستم.....بدون اینکه بهش نگاه کنم قاشق و چنگال رو به دستم گرفتم ....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

روی برنج کمی خورشت ریختم و توی قاشق گذاشتم.....قاشق رو جلوی دهنش گذاشتم و گفتم: بفرما....

* * * * * *

&(هاوین)&

چشمامو مظلوم کردم و بهش نگاه کردم.....حتی می تونستم با دست آسیب دیده م غذا بخورم...

ولی خوب دیگه...می خواستم اذیتش کنم....کلاً از عصبانیتش خیلی خوشم می یاد....قیافه اش خیلی ناز می شه..چند لحظه توی چشمام خیره شد و بعد اومد روی صندلی کناریم نشست.....اصلاً فکر نمی کردم این کارو بکنه...

قاشق و چنگال رو به دست گرفت و مشغول شد...قاشق رو جلوی دهنم گرفت و گفت: بفرما....

توی چشمام زل زد....دهنمو باز کردم.....قاشق رو توی دهنم گذاشت.....دلم براش ضعف رفت...!کاش الان سهیلا اینجا نبود.....اوفففف....حتی اگه بود هم نمی تونستم کاری بکنم.....

بعد از خوردن ناهار که عجیب بهم چسبید برگشتم توی سالن....دلربا هم باهام اومد.....هم زمان با وارد شدن ما بابا وارد خونه شد و با صدای بلندی سلام کرد...

با خوشرویی جوابشو دادیم.....بابا به طرف دلربا اومد و گونه شو بوسید و گفت: دختر خودم چه طوره؟!

دلربا با لبخند گفت:خوبم عمو جون...شما خوبین؟!

بابا: منم خوبم دخترم...

--اهم اهم....ما هم که بوغ...

بابا به طرفم برگشت و گفت: تو رو که دیدم.....شما غولی نه بوغ....

صدای اعتراضم بلند شد: بابا.....

دلربا با خنده داشت نگاهمون می کرد.....بهنوش داد زد: دایی راست می گه.....

هر چی نگاه کردم ندیدمش.....کجاست؟! صداش دور نبود.....یه جایی همین نزدیکی ها بود..!

--ای ناکس آدم فروش.....حالا صبر کن فقط بفهمم کجایی....حالتو جا می یارم.....

حس کردم یه چیزی بالا سرمه.....با ضرب سرمو بالا آوردم که انگشتای بهنوش رو دیدم....با دست سالمم سریع انگشتاش رو گرفتم و پیچوندم.....

بهنوش بالا و پایین می پرید و داد می زد: آی دستم...آی ...آی.....دستمممممم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا به زور خنده شو جمع کرد و گفت: ولش کن هاوین.....

ابرویی بالا انداختم و گفتم: نه نمی شه.....

روبه بهنوش ادامه دادم:حالا دیگه می خوای از دستم سواستفاده کنی نه..؟! فکر کردی گیرت نمی یارم.....دست سالمم ده برابر قدرت دست توی فنچول رو داره...

بهنوش جیغ کشید: آآآآآآی.....مامان.....آآآآآآآی .....یکی منو نجات بده.....

عمه با خنده بهمون نزدیک شد و گفت: هاوین از طرف من یه دور دیگه بپیچونشون....

با لبخندی موذی گفتم: ای به چشم.....انگشتاش رو بیشتر پیچوندم که دادش به هوا رفت: دلربااااااااا منو نجات بده.....

دلربا همین طور که می خندید دستمو گرفت .....انگار از راز دستاش با خبر بود....دستم داغ شد و سست...

بهنوش دستشو از چنگال دستم درآورد و گفت: هاوین حالتو می گیرم....حالا ببین....

به طرف عمه برگشت و با چشمای ریز شده گفت: مامان خانوم شما هم آره..؟!

عمه ابرویی بالا انداخت و گفت: پس چی....برای پسر من شاخ می ذاری....؟! خوبت کرد....

پیروز به بهنوش نگاهی انداختم....بهنوش با حالت گریه به طرف بابا چرخید و گفت: دایییییی.....ببین چه طور دست به یکی کردن....

بابا خندید و بهنوشو بغل کرد و گفت: اشکال نداره دایی جون...بزرگ می شی یادت می ره..

بهنوش نیش باز شده شو بست و با نا امیدی گفت: خیلی نامردین....بذارین از این خونه برم....اونوقت می فهمین چه کسی رو از دست دادین..!

عمه :اصلاً بذار یکی بیاد بگیرتت خودم این اجازه رو بهش می دم که دیگه نیارتت....

بهنوش جیغی کشید و به طرفم دوید.....پشت بابا سنگر گرفتم و با خنده نگاهش کردم.....

داد زد: همش تقصیر توئه.....تو این آتیشو به پا کردی...نکبت مامانم می گه دیگه نمی ذارم بیایی اینجا...می فهمی یعنی چی..؟! یعنی اینکه من و شوهرم دیگه نمی تونیم هیچ پس اندازی داشته باشیم و باید توی خونه ی خودمون به جای پس انداز غذا بخوریم....

--اِ نه بابا.....نکنه روز و شب می خوای بیای اینجا...؟...مگه من می ذارم.....!

بهنوش :تو اگه خیلی جرات داری از مخفی گاه سنگیت بیرون بیا.....تا حالیت کنم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستمو روی شونه ی بابا گذاشتم و گفتم:واسه چی بیام بیرون....مگه از جونم سیر شدم....وحشی با این کارات ترشیده شدی روی دستمون...آدم شو دیگه ....۲۶ سالته...!

بهنوش به طرفم اومد....با چرخش خنده دار بابا منم چرخیدم....بهنوش روی زمین نشست و گفت: لعنتی چرا یادم آوردی...؟!

از بس به حرکات خنده دارش خندیده بودیم دیگه نا نداشتیم.....از روی زمین بلندش کردم و گونه شو بوسیدم....گفتم:خواهری نترس....با وجود یه آدم دیوونه ی دیگه مثل خودت هیچ وقت ترشیده نمی شی....!

با شنیدن حرفم نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت: راست می گی..؟!

--آره به مرگ تو راست می گم....

مشتشو به دست سالمم کوبید و گفت:مرض.....

بعد از اینکه مسخره بازیه بهنوش تموم شد ،دلربا گفت:من باید برم یه خورده از وسایلم رو بیارم....

عمه :عزیزم هر چی داری رو بیار.....می خوام اتاقتون رو درست کنم...!

یعنی باید توی یه اتاق می موندیم..؟! نه....من نمی تونم در برابر دلربا خودمو کنترل کنم....

دلربا:باشه.....

--عمه به محمد بگو ببرتش.....

عمه: باشه...بهنوش توئم باهاش برو...

بهنوش: چشم.....

بعد از شام دلربا و بهنوش رفتن خونه ی دلربا.....عمه هم به اتاقش رفته بود....

فقط من و بابا بودیم.....بی حوصله داشتم بند ساعتم رو باز و بسته می کردم که با صدای بابا از کارم دست کشیدم...

سرمو بلند کردم و گفتم: بله ....

بابا: نظرت چیه یه خورده قدم بزنیم..؟!

--موافقم....بریم....

از جا بلند شدم و به همراه بابا رفتیم توی باغ....همین طور که قدم می زدیم بابا گفت: هاوین یه سوال بپرسم راست و حسینی جوابمو می دی..؟

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--بپرس...

بابا به آسمون خیره شد و گفت: تو به دلربا علاقه داری؟!

انتظار این سوالو داشتم.....چشمامو بستم و هوای پاک بهار رو به ریه هام کشیدم.....آهی کشیدم و گفتم: چرا این سوالو می پرسی بابا..؟!

بابا لبخندی زد و گفت: چون توی چشمات حسی رو می بینم که من حدود ۳۲ سال پیش وقتی مادرت رو می دیدم و بهش فکر می کردم توی چشمام دیده بودم.....حسی که تمام وجودم رو گرفته بود....مثل یه پیچک.....یه حس که تمام تار و پودم رو منهدم کرده بود....منم چنین حسی داشتم.....وقتی می دیدمش بدنم گرم می شد...مثل اینکه تب کرده باشم.....چشمام می درخشید....انگار ستاره ای توی چشمام روشن شده باشه....وقتی که نگاهش با نگاهم تلاقی می کرد چشمام از شدت اشتیاق برق می زد.....و من همه ی این حس هارو توی چشمات و حرکاتت دیدم.....فقط می خواستم مطمئن بشم....

به طرف بابا برگشتم و گفتم:یعنی اگه بگم نه چی کار می کنی..؟!

بابا خیلی جدی گفت: هیچی.....

لبخندم تبدیل به خنده شد و گفتم:انتظارش رو داشتم.....

بابا: اینکه هنوز روی تصمیمم پابرجا بمونم..؟!

--دقیقاً.....

بابا به میز و صندلی های کنار استخر اشاره کرد و گفت: بریم یه دست تخته بزنیم..؟!

--بریم....

روی صندلی نشستم ...بابا روبه روم نشست .....جعبه ی تخته نرد رو باز کرد و مهره هارو چید....یه تاس انداختم....بابا هم انداخت و گفت:نگفتی...؟!

کوچکترین رقم برای من بود.....هر دو تاس رو انداختم و گفتم:مهم اونه نه من...

بابا: هاوین....دیدی داری تفره می ری.؟!

سرمو بالا آوردم و با عجز زمزمه کردم: من از خیلی وقت پیشا عاشقشم.....خرابشم...می میرم براش....همینو می خواستی بشنوی بابا...؟! بشنو....پسرت بعد از کلی عمر...برای بار اول عاشق شده.....عاشق دختری که دوسش نداره....

بابا دست از بازی کشید و گفت:تو از کجا می دونی که دوست نداره؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مهرهارو حرکت دادم و گفتم: توی رفتارش چیزی به نام عشق ندیدم.....

بابا خندید و گفت:زنا هیچ وقت ،هیچ وقت علاقه شونو قبل از یه مرد بروز نمی دن....این از غرورشونه....منم درباره ی مادرت این فکرو می کردم...تا اینکه بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم گفتم هر چه باداباد....بهش می گم....حالا بدترین حالتش اینه که یه سیلی بکوبه توی گوشم و بگه برو گمشو.....

--خوب اینطور که برای خودت غرور نمی مونه بابا..!

بابا: اشتباه نکن هاوین....غرور من نمی شکنه.....غرور من وقتی می شکنه که دختری که منو دوست داره و من دوسش دارم بره با یکی دیگه....چون دیگه از من ناامید شده.....چون هیچ حرکتی دال بر اینکه بهش علاقه دارم ازم ندیده.....این همیشه توی ذهنت باشه.....درسته که من اون فکرو کردم...ولی شجاعانه رفتم جلو.....توی عشق باید یه نفر غرورشو زیر پاش بذاره...و من هم این کارو کردم....و نتیجه اش عشق مادرت هم بود...! اونم منو دوست داشت....ولی قبل از اینکه بهش بگم اونقدر خشک باهام رفتار می کرد که همیشه حس می کردم ازم متنفره...

پوفی کردم و گفتم:یعنی دلربا ممکنه منو دوست داشته باشه؟!

بابا: نمی دونم....من نمی تونم الکی امیدوارت کنم.....ولی همیشه باید امید داشته باشی....حتی اگر دوست نداشته باشه که من شک دارم...بهت علاقمند می شه....خیلی زود.....

--شاید....نمی دونم.....کاش حرف شما درست باشه....!

بابا: انشالله همون بشه که تو می خوای...

تاس رو انداختم و گفتم: جفت شیش...

بابا حرصی مشتی به کف دستش کوبید و گفت: ای پدرسوخته ی خوش شانس.....

با خنده ۴ مهره ی آخرمو خارج کردم و گفتم: بفرما.....

بابا: بیا اینم یه نشونه.....یه نشونه برای شانست که هیچ وقت نمی بازی....

خنده م تلخ شد و گفتم: امیدوارم...امیدوارم توی زندگی هم همیشه برنده بازی باشم.....

بابا دستاشو روبه آسمون بلند کرد و گفت: انشالله.....

صدای خنده ی بهنوش و دلربا اومد.....بابا خندید و گفت: یارت اومد.....

با اعتراض گفتم: بابا....

صدای بهنوش بلند شد: دایی باز باختی..؟!

بابا: آره....دختر باختامو جلوی دلربا نگی و آبرومو ببری...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا خم شد و گونه ی بابا رو بوسید و گفت: کی جرات کرده از عموی من ببره؟!

با خنده بهش زل زده بودم.....بابا و بهنوش به من اشاره کردن....دلربا ابرویی بالا انداخت و گفت: که اینطور....عمو جون شما فقط اشاره کن....اونوقت می بینی که مارس شده جلوت نشسته....

بهنوش کف دستاشو به هم کوبید و گفت: بلدی..؟!

دلربا کنار بابا نشست و گفت: آره.....

بابا پیروزمند بهم نگاهی انداخت و گفت:آره ....اگه بلدی سوسکش کن یه خورده بهش بخندم...

--بابا....شما باختی دیگه این کارا چیه...

بهنوش:تو همیشه جر می زنی...من که می دونم.....بذار دلربا حالتو بگیره یه خورده بخندیم دیگه....

موهای دراومده از شالش رو کشیدم و گفتم: تو یکی که باید یار من باشی ....سه به یک ظلمه به خدا....

جیغی زد و موهاشو از زیر انگشتام بیرون کشید..و گفت: با این کارت دیگه مصمم شدم برم توی گروه دایی..

دلربا نگاهی بهم انداخت و گفت: خوب آماده ای؟!

نه آماده نیستم....من که می دونم این ازم می بره.....کافیه فقط یه نگاه برق آسا به چشمام بندازه.....دیگه کارم تا آخر بازی تمومه....

بابا: حالا بذار یه بار ببازی ....مگه چی می شه..؟!

خندیدم وگفتم: هیچی نمی شه....ولی تا آخر عمرم برام دست می گیری که از یه زن باختی بابا جون....

بابا و بهنوش چشمکی به هم زدن....سرمو براشون تکون دادم و روبه دلربا گفتم:باشه...اصلاً هرچه بادا باد....ولی نمی تونی مارس کنی...

دلربا خنده ی نرمی کرد و گفت: باشه...شروع کن...

خودمو روی صندلی صاف کردم.....یکی از تاس هارو انداختم.....۶ اومد...دلربا هم تاس انداخت....عدد ۴....شروع کننده بازی خودش بود.....هر دو تاسو پرت کرد....

مشغول بازی بودیم.....به خودم قول داده بودم فقط مارس نشم.....آخرای بازی بودیم...

دیگه به غلط کردن افتاده بودم...خیلی حرفه ای بازی می کرد.....منی که توی فامیل بازی تخته نردو بهتر از هر کسی بلد بودم باید جلوش لنگ می انداختم.....بهم نگاهی انداخت و گفت: مواظب خودت باش.....

بهش چشم غره ای رفتم و گفتم:هستم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

حیف که تخته نرد مساوی نداشت....وگرنه الان مساوی می شدیم.....مهره ی آخرش رو درآورد و گفت: ای ول....

بابا خوشحال گفت: آفرین به دختر خودم که این خودشیفته رو سوسک کردی...دستت دردنکنه...!

خندیدم و گفتم: همچین سوسک هم نشدم.....اگه تخته نرد مساوی داشت الان دیگه این حرفو نمی زدین....ولی حیف....فقط یه مهره مونده بود...!

دلربا پشت چشمی نازک کرد و گفت: زیادی جر زدی....اگه همین طوری می خواستی بازی کنی الان مارس شده بودی...

--نه بابا....اونوقت کی به این نتیجه رسیدی.؟!

دلربا چشماشو به چشمام دوخت و گفت: همین الان....!

پوفففففف.....این دیوونه نمی دونست نباید اینطوری به من خیره بشه..؟! حالا اگه همین جا بلند می شدم و کار دستش می دادم کسی اعتراض می کرد....؟!

بعد از کلی بحث سر بازی بلند شدیم تا بریم داخل.....گفتم: ساعت چنده؟!

بهنوش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ۱۲....

یهو یه چیزی یادم اومد....گفتم:پس بهار کجاست؟!

دلربا:هرچی اصرار کردم بیاد اینجا قبول نکرد...آخر سر وقتی دید می خوام لباسامو دربیارم و اونجا بمونم به زور من و وسایلم رو بیرون انداخت...و گفت که من جام توی اون خونه نیست و باید اینجا باشم.....

بهنوش: یه کله شقیه که لنگه نداره...! بذار راحت باشه.....

دلربا: منم وقتی دیدم راحت نیست دیگه اصرار نکردم..!

رفتیم بالا...بابا و بهنوش شب بخیری گفتن و هر کدومشون به اتاقشون رفتن.....دلربا نگاهی به اتاقا انداخت و گفت: پس من کجا بخوابم..؟!

به اتاقم اشاره کردم و گفتم: اونجا.....

چشماشو گرد کرد و گفت: نه.....نمی شه که....

با تمسخر گفتم: اونوقت چرا نمی شه...؟! مگه با لولو خرخره طرفی....

دلربا پشت چشمی نازک کرد و گفت: کم نه....

بعد از زدن این حرف رفت توی اتاقم.....پوفی کردم و پشت سرش وارد اتاق شدم...درو بستم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به طرفش برگشتم .....چنتا ساک و چمدون توی اتاق بود.....از یکی از ساکا لباس درآورد و رفت توی حمام....

روی تخت دراز کشیدم .....بعد از چند دقیقه از حمام بیرون اومد.....بی توجه به من جلوی آینه ایستاد و مشغول شونه زدن موهاش شد.....بهش خیره شدم.....موهاش تقریبا تا پایین کمرش بود.... مشکی مشکی...

بلوز و شلوار آبی خیلی کمرنگ ساده ای پوشیده بود.....چشمامو بستم.....می ترسیدم....می ترسیدم تا نتونم جلوی خودمو بگیرم.....من آدمی بودم که خیلی اراده داشتم...پس چرا جلوی دلربا اینطوریم..؟!

چشمامو بستم .....نباید اراده ام بشکنه...تا وقتی که دلربا هم منو دوست داشته باشه.....من به حرفای بابا کار ندارم.....غرورم مهم بود....البته نه به اندازه ی دلربا...اما باید حداقل یه حرکتی چیزی دال بر علاقه ازش می دیدم تا زبونم باز بشه ....و بهش ابراز علاقه کنم.....!

چراغو خاموش کرد و آروم اون طرف تخت خوابید....نفس عمیقی کشیدم .....هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که صدای نفس های آرومش نشون می داد که خوابش برده...

آروم به طرفش برگشتم و بهش نگاهی انداختم....پشتش به من بود.....حتی پتو روی خودش ننداخته بود....

آه چقدر خودسر بود این دختر...!

آروم پتورو کشیدم روی تنش....موهاش روی بالشت پخش بود.....انتهای موهاش رو بوسیدم و بهش پشت کردم.....

چشمامو بستم و نمی دونم کی خواب چشمامو ربود...!

&(دلربا)&

چادرمو روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم....

هاوین چند روزی می شد که پانسمان دستش رو باز کرده بود و خیلی حالش بهتر شده بود...از دیروز هم تحمل نکرد و رفت کارخونه....هر چی گفتیم بذار حالت یه خورده بهتر بشه قبول نکرد....و پاشو توی یه کفش کرده بود که می خوام برم...خسته شدم همش مثل مرغ توی خونه م.....

خلاصه هی دلیل آورد تا اینکه حرفشو به کرسی نشوند و رفت...وارد سالن شدم ....عمو و عمه داشتن صبحونه می خوردن.....گفتم:صبح بخیر...

عمو صبح بخیر بلند بالایی گفت.....

عمه :صبح توئم بخیر گلم....جایی می خوای بری؟!

لبخندی زدم و گفتم: با اجازه ی شما برم سرکارم.....

عمو: عزیزم خوب یه خورده به خودت استراحت بده.....چند روزی هم نشده هنوز که نمی ری اونجا....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

--نه عمو....هاوین مریضه....باید منم باشم....خیلی روی دستشون کار گذاشتم توی این یک ماه اخیر.....باید باشم تا هاوین به جای من هم اذیت نشه...

عمه و عمو با هم نگاهی رد و بدل کرد و خندیدن....عمه روبه من گفت: باشه گلم.....حداقل بیا یه چیزی بخور....

--نه مرسی گرسنه نیستم...اگه چیزی خواستم توی کارخونه می خورم.....خداحافظ...

عمه: خداحافظ گلم....

عمو: اگه ماشینتو نیووردی می تونی ماشین منو از توی پارکینگ ببری...

--ماشینم رو از خونه م آوردم...مرسی.....

از خونه زدم بیرون.....سوار ماشین شدم.....توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد....دکمه ی هنذفریمو فشار دادم...صدای بهار پخش شد:الو...

--سلام خانومی...احوالت؟!

بهار: سلام گلم.....خوبم ...تو چطوری؟!

--منم خوبم.....خداروشکر....چرا نمی یایی خونه ی عمو..؟!

بهار:خجالت می کشم....پریشب بودم...نمی شه که هی بیام.....

اخمی کردم و گفتم: مگه چیه..؟! اومدی منو ببینی...

بهار: باشه می یام..چه خبر؟! از بچه مچه خبری نیست؟!

جیغ بنفشم هماهنگ شد با صدای قهقهه اش...با حرص گفتم: بمیری با این طرز فکرت...

بهار با خنده گفت:خوب مگه دروغ می گم....تازه این حقمه.....می خوام زود خاله شم....

--برو بابا....بچه کجا بود.....به زور توی یه اتاق می خوابیم....

بهار جدی شد و گفت: نه واقعاً رابطه تون بهتر نشده؟!

بغض کردم....گفتم:باید چی کار کنم به نظرت..؟! هاوین منو دوست نداره.....مجبورش کردن اون شب...یاس مجبورش کرد....و بعدش عمو مجبورش کرد که صیغه ام کنه....همه ی اینا اجباره....این که من توی اتاقش می خوابم یه اجباره....من مطمئنم که راضی نیست.....

بهار: چرا اینقدر منفی بافی.....از کجا می دونی....اگه دوست نداشت به نظرت براش مهم بودی...؟! مهم بودی تا به خاطرت توی اون گیر و دار اون کارارو بکنه...؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اشکام روی گونه م چکید....با بغض گفتم: نمی دونم.....ولی من توی رفتاراش چیزی نمی بینم....

بهار: گریه نکن قربونت برم....من مطمئنم دوست داره....تو فقط یه خورده صبر کن....مطمئن باش بهت می گه...

--این دختره مهتاب هم خیلی روی اعصابمه....اگه فردا پس فردا بهت گفتن من قتل انجام دادم بدون که کی رو کشتم....بدون اینکه بپرسی ...

بهار خندید و گفت: همچین چیزی از توی عاشق پیشه بعید هم نیست...! خوب دیگه قطع کن که پول تلفنم زیاد می یاد....

میون گریه لبخندی روی لبم نشست و گفتم: باشه ...بعد می بینمت ...خداحافظ...

بهار: خداحافظ گلم...

قطع کردم و برای نگهبان بوغ زدم.....در باز شد.....رفتم داخل....ماشینو زیر یکی از طاق های ماشین پارک کردم و پیاده شدم...

دلم برای کارم تنگ شده بود.....نگاهی توی آینه به خودم انداختم.....چشمام یه خورده قرمز شده بودن...اما نه زیاد...تازه وقتی گریه می کردم یه جورایی چشمام خمار می شد....که از حالتشون خیلی خوشم می یومد...

فقط یه رژ کم رنگ صورتی زده بودم...اما همونم کلی بهم می یومد....!به طرف دفتر هاوین رفتم....باید بهش می گفتم که برگشتم....

وارد دفتر شدم ....منشی وقتی چشمش بهم افتاد از جا بلند شد و گفت: سلام خانوم دادفر.....

--سلام خانوم ممبینی....مهندس هستن..؟!

اخم کوچیکی روی پیشونیش نشست و گفت:مهندس....

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق هاوین باز شد و هاوین بیرون اومد....هنوز منو ندیده بود....

روبه ممبینی گفت: خانوم ممبینی بروشورها حاضر نشدن....؟!

منه به این گندگی رو ندید...؟! با حرص گفتم: سلام....

سریع به طرفم برگشت و با تعجب گفت: سلام.... تو اینجا چی کار می کنی..؟!

--اومدم سرکارم...نباید می یومدم؟!

هاوین:برای چی اومدی..؟! مگه من به عمه سفارش نکرده بودم نیایی؟!

اخمی کردم و گفتم: تو مریض بودی نه من...من حالم خوبه.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین به طرفم اومد و با چشمای ریز شده گفت: بیا توی اتاقم.....

مچ دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید...حرصی زمزمه کردم: چی کار می کنی..؟!

از جلوی ممبینی خشک شده و متعجب گذشتیم و رفتیم توی اتاق...درو پشت سرش بست و گفت: برای چی اومدی ..؟!..انگار یادت رفته توی این چند روز چند بار برات سرم زدن....!

اخمی کردم و ناراحت گفتم: خسته شدم از خونه موندن.....

با لحن آروم تری گفت: آخه من به تو چی بگم..؟! می خوای دوباره مریض بشی..؟!

سرمو زیر انداختم و گفتم: خونه موندن بیشتر خسته ام می کنه...

دستشو روی چونه ام گذاشت و سرمو بلند کرد.....لبخندی زد و گفت: باشه....ولی اگه دیدم از خودت کار بی خودی کشیدی یا اینکه رفتی با کارگرا نصب قطعات انجام دادی...به خداوندی خدا دیگه نمی ذارم پاتو بذاری اون تو...

از حمایتش قند توی دلم آب شد.....لبمو گاز گرفتم و گفتم:باشه....

نگاهش به لبم افتاد.....خیلی سریع ولش کردم....به طرف میزش برگشت و کلینکسی به دستم داد.....با تعجب بهش نگاه می کردم که گفت: پاکش کن....

خنگ گفتم: چی رو...؟!

هاوین ابرویی بالا انداخت و گفت: رژتو....

وا برای چی پاکش کنم؟!...اصلاً معلوم نیست که.....لجباز گفتم: نمی خوام.....

عصبی گفت: که پاک نمی کنی....؟!باشه پس خودم پاکش می کنم....

با تعجب نگاهش می کردم که کلینکس رو آروم روی لبم گذاشت و شروع به پاک کردن رژ کرد.....خشک شده داشتم نگاهش می کردم.....اصلاً حواسم نبود که باید عکس العملی چیزی نشون بدم.....

وقتی کارش رو تموم کرد گفت: حالا می تونی بری..!

به خودم اومدم و با عصبانیت گفتم:برای چی پاکش کردی؟!

هاوین نیشخندی زد و گفت: لازم بود....

--لازم بود....؟ یعنی چی..؟! برای چی؟!...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صورتشو به صورتم نزدیک کرد و غرید: برای اینکه اون سالن تولید کوفتی پر از مرده....برای اینکه نباید رژت رو ببینن اونا....برای اینکه از صبح تا شب .....

حرفشو قطع کردم و گفتم:من خودم اونقدر فکر دارم که می دونم رژم باید کمرنگ باشه...خیلی کمرنگ بود...

هاوین: ولی من دیدمش.....پس اونا هم می بیننش....به نظرم پر رنگ بود....همین و بس....حالا می تونی بری....

عصبانی به طرف در رفتم.....دستگیره ی در رو فشار دادم و درو باز کردم....قبل از اینکه خارج بشم به طرفش برگشتم.....کلمات تا نوک زبونم اومدن و دوباره برگشتن....آخ ...حالا چی می شد بزنم.....

لعنت بر شیطون.....چشمامو از چشماش گرفتم و از اتاق خارج شدم....بدون اینکه به ممبینی توجه کنم رفتم بیرون...

اوفففف....پامو به زمین کوبیدم.....با حرص.....خیلی بیشعوری هاوین...تو حق نداری لعنتی...حق نداره....منو دوست نداره و حالا داره برام تعیین تکلیف هم می کنه..!

به سلامای کارگرا سرسری جواب دادم و رفتم توی اتاقم....کیفمو با حرص روی میز کوبیدم و روی صندلی نشستم....

حالتو می گیرم هاوین خان....فقط صبر کن و ببین....

وقتی یه خورده از عصبانیتم کم شد پشت میزم نشستم و مشغول کار شدم..!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

خسته از روی صندلی بلند شدم و چادرمو سرم کردم.....دیگه نا نداشتم....ولی در عوض همه ی کارهای عقب مونده مو انجام دادم.....نگاهی به ساعت انداختم....ساعت ۸ بود....

پوفی کردم و کش و قوسی به خودم دادم..

بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم و درو قفل کردم....سالن خالی خالی بود.....!کارگرا تا ساعت ۵ می موندن.....

و من ۳ ساعت بیشتر مونده بودم.....آروم آروم به طرف ماشینم رفتم.....احساس دل ضعف می کردم.....حتی صبحونه هم نخورده بودم....بدنم این اواخر به شدت ضعیف شده بود.....

باید بیشتر به خودم می رسیدم...البته طبق حرفای عمه.....سوار شدم و داشبورد رو باز کردم....

همیشه اینجا یه بسته شکلات داشتم.....چشمامو بستم وسرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چند تیکه از شکلات رو خوردم....بعد از چند دقیقه حس کردم حالم بهتر شده...بقیه شکلات هارو توی کیفم گذاشتم و زیپشو بستم....استارت زدم و ماشینو روشن کردم.....

عاشق صدای تیک آف ماشین بودم....چشمم به ماشین هاوین افتاد....پس هنوز هستش...!

شونه ای بالا انداختم و از کارخونه زدم بیرون....اون که بهم اهمیت نمی داد...پس چرا من بدم..؟!ظالم بودم اگه می گفتم اهمیت نمی داد.....الان دارم می گم...پس حتماً ظالمم دیگه....

خندیدم.....ولی صبح وقتی داشت اون حرفارو می زد من حس کردم داره از ته قلبش ابراز نگرانی می کنه..!شاید واقعاً از ته قلبش بودن...روحم خبیسم سرم فریاد می کشید:نه تو از کجا می دونی از ته قلبشه..؟!

در حد یه حدسه...نه بیشتر.....من که نگفتم مطمئنم....گفتم شاید.....یعنی از صحتش مطمئن نیستم....

ماشینو توی پارکینگ خونه پارک کردم و پیاده شدم.....

هنوز از پارکینگ بیرون نیومده بودم که هاوین با سرعت از کنارم گذشت و ماشینو پارک کرد.....قلبم اومد توی دهنم.....

دندونام از شدت حرص روی هم ساییده شدن.....

ببین چقدر از من بدش می یومد که حتی متوجهم نبود..!بی توجه بهش راه ورودی رو پیش گرفتم.....وارد خونه شدم ....کسی توی سالن نبود.....!

رفتم بالا.....وارد اتاق شدم و درو بهم کوبیدم...امروز هاوین بیش از اندازه روی اعصابم اسکی کرده بود.....

لعنتی لازم نیست اینقدر بهم نشون بدی که ازم بدت می یاد....

چادرمو با حرص درآوردم و روی تخت پرت کردم.....مقنعه مو درآوردم و کش موهامو به شدت کشیدم که دردم اومد.....بذار کنده بشه..آه..

مانتومو درآوردم و روی تخت پرت کردم.....

هاوین وارد اتاق شد.....با تعجب بهم نگاه می کرد....بی توجه بهش وارد حموم شدم و درو قفل کردم.....

شیر وان رو باز کردم ...لباسامو درآوردم و روی سرامیک های سرد نشستم.....اشک هام روی گونه هام می نشستن.....اونقدر گرم بودن که داشتن گونه هامو می سوزوندن....!

وان پر شده بود.....شیر آب رو بستم و توی وان دراز کشیدم.....اشک هام با آب قاتی شدن.....

هاوین چرا منو دوست نداره؟! چرا؟! به خدا خواسته ی بزرگی نیست.....

مگه من چه مشکلی دارم...؟!چرا اون شب حس می کردم دوسم داره؟! چرا؟! رفتاراش چرا اونقدر لطیف بود..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یعنی فقط به خاطر این بود که می خواست منو .....نه...نه...نه...به خدا من حس کردم...

حس کردم که رفتاراش مال یه آدم عاشقه.....اون شب بیشتر از من ترسیده بود تا اتفاقی برام نیوفته.....بیشتر از من تلاش کرد تا حفظ بشم.....

نمی خواست قیمتم مثل یه جنس بی ارزش بشه....

و واقعاً هم این کارو کرد.....الان هم رفتاراش بد نیست....اما خوب هم نیست.....احساس می کنم نارضایتی ای داره از این حالت.....

عمو مجبورش کرد.....وقتی عمو به من می گفت تو باید با هاوین ازدواج کنی ساکت شده بود....از این چیز مطمئنم که ناراضیه.....

اون شب وقتی توی اون اتاق بودیم ناراضی نبود.....

هه....خوب آره...استفاده شو کرده و حالا نمی خواد مجبور به کاری بشه.....من که می دونم...می دونم....!

دوست داشتم سرمو محکم به کاشی سرد وان بکوبم.....ولی در اون صورت مغزم متلاشی می شد و من از مرگ های دردناک بدم می یومد.....

یعنی اگه من بمیرم هاوین خوشحال می شه؟!

قطره اشکی از چشمم چکید.....نفسمو حبس کردم و سرمو به زیر آب بردم.....حدود یک دقیقه ای نفسم حبس شده بود....

سرمو از آب بیرون آوردم و نفس های عمیق و پی در پی کشیدم.....چقدر خوب بود آدم خودشو خفه کنه تا راحت بشه.....

هه من حتی جربزه ی خودکشی رو هم نداشتم....

و چیز دیگه ای که دست و پا رو بسته بود همون بالایی بود.....نمی تونستم خلاف اوامرش کاری رو انجام بدم.....

خدا دوست نداشت خودکشی رو...! پس نتیجه می گیرم که منم نمی تونم این کارو بکنم....

شیر دوش رو باز کردم و زیرش ایستادم...سریع شامپو زدم و بعد از شستن خودم حوله ی سفید رنگمو از توی کمد حوله ها برداشتم و پوشیدم....

موهامو توی کلاهش گذاشتم و نگاهی به صورتم انداختم....گونه هام قرمز و چشمام خمار شده بود...خوابم می یومد...!

لباسای کثیفمو توی سبد مخصوص انداختم و قفل درو آروم باز کردم و رفتم بیرون.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

* * * * * *

&(هاوین)&

وارد اتاق شدم و دروبستم.....چشمم بهش افتاد که داشت لباساشو درمی یاورد....

وقتی منو دید بدون اینکه بهم توجهی بکنه رفت توی حمام و درو بست.....

پوفی کردم و کتمو درآوردم.....چرا اینقدر بداخلاق شده بود..؟! نکنه فقط به خاطر یه رژ پاک کردن؟!....باید خوشحال هم بشه که من روش حساسم.....

گرمم بود....آخ دلربا داشت منو می کشت با این رفتاراش.....!

لباس بیرونمو با یه شلوارک عوض کردم...تیشرتمو روی میز انداختم و با همون شلوارک روی تخت ولو شدم....

ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و به سقف زل زدم....عقلم دیگه به جایی قد نمی ده....نمی دونم چطوری با دلربا رفتار کنم.....چه طوری عاشقش کنم.....من می مردم براش.....

ولی دقیق نمی دونستم چطور باهاش رفتار کنم.....کاش هامان بود...مطمئن بودم که راه حل درستی بهم می داد....ولی حیف که دیگه نیست....

آهی کشیدم.....هامان....دنیا.....جوون ی شون الکی هدر رفت....به خاطر یه انتقام مسخره....

چقدر نقشه ای که یاس کشیده پیچیده بوده....اگه پلیسا سر نمی رسیدن الان ما هم اون دنیا بودیم.....هه....واقعاً چقدر فاصله ی مرگ و زندگی کمه....کم ...ولی با یه دنیا تفاوت....!

یه دنیا تفاوت میون این دو کلمه هست.....مرگ...زندگی.....در حمام باز شد و دلربا اومد بیرون....سعی کردم نگاهش نکنم..ولی مگه می شد؟!.....

جلوی آینه نشست و برس مورو برداشت.....چشمام میخش شده بود.....موهاشو از توی کلاه حوله درآورد ....موهای خیسش زیر نور چراغ برق می زد....

در حال شونه زدن به موهاش بود....چشمامو بستم .....نمی تونستم تحمل کنم...می ترسیدم اختیارمو از دست بدم.....نمی خوام دلربا ازم متنفر بشه.....

شاید الان هم بود...از کجا می دونی...؟! نه نیست...نیست....لعنتی من هیچ نفرتی توی چشماش نسبت به خودم نمی دیدم.....متنفر نبود.....نبود.....من حتی اون اوایل که با هم آشنا شدیم هم تنفری به اون شدت توی چشماش ندیدم.....دیگه چه برسه به حالا....

چشمامو باز کردم.....از روی صندلی بلند شد و به طرف کمدش رفت.....پوفففففف.....اندام اغوا کننده اش توی این حوله بیشتر به چشم می یومد.....!...لباسشو برداشت و دوباره برگشت توی حمام....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آهی کشیدم.....کاش می شد اخلاقش یه خورده باهام تغییر کنه...البته تقصیر خودمم بود....من زیادی مغرور بودم....اینو می دونستم.....پس فقط دلربا تقصیر کار نبود.....

مشکل منم بودم.....لعنتی من الکی غرورمو زیر پام نمی ذارم.....باید ببینم دوسم داره یا نه....اگه داره که بسم الله....اگه نداره هم...

نه....نمی تونم.....به خدا اگه بره می میرم....من به همین هم راضیم....همین طوری....فقط کنارم بمونه.....این روزا حرف اضافی زیاد می زنم.....اصلاً مگه من می تونم ببینم جلوی چشمام بره و صبر کنم....

اون لحظه نه غرور مهمه و نه هیچ چیز دیگه...فقط دلربا مهمه و بس.....همین.....اولی الان نه...الان که اینجاست و من چیزی نمی دونم از حسش....نمی تونم...نمی تونم پس زده بشم.....

از حمام اومد بیرون....تاپ و شلوارک عروسکی سفید مشکیش بیش از حد بهش می یومد.....!

چراغ اصلی اتاق رو خاموش کرد.....

اتاق فقط با نور کم چراغ خواب روشن بود.....بی توجه به من روی تخت نشست و کتابی به دست گرفت.....

دراز کشید و پشتشو به من داد.....وقتی این حرکتش رو دیدم عصبی به پشت خوابیدم...و چراغ خواب رو خاموش کردم....صدای حرصیش بلند شد: روشنش کن....مگه نمی بینی دارم کتاب می خونم....؟!

بدون اینکه تغییری توی حالتم ایجاد کنم گفتم:منم می خوام بخوام.....نورش اذیتم می کنه..

با حرص خودشو به طرفم کشید ....دستشو به طرف دکمه ی چراغ خواب برد...اما دستش نمی رسید...عصبی گفت: بکش کنار تن...استغفرالله.....می گم چراغو روشن کن....!

به طرفش برگشتم و بدون اینکه بخندم خیلی جدی گفتم: من خسته ام...از صبح تا حالا یه سره داشتم کار می کردم....می خوام بخوابم....جرمه؟!

دوباره خودشو به طرف چراغ کشید که نتونست تعادلشو حفظ کنه و روم افتاد....

صدای آی گفتنش با صدای آخ من بلند شد....موهاش توی صورتم پخش شد.....نفس عمیقی کشیدم.....

لعنتی حالا اگه خوابید...می خواد منو دیووونه کنه.....بوی شامپو لیموش مستم می کرد.....موهاشو کنار زد....

یه لعنتی توی دلم نثار روحش کردم...نه گناه داره....! آخه این چه کاری بود کرددد...؟!

چشماشو ریز کرد و گفت: این چراغ باید روشن بمونه....

و بعد از زدن این حرف دکمه ی چراغ رو زد.... خاموشش کردم و گفتم:اتفاقا چون من می گم باید خاموش بمونه....

اخمی کرد و روشنش کرد:باید روشن بمونه چون من می گم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با یه دست دستاشو گرفتم و خاموشش کردم...بدجور لج کرده بودم.....خشمگین زیر گوشم غرید:هاویننن....

نفس های گرمش به گوشم می خورد و گوشم و می سوزوند.....آب دهنمو قورت دادم و گفتم:همین که گفتم....

دستاشو با هزار زور از توی دستم درآورد و دوباره روشنش کرد.....با حرص خاموشش کردم که صدای تیکی ازش بلند شد.....دلربا دوباره دکمه شو زد که روشن نشد.....

مظلوم به طرفم برگشت و زمزمه کرد:فکر کنم سوخت....

لبخند آرومی روی لبم نشست....ولی توی اون تاریکی معلوم نبود....آروم گفتم: اشکال نداره....

صدای شکستن چیزی اومد....دلربا وحشت زده جیغ کشید و خودشو بهم فشرد.....ای خدا.....چرا این امشب به من می چسبه....؟! حالا اگه کار دستش دادم بازم اعتراض می کنه....؟!

دستمو توی موهاش فرو بردم و کنار گوشش گفتم: آروم باش...چته؟!

دوباره صدای شکستن اومد.....وحشت زده تر از قبل دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو توی سینه ام قایم....

نگران گفتم: دلربا چته عزیزم..؟!

یه خورده ازم فاصله گرفت و گفت: صدای چی بود...؟!

آروم خندیدم .....با حرص کف دستش و روی پیشونیم کوبوند و گفت: مرض.....

خنده م شدیدتر شد.....گاهی اوقات شدیداً خنده م می گرفت و دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم.....میون خنده گفتم:از صدا ترسیدی...؟!

اخم کرد و گفت: هاوین.....

دوست داشتم بگم جون هاوین....عمر هاوین.....ولی نمی شد....نمی شد.....خنده م ته کشید و جدی گفتم: هیچی نیست...نترس....این گربهه همیشه روی میله های تراس می پره...و مثل صدای شکستن ایجاد می شه....

دلربا مظلوم گفت: واقعاً؟!....

--آره نترس.....

یهو به خودش اومد و از بغلم پرید بیرون.....لبخندی زدم.....برای امنیت اومده بود...پس جای امیدواری بود...!

پتو رو کشید روی خودش و شب بخیر گفت.....

غمگین زمزمه کردم: شبت بخیر.....

&(دلربا)&

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم.....نور خورشید با سخاوت تمام اتاق و روشن کرده بود.....یه طرف تخت به دیوار چسبیده بود....و اون طرف هم قسمت من بیچاره شده بود....

هر دم به دقیقه شبا سرم به دیوار می خورد و تا یه روز منگ می شدم.....

زیر چشمی نگاهی به هاوین انداختم....صورتش طرف من بود و روی کمرش خوابیده بود....موهای خوشکلش روی پیشونیش ریخته بود...

توی دلم قربون صدقه اش رفته م....چقدر دوسش دارم بماند.....

سینه ی ستبر و سفیدش هوش از سر هر دختری می برد....که البته من هم از این قائده مستثنی نبودم...

سعی کردم آروم از روی تخت برم پایین که ناغافل پام پیچ خورد و با صورت روی بدن بیچاره اش فرود اومدم....لب هام روی چونه اش نشست....

اوفففففف.... اگه یه خورده بالاتر رفته بود ...آه....حتماً بعد می گفت عمداً....صدای آخ بلندش دلمو سوزوند.....

یه خورده خودمو بالاتر کشیدم که نگاهم توی نگاه درنده ی مشکی اش باز شد....

اومدم بلند شم که دستشو دور کمرم حلقه کرد....یا به عبارت دیگه قفلم کرد....!...برای اولین بار چشماش شیطون شد و آروم گفت: تو اینجا چی کار می کنی...؟!

آه.....گریه م گرفته بود....اخم ریزی برای جذبه ی بیشتر کردم و گفتم: داشتم از روی تخت می رفتم پایین ...

ادامه ی حرفمو گرفت و گفت: و حواست نبود و پات پیچ خورد و روی من فرود اومدی...نه؟!

چشمامو گرد کردم و گفتم: دقیقاً.....

دست دیگه شو توی موهام فرو برد و گفت: اونوقت من باید باور کنم...؟!

اخمم دیگه راست راستکی شد....گفتم: معلومه.....

تقلا کردم تا از بغلش برم بیرون.....دستشو سفت تر دور کمرم پیچید و زیر گوشم گفت: تقلا نکن گربه کوچولو....تا وقتی که من نخوام نمی تونی در بری...!

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم: گربه خودتی.....

خنده ی آرومی کرد و گفت: نه خیر...کی گفته....چشمای تو شبیه گربه س...نه من....ببین دقیقاً داری حرکت یه گربه رو انجام می دی...الان برای من دندون تیز کردی....

دستمو با حرص روی سینه ی سنگ مانندش گذاشتم و با فشار گفتم: ولم کن تا بهت نشون بدم گربه کیه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با صدای بلندی خندید و کمرمو رها کرد.....به چشماش خیره شدم..... لبخندش کم کم ته کشید....

مردمک چشماش، مردمک چشمام رو دنبال کرد....آروم دستامو روی شکم هشت تیکه اش گذاشتم و جمشون کردم.....

وقتی خوب حس گرفت خنده ی شیطنت آمیزی روی لبم نشست و شروع به قلقلک دادنش کردم.....با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.....مقطع گفت: نه...نه.....ولم...کن....

خندیدم و گفتم: من گربه م؟! آره...؟!

همین طور که قهقهه می زد گفت: آره...آره....

بیشعور حرفش دوتا نمی شد...فقط می خواستم ببینم تا کی می تونه تحمل کنه...؟!...

هاوین:....جون هرکی دوست داری.....دلربا.....

از شدت خنده اشکهاش دراومده بود.....چون گفت جون هر کی دوست داری انگشتامو رها کردم.....همراه باهاش می خندیدم.....

کاش بدونه کسی که دوسش دارم خودشه....خود خودش...!

وقتی خنده مون ته کشید بهم خیره شدیم.....روی شکمش نشسته بودم...دستش روی کمرم نشست....لبمو گاز گرفتم و گفتم:بریم صبحونه بخوریم؟! من دیشب شام هم نخوردم....

یهو به خودش اومد و دستشو برداشت....از روی شکمش بلند شدم و به طرف حمام رفتم.....

آب دهنمو تند تند قورت دادم.....دوسش داشتم....به خدا برام آسون نیست.....آسون نیست که از کسی که دوسش داری فرار کنی.....آسون نیست....

صورتمو شستم تا یه کم از التهابم کم بشه.....صورتمو با حوله خشک کردم و بعد از مسواک زدن رفتم بیرون....

در کمدمو باز کردم و نگاهی به لباسام انداختم.....جمعه بود و کار ما تعطیل....کلی می تونستیم استراحت کنیم....

من که یه قسمت کارخونه به عهده م بود چقدر اذیت می شدم ...دیگه چه برسه به هاوین بیچاره....ولی انگار اون عادت کرده بود.....

یه بلوز آستین سرخود مشکی با شلوار راحتی ستش درآوردم و روی تخت انداختم.....

وقتی هاوین رفت توی حموم تا دوش بگیره از فرصت استفاده کردم و لباسمو عوض کردم.....

موهام هنوز خیس بود.....یه خورده بهش روغن زدم تا مجعد تر بشه.....یه ریمل سریع با یه رژ قرمز مایل به نارنجی زدم.....چه بهم می یومد...!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

موهامو شل با یه کش باریک مشکی بستم ....دمپایی روفرشی مشکی مو پام کردم و رفتم بیرون.....

|فصل دوازدهم:(دریای چشمانت ،ظلمات چشمهایت)صدای خنده ی بلند بهنوش حاکی از این بود که بیدار شدن....وارد سالن شدم و با صدای بلندی گفتم: سلام ..صبحتون بخیر...

هر سه تاشون با خوشرویی جوابمو دادن.....به جز مهتاب بیشعور که زیر لبی صبح بخیر گفت....که اگه گوشای راداری من نبود اونو هم نمی شنیدم.....اگه دست خودش بود حتی این زیر لبی رو هم نمی گفت....!

روی صندلی نشستم.....مهتاب داشت برای همه چایی می ریخت...فنجون چایی و جلوم گذاشت....تشکری کردم....من مثل مهتاب بی ادب نبودم.....هاوین سرحال پشت میز نشست و گفت: صبحتون بخیر....

همه جوابشو دادن...و من از صبحت بخیر سرخوش مهتاب متحیر موندم.....تازه به زور جواب منو داد...و الان نزدیک بود بپره توی بغل هاوین و جوابشو بده....نگاهی همراه با کینه و نفرت بهم انداخت....

یه خورده از چاییمو خوردم که توی معده ام آشوب به پا شد .....سریع از جا بلند شدم و به طرف توالت دویدم....خودمو توی توالت انداختم .....چیزی نخورده بودم.....

آخرین چیزی که خوردم همون شکلات دیشبی بود....چون معده م خالی بود فقط آب بالا آوردم.....آه....خدا ازت نگذره مهتاب.....مطمئن بودم یه چیزی مثل نمک و فلفل توی چایی ریخته بود....

صدای مردونه هاوین از پشت در به گوشم رسید: دلربا چته؟! حالت خوبه؟!

صورتم و با کلینکس خشک کردم و با بی حالی درو باز کردم....هاوین با نگرانی دستم و گرفت و گفت: چته؟!بریم بیمارستان..؟!

بی حال زمزمه کردم: نه...الان بهتر می شم.....چایی پرید توی گلوم....

هاوین با سوظن نگاهم کرد و گفت: مطمئنی..؟!

سری تکون دادم....سرم گیج می رفت...هیچی نخورده بودم.....اونوقت این دختره مهتاب معلوم نبود توی چایی چی ریخته بود که اون مزه رو داشت.....

توی بغلش کشیده شدم.....بوی عطر مست کننده اش توی بینیم پیچید.....نفس عمیقی کشیدم.....با کمکش برگشتیم توی سالن.....یه خورده ازش فاصله گرفتم که اجازه نداد و بیشتر توی بغلش کشیدم...

مهتاب با غیظ نگاهی بهمون انداخت...بی توجه بهش روی صندلی نشستم....عمه و عمو با نگرانی بالا سرم ایستاده بودن....بهنوش با ناراحتی گفت: چته گلم؟!

هاوین به جای من گفت:چایی پریده توی گلوش....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمه گونه مو بوسید و گفت: یه چیزی بخور جون بگیری عمه.....تروخدا ببین صورتش چه رنگی شده....آخه چرا حرفمون رو گوش نمی دی..؟! ببین چقدر ضعیف شدی...

هاوین کنارم نشست و برام لقمه ای درست کرد.....از دستش گرفتم و آروم آروم خوردمش.....نمی دونم این دل ضعفه ها دیگه از کجا برام پیدا شدن.....!

بعد از خوردن صبحونه عمه وعمو و بهنوش رفتن توی باغ.....حالم خیلی بهتر شده بود.....روبه هاوین که اصرار داشت برم استراحت کنم گفتم: نه منم می خوام برم توی باغ.....

هاوین با اخم گفت: حالت هنوز بده...؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه....تو چرا اینقدر شلوغش می کنی.....؟!

پوفی کرد و مردد گفت: باشه بریم....

رفتیم توی باغ.....عمه و عمو تا چشمشون به من افتاد با هم گفتن:تو اینجا چی کار می کنی..؟!

بهنوش با خنده گفت: ای بابا....می بینی چه گروه سرودی تشکیل دادن برات....

خندیدیم و کنارشون نشستیم.....عمه گفت:بهتر شدی عزیزم..؟!

--بله عمه جون....من همیشه همین طوریم....بدنم یه خورده ضعیفه....و چون کم خونم دیگه بدتر...

عمه با لبخند گفت: نظرتون چیه که براتون یه جشن بگیریم؟!

هاوین: جشن برای چی؟!

عمه: برای اینکه فامیل بدونن تو داری ازدواج می کنی.....یه مراسم نامزدی و عقد با هم...

چه خوب...من خیلی دوست داشتم.....ولی اشتیاقمو نشون ندادم.....بی تفاوت نگاهی به هاوین انداختم.....

بهنوش: نظرتون چیه...؟!

هاوین: من که برام فرقی نمی کنه...هرچی دلربا تصمیم بگیره.....

کش لبخندمو که بیش از حد داشت کش می یومد و جمع کردم و بی تفاوت گفتم: برای منم فرقی نمی کنه.....هر کاری می خوایید بکنید.....

بهنوش: آخ جون...پس یه جشن افتادیم.....

عمه: پس هفته ی دیگه جشن و برقرار می کنیم.....

متعجب گفتم: به این زودی..؟! مگه می رسین..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمه: همه چی آماده اس....همه چیو سفارش دادیم....

من و هاوین با چشمای گرد شده نگاهشون می کردیم...عمه و عمو شیطون بهمون نگاه می کردن.....هاوین گفت:اونوقت اگه ما راضی نمی شدیم می خواستین چی کار کنین...؟!

عمو چشمکی به عمه زد و گفت:حالا که راضی هستین...پس دیگه مشکلی نیست....

عمه: دلربا از فردا کار تعطیله تا هفته ی دیگه....باید باهامون بیای تا همه ی کارا رو طبق سلیقه ی خودت انجام بدیم....

&(هاوین)&

پیشنهاد خوبی بود.....مطمئن بودم که دلربا هم دوست داره...ولی خوب از بس مغرور بود نشون نمی داد.....لبخند روی لبم نشست.....

دلربا: چشم عمه....

از صداش رضایت می بارید.....دیگه تشخیص کاراش و حرکاتش برام سخت نبود.....به هیچ وجه.....

عمه: نظرتون چیه که توی باغ برگزارش کنیم....؟!

--یعنی مختلط باشه..؟!

عمه: آره....فقط عروسی و اگه خواستین جدا می گیریم...

اخمامو کشیدم توی هم و گفتم: نمی شه عمه.....

دلربا به طرفم برگشت و مثل من اخم کرده گفت: اونوقت چرا..؟!

--اصلاً خودت فکر کردی چطوری می تونی جلوی اون همه مرد راحت باشی.؟!

عمه خندید و گفت: این که کاری نداره...سفارش دادم براش یه لباس بدوزن که بی حجاب نباشه...

من و دلربا دوباره لبخند روی لبهامون نشست...خوب بود...دیگه مشکلی نداره.....

عمه وقتی لبخندمو دید گفت: پس تصویب شد.....

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که دلربا از جا بلند شد و گفت: الان برمی گردم...

به طرف در ورودی امارت رفت.....حالش بد نشه دوباره...؟!

از روی صندلی بلند شدم و به دنبالش رفتم.....وارد سالن شدم...اومدم از پله ها برم بالا که صدایی شنیدم....با تعجب به صدای گوش دادم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدا، صدای دلربا بود....و از آشپزخونه می یومد.....به طرف آشپزخونه قدم برداشتم....در نیمه باز بود و صدای دلربا شنیده می شد.....

به حرفاش گوش دادم:فکر کردی نمی دونم توی چاییم نمک و فلفل ریخته بودی...خجالت نمی کشی.؟! نه واقعاً خجالت نمی کشی...؟! اگه می رفتم و به عمو یا هاوین می گفتم چه غلطی می خواستی بکنی..؟! اصلاً برای چی از من بدت می یاد....؟!

با تعجب به حرفاش گوش می دادم.....با کی بود..؟! چاییش فلفل داشت..؟!

صدای داد شخصی بلند شد:ازت بدم نمی یاد ازت متنفرم.....تو داری هاوین رو از من می گیری.....فکر کردی نمی دونم آقای آزاد مجبورش کرده..اون دوست نداره و منو دوست داره.....بدبخت با اجبار داره باهات راه می یاد.....اون منو دوست داره.....

نه ..این دختر به چه جراتی داشت این حرفارو به دلربا می زد..؟! نکنه حرفاشو باور کنه.....؟!صدای لرزون دلربا بلند شد:هیچ کس مجبورش نکرده....اون خودش می خواد.....توئم سرکاری...

مهتاب: خفه شو آشغال....فکر کردی کی هستی دختره ی دهاتی ده کوره ای....معلوم نیست از پشت کدوم کوه بلند شدی اومدی و داری خودتو دختر کوروش آزاد معرفی می کنی.....ولی من می دونم برای چی اومدی....برای این همه پول.....برای این همه ثروت .....می خوای هاوین رو سرکیسه کنی...ولی نمی ذارم...شده می کشمت ولی نمی ذارم این اتفاق بیوفته....هاوین برای منه.....

داد دلربا دراومد: کثافت ده کوره ای خودتی و هفت جد و آبادت.....من نفرستادم دنبالش.....خودش منو می خواد...اگه چنین چیزی وجود نداشت الان منم اینجا نبودم...من مثل تو حقیر نیستم.....

مهتاب جیغی کشید و گفت: به من می گی ده کوره ای.؟! نسبت های خودتو به من می چسبونی...؟!حالیت می کنم...

صدای جیغ دلربا اومد.....قلبم ریخت....با عصبانیت و خشم درو باز کردم.....چشمم به دلربا افتاد که روی زمین افتاده بود.....وقتی اشک هاشو دیدم دیووونه شدم ....

دادی سر مهتاب کشیدم که حس کردم حنجره ام پاره شد.....کنار دلربا روی زمین زانو زدم.....کثافت ببین چطوری زده توی صورتش که حتی از بینیش خون داره می یاد.....!

به طرف مهتاب که ترسیده بود برگشتم وخشمگین داد کشیدم: آشغالللللللل.....به چه جراتی دستتو روی زن من بلند می کنی...؟!

به طرفش رفتم...من یه قدم می رفتم جلو...اون یه قدم می رفت عقب.....دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:دختره ی پ*ت*ی*ا *ر*ه می خوای خودتی به من قالب کنی که چی...؟! نکنه فکر کردی من آدم فرض

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کردمت و بهت احترام می ذارم یعنی عاشق چشم و ابروتم..؟! هـــــان...؟ چی فکر کردی با خودت..؟!به چه جراتی دستتو روی دلربا بلند کردی..؟! اینقدر بی چشم و رو شدی که به خانوم خونه ای که توش کار می کنی بی احترامی می کنی....؟!

مهتاب مغرور نگاهم کرد و گفت:اون خانوم این خونه نیست.....من قراره خانوم این خونه بشم....

چشمام از شدت این همه وقاحت گرد شد..! فریاد زدم: اونوقت کدوم خری قراره بگیرتت و خانوم این خونت کنه..؟!

مهتاب نیشخندی زد و گفت: تو.....تو می یای و منو می گیری...!

خونم به جوش رسید.....دستمو بلند کردم و با خشم روی صورتش فرود آوردم.....توی صورتش داد زدم: کثافت بی وجود.....فکر کرده کی هستی..؟! چون بهت احترام می ذاریم فکر کردی کسی هستی..؟!

اشک هاش سرازیر شد و گفت: به خدا من دوست دارم....کسی که مال و اموالمون رو بالا کشیده بود الان چند ماهی می شه که پیدا شده....و من دیگه فقیر نیستم.....فقط به خاطر تو اینجا موندم.....

نیشخندی زدم و گفتم: به من چه.....بفرما برو....نه که من عاشق چشم و ابروتم منتظرم تا فقط لب تر کنی....

با خشم ادامه دادم: بیا برو گم شو.....جمع کن این بساطو.....اگه نمی خوای به خاطر این سیلی که به صورت زنم زدی ازت شکایت کنم همین الان دمتو می ذاری روی کولت و گورتو گم می کنی...!

به طرف دلربا برگشتم که چشمم به عمه افتاد که یخ روی پیشونیش می ذاشت.....با هول به طرفش رفتم....

کنار پاش زانو زدم و صورتشو توی دستم گرفتم.....با نگرانی گفتم: عزیزم حالت خوبه..؟!

نالید: هاوین ولش کن....ارزشش رو نداره....

ای خدا.....چقر دل این دختر پاکه.....ببین زده باهاش چی کار کرده و بازم.....با شنیدن صدای داد بابا به طرف مهتاب برگشتم....بابا یکی زیر گوشش خوابونده بود.....

حقش بود دختره ی آسمون جل کثافت...!....بهنوش سرش داد زد: تو با چه جراتی این کارو کردی..؟! زود باش برو وسایلتو جمع کن و گورتو گم....

مهتاب با گریه نالید: نه تروخدا منو از هاوین جدا نکنید.....

بابا: تو ...نمی دونم چی بگم.....کثافت هاوین زن داره.....چطوری خودتو می خوای بهش قالب کنی..؟!مگه نمی بینی زنشو دوست داره.....

مهتاب داد زد: نه دوستش نداره....منو دوست داره.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دندونامو روی هم ساییدم ..اومدم از جا بلند شم و حالشو بگیرم که دست دلربا دور مچم حلقه شد...و صدای نوازش گرش ،گوشم رو نوازش داد: هاوین...نه....

چشمامو بستم.....ببین چه طوری الکی اعصابمون خورد و خمیر شد از پشت سر این دختره .....کیسه ی یخ و از روی پیشونیش برداشتم و دستشو گرفتم....از روی زمین بلندش کردم و توی بغلم کشیدمش...

سر مهتاب داد زدم: همین الان گم می شی ازاین خونه .....همین الان....

عمه هم به طرف مهتاب رفت تا حالشو بگیره.....دلربا رو به خودم فشردم و بردمش توی اتاق.....زیر لب با حرص گفتم: خجالتم نمی کشه روانی....مریض زنجیری....

روی تخت گذاشتمش.....چشماش خیس بود.....با نگرانی گفتم: چت شد..؟! چرا گریه می کنی..؟!

لبخندی میون اون همه گریه زد که چهره اشو زیباتر کرد....گفت: مرسی که ازم حمایت کردی...هر چند دروغین....

دروغین..؟! چرا دروغین.....؟! نکنه فکر کرد همه ی اینا فیلمن..؟!.....متعجب گفتم:ولی من ...

دستشو روی لبم گذاشت و گفت:لازم نیست چیزی بگی.....می دونم.....خودم همه چی رو می دونم....وظیفته....اینو منم می دونم.....

از کجا فهمید می خوام چی بگم..؟! یعنی انتظار این حرفو ازم داشت..؟! آره..؟!اومدم چیزی بگم....ولی نمی دونم چرا زبونم قفل شده بود.....و چیزی نبود تا بگم.....!روی تخت دراز کشید....

و نگاهش و به سقف دوخت.....نمی دونم هر دوتامون توی اون سقف چی دیده بودیم که همیشه بهش خیره می شدیم.....کنارش دراز کشیدم و ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم....

خسته بودم از این همه تنش....دلم آرامش می خواست.....دوست داشتم از این سردرگمی بیرون بیام.....نمی دونم چرا زبونم نمی چرخید بهش بگم دوسش دارم.....

نمی چرخید.....نمی تونست....نمی دونم چش شده بود....! می ترسید...به خدا حتی زبونم هم می ترسید...می ترسید بگه و با یه متنفرم ازت مواجهه بشه.....می ترسیدم...دست خودم نبود...

برای اولین بار توی زندگیم اینطوری شده بودم.....و همین دلیل بود تا نتونم یه تصمیم درست و حسابی بگیرم...! نمی دونم ماهیت احساس دلربا چیه.....نمی دونم تا بتونم تصمیم بگیرم....

از روی تخت بلند شدم و گفتم: الان برمی گردم....

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد....از اتاق خارج شدم.....رفتم پایین.....مهتاب امروز باید گورشو گم می کرد....چنین آدمایی خطرناک بودن....امروز توی چایی دلربا فلفل ریخت...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فردا ممکنه سم بریزه...همه چی ازش بعیده.....از رفتار امروزش فقط یه نتیجه می تونستم بگیرم....اونم اینکه مهتاب مریض بود.....سالم نبود وگرنه هیچ وقت با اون غرور و اطمینان حرف نمی زد...

وارد آشپزخونه شدم....هنوز همه توی آشپزخونه بودن.....سهیلا داشت با گریه می گفت: آقا گناه داره.....این بار عفوش کنین....

با عصبانیت گفتم: سهیلا نکنه توئم همدستشی....؟! چرا اینقدر سنگشو به سینه می زنی..؟!

سهیلا به طرفم برگشت و گفت: نه آقا ....نه به خدا....ولی چون گناه داره.....جایی رو نداره تا بره.....

نیشخندی زدم و گفتم: خودش گفت که پدرش دوباره تونسته مال و اموالش رو پس بگیره....تازه شم...حتی شده بفرستمش خونه ی یکی از دوستام اونجا کار کنه ولی دیگه نمی ذارم توی این خونه بمونه...

مهتاب خشمگین از روی صندلی بلند شد و گفت:بسه این همه منو تحقیر کردی....خودم با پای خودم می رم....توی بی لیاقتم با اون دختره ی کج و کوله ی لاغر مردنی برین بمیرین.....

هه.....توصیفی بهتر از این نداشت روی دلربا بذاره.....بیچاره حرصش گرفته...!

بی توجه بهش روبه سهیلا گفتم: تا یک ساعت دیگه این دختر نباید توی این خونه باشه...! فهمیدی..؟!

سهیلا ناراحت گفت: چشم پسرم.....

رفتم بیرون.....کثافت روزمون رو خراب کرد....یعنی داشتیم درباره ی جشن صحبت می کردیم.....پوففففففف.....را همو به سمت باغ کج کردم....یه خورده هواخوری بد نبود....

&(دلربا)&

امروز قرار بود برم لباسمو پروو کنم.....بیچاره عمه توی این یک هفته خیلی زحمت کشید.....بهنوش هم پابه پاش می رفت و می یومد.....همه کارا انجام شده بود.....

مهتاب همون روز رفت.....خداروشکر دیگه هیچ استرسی از جانبش نبود.....

هاوین همون بود....نه توی رفتارش تغییری ایجاد شده بود ونه رابطه مون تغییر کرده بود.....بهار بیچاره همش با من بود و این یک هفته مرخصی گرفته بود.....کلاً به همه زحمت داده بودیم....

تزئینات باغ به گردن مهبد و برسام افتاده بود.....عمه بهشون التیماتوم داده بود که اگه کارای باغ درست پیش نرن نمی ذاره پاشونو توی جشن بذارن....اونا هم که می دونستن شوخیه به دل نگرفته بودن....

با شنیدن صدای بهار که صدام می کرد از فکر بیرون اومدم....با نگاهم بهش فهموندم که منتظرم حرفشو بزنه....چشم غره ای بهم رفت و گفت: زود باش ....چرا هنوز آماده نیستی....هزارتا کار داریم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پشت چشمی نازک کردم و بلند شدم...سریع لباسمو پوشیدم ....بهار که هنوز داشت نگاهم می کرد گفت:بی حیا برای اولین بار جلوی من لباس عوض کردی....

یهو به خودم اومدم و جیغی کشیدم....اوه...با عصبانیت گفتم: برای چی نگفتی.؟!

بهار: به من چه تو باید حواست باشه.....

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مرض.....من حواس برام نمونده...تو چته..؟!

کیفمو برداشتم و ادامه دادم: بریم که توی راه حالتو می گیرم.....

بهنوش دم در اتاق ایستاده بود و چرت می زد...بیچاره .....بهار زد زیر خنده و گفت: چه باحال شدی...

بهنوش نشگونی از بهار گرفت و گفت:منو مسخره نکن....همش تقصیر این ورپریده اس.....مامان و عمو از این خط می گیرن...وگرنه الان من قیافه ام این نبود...و جای دیگه ای بودم....

--اونوقت کجا بودی....؟!

بهنوش قری به گردنش داد و گفت:سوار بر اسب شاهزاده ی رویاهام.....

بهار یه چک زیر گوشش خوابوند که بیچاره برق از سرش برید و خواب همان....جیغی زد: بهاررررر....

هاوین داد زد: مرض ببر صداتو بهنوششششش.....

با تعجب گفتم: این از کجا پیداش شد...؟!

بهنوش چشمای نیمه بازش رو گرد کرد و گفت: این به من چی گفت...؟! کجاست فقط بهم نشونش بدین...

یعنی رفته بود تا دنبالش بگرده....زیر میز بزرگ سالونو گشت.....نمی دونم داخل چراغ توری.....دیووونه بود...

بهار از مانتوش کشیدش و گفت: بیا بریم دیر شد....

بعد از یک ساعت که خانوم از مسخره بازی دست کشید رفتیم بیرون...بهار پشت فرمون نشست...منم صندلی کنارش نشستم.....بهنوش با حرص عقب نشست و مثل پیرزنا شروع به نفرین کردنم کرد:ای الهی جیز جیگر بشی ازت راحت شیم...الهی بری زیر هجده چرخ له و لورده بشی ...الهی اون صورت نازت خراب بشه و هاوین ولت کنه.....الهی....

بهار سرش جیغ کشید:بهنوششش ببند....

به طرفش برگشتم و با خنده گفتم:به دعای گربه سیاهه بارون نمی یاد....

نیشش باز شد و گفت:الهی عروس بشی گلتو روی سرم بکشی تا منم عروس بشم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من و بهار دیگه غش کرده بودیم از خنده....اونقدر خنده دار و مظلوم این حرفو زده بود که منم باور کردم هیچ خواستگاری نداره.....

توی این مدتی که خونه ی عمو بودم شاید هر هفته یه خواستگار داشت...ولی چون دلش یه جای دیگه گیر بود قبول نمی کرد.....هنوزم نمی دونستم مهبد دوسش داره یا نه....

ولی فکر کنم داشت...چون با علاقه بهش نگاه می کرد....اصلاً از رفتارش علاقه می بارید.....کاش اینطور بود....چون بهنوش بیش از حد دوسش داشت.....

بهار ماشینو کنار مزون پارک کرد و گفت: ایستگاه آخر همه پیاده شن....

خندیدم و پیاده شدم....بهنوش در ماشینو محکم به هم کوبید و با لحن خنده داری گفت: ای بنازم لکنته.....چه صدایی داد...

بهار یه پس گردنی حواله اش کرد و گفت: بریم تو....

وارد مزون شدیم.....صاحب مزون که خانوم موحدی نام داشت و دوست عمه بود به طرفمون اومد و با خوشرویی گفت: سلام خوش اومدین.....

سلامی کردیم....خانوم موحدی گفت: دلربا جون این دیگه پروو آخر لباسته...بیا بپوش تا ببینم مشکلی نداره...

بهار و بهنوش روی مبل های وسط سالن ولو شدن....کیفمو به بهار دادم و با خانوم موحدی رفتم توی اتاق مخصوص....

خانوم موحدی پیرهن و به طرفم گرفت و گفت:برو بپوش گلم....

از دستش گرفتم و رفتم توی اتاق پروو...لباسو پوشیدم و به طرف آینه چرخیدم.....خیلی بهم می یومد....

تقه ای به در خورد و صدای بهار بلند شد:دِ بیا بیرون دیگه...دلمون و آب کردی...

خندیدم و درو باز کردم.....هنوز پابه اتاق نذاشته بودم که جیغ بهنوش بلند شد: چه خوشکل شدی.....

دستمو روی قلبم گذاشتم و بهش چشم غره رفتم....بهار دستمو گرفت و گفت: بچرخ ببینم...

چرخیدم.....خانوم موحدی گفت: خیلی قشنگ شده...نه..؟!

آخه کی می گه ماست من ترشه.....ولی انصافاً قشنگ دوخته شده بود.....روبه آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه پیرهن راسته زرشکی سیر بود که آستیناش سه ربع بود و حریر تنگ زرشکی....کلی منجق دوزی شده بود روی آستیناش...خیلی ظریف بود....یقه اش از بالا یه خورده چین خورده بود و چین هاش ریز ریز تا زیر سینه رسیده بود.....یه ردیف نگین خیلی ریز زیر سینه اش کار شده بود که از جنس همون منجق های آستین بود..

--شال که براش دوختین..؟!

خانوم موحدی: معلومه....لیلا جون سفارشی گفته بود بدوزیم....

بهنوش :دستت دردنکنه سرمه جون...واقعاً قشنگه....

برگشتم توی اتاق پروو...لباسو درآوردم و مانتومو پوشیدم....وقتی رفتم بیرون خانوم موحدی گفت: دلربا جون لباسای دیگه ت هم آماده اس.....

لبخندی زدم و گفتم: چه زود آماده شدن...!

خانوم موحدی:سفارش لیلا قبل از همه اماده می شه.....بچه ها اونا رو توی بسته پیچیدن با لباست ببرشون....

--مرسی....

برگشتیم توی سالن...گفتم:کفش لباس هم باهاشه..؟!

خانوم موحدی: آره...همه رو با هم توی جعبه ش گذاشتن....

یکی از کارکنای مزون سه تا جعبه ی بزرگ آورد و به دستمون داد....تشکری کردیم و اومدیم بیرون....

بهنوش:خوب دیگه چی مونده..؟!

بهار:سفره آماده اس.؟!

بهنوش: آره...مهبد و برسام طبق نظر دلربا و عمه یه سفره تقریباً همرنگ لباس دلربا انتخاب کردن....

سوار ماشین شدیم.....بهار گفت: یعنی دیگه خریدی ندارین..؟!

بهنوش:مامان همه چیو تدارک دیده...دیگه فقط عروس و دامادو باید برسونیم سر سفره همین...

خندیدم و گفتم: نوبت آرایشگاه گرفته..؟!

بهنوش: آره بابا...از خیلی وقته.....

--خوب پس بریم خونه دیگه.....

بهار استارت زد و گفت: پس پیش به سوی خونه.....

سرمو به شیشه تکیه دادم و به خطوط سفید جاده که با سرعت ازشون عبور می کردیم چشم دوختم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مثل زندگی بودن.....زندگی هم زود می گذشت....!

* * * * * *

به هول زدن عمه و بهنوش نگاه می کردم و می خندیدم.....هاوین که کنارم نشسته بود ابرویی بالا انداخت و گفت: تو جرات داری با صدای بلندی بخند.....ببین چه طور حالتو می گیرن.....

به طرفش برگشتم و گفتم:زیادی هول الکی می زنن....همیشه توی چنین مواقعی کارای انجام شده توی هم گره می خورن...

هاوین:کلاً اینطوریه.....تو باید الان استرس داشته باشی که نداری....می بینی تروخدا....

دست به کمر جلوش ایستادم و گفتم:حالا یعنی چی این حرفت...؟! الان منو مسخره کردی دیگه...نه؟!

هاوین خندید و گفت: نه ...کی گفته.....مثال زدم.....

--خوب مگه بده من استرس ندارم..؟!

هاوین: نه بد نیست.....

صدای جیغ بهنوش گوشمون رو کر کرد: دلربااااااا.....

هاوین گوشاشو گرفت و به بهنوش اشاره ای کرد.....گفتم: بله....

بهنوش: بله و بلا.....دختر تو چقدر خونسردی.....دِ زود باش.....وقت آرایشگاهت گذشت....

کف دستمو به پیشونیم کوبیدم و به طرف اتاق دویدم.....زود زود لباسمو پوشیدم و وسایل موردنیازم و برداشتم...

زود از اتاق خارج شدم و گفتم: بریم ..بریم....

هاوین با خنده به حرکات شتاب زده مون می خندید.....چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: تو یکی دیگه چته....ای خدا....واسه چی وایسادی منو نگاه می کنی و می خندی....؟! دیر شد....

خنده ش شدت گرفت و به طرفم اومد ...با انگشت روی بینی ام زد و گفت: پس توئم چیزی از شتاب زدگی مراسم و استرس داری...نه..

بهنوش آستین کت هاوین رو کشید و داد زد: زود باااااش.....

خلاصه بعد از اینکه کلی هاوین خندید سوار ماشین شد تا مارو برسونه.....سوار شدم و چپ چپ بهش نگاه کردم.....نرم خندید....بهنوش سوار شد و گفت: زود باش دیر شد به خدا.....چقدر یخین شما دوتا....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با شوخی های بهنوش مسیر آرایشگاه خیلی زود طی شد....هاوین ماشینو متوقف کرد و گفت:بفرمایید....ساعت چند من باید بیام...؟!

بهنوش: ۶ اینجا باش....

هاوین سری تکون داد.....بهنوش پیاده شد و قبل از من رفت توی آرایشگاه.....اومدم پیاده بشم که هاوین گفت: ظهر براتون غذا بیارم..؟!

--نمی دونم....بذار به بهنوش بگم....شاید این اطراف رستورانی چیزی باشه...دیگه این همه راهو نیایی....

لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست....

پیاده شدم و گفتم:حالا بعد بهت زنگ می زنم...

براش سری تکون دادم و رفتم داخل.....و تا لحظه ی آخر نگاه سنگینش و به جون خریدم....

وارد شدم و سلامی کردم.....بهار که از قبل منتظرمون بود به طرفم اومد و گفت:چقدر دیر کردین....

--نه بابا همش نیم ساعت بود....

مانتومو درآوردم به دست آرایشگر سپردم.....بهنوش گفت: زود باش باید بری توی اون اتاق....

به دری اشاره کرد....سری تکون دادم و نایلون و جعبه ی لباس و به دستش دادم.....رفتم توی اتاق.....

به خانوم شمس سلامی کردم و روی صندلی نشستم.....خانوم شمس با خوشرویی گفت: سلام گلم....چرا دیر کردی.....؟!

--حواسم اصلاً به ساعت نبود....

خندید و گفت: چه جالب....اولین باره دارم می بینم یه عروس استرس نداره...حالا هر جشنی باشه...چه عروسی...نامزدی...یا حتی عقد...

ابرویی بالا انداختم و گفتم: شاید من خاصم.....

خانوم شمس : شاید.....

روبه روم نشست و گفت: خوب شروع کنیم..؟!

سری تکون دادم و گفتم: من آماده م...

* * * * * *

&(هاوین)&

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پوفی کردم و گفتم: عمه جون چرا اینقدر سختش می کنی آخه.....

عمه با حرص گفت: آخه تو چقدر یخی پسر....

روی تخت نشستم و گفتم: برای چی....شما نگران نباش....سر ساعت می یارنش....

عمه : باشه....ولی اگه سر ساعت نرسید موهاتو دونه به دونه می کنم هاوین....

به لحن حرصیش خندیدم.....چشم غره ای بهم رفت و از اتاق خارج شد.....از بس گفت سفره چرا هنوز نرسیده خسته شد.....درسته که برسام یه خورده دیر کرده بود...ولی نه تا این حد.....

ظهر رفتم و برای دخترا غذا بردم.....خود دلربا و ندیدم ....بهنوش گفت که زیر دست آرایشگره.....وقتی برگشتم برسام و مهبد هم رسیده بودن و با علی رضا و عرفان مشغول چیدن سفره بودن.....

با شنیدن جیغ عمه سریع از جا پریدم و گفتم: چی شد..؟!

عمه:چرا هنوز آماده نشدی.؟! باید سر راهت بری دست گل دلربا رو تحویل بگیری....

--چشم الان بلند می شم...

حرصی رفتم توی حمام....بعد از دوش گرفتن که یه ربعی طول کشید اومدم بیرون....کت و شلوار مشکی رنگی که سلیقه ی دلربا بود با کاورش روی تخت گذاشته شده بود.....

با یادواری دلربا لبخند روی لبم نشست.....قرار بود امروز زنم بشه.....زن رسمی...نه سیقه ای.....کاش می دونستم دوسم داره یا نه.....البته تا الان هیچ نشونه ای ازش ندیدم....رفتاراش عادیه...

مثل بهنوش که صد درصد مطمئنم عاشق مهبده رفتار نمی کنه....شایدم دلربا فرق می کنه....نمی دونم.....ولی نهایت آرزوم این بود.....اینکه عاشقم باشه...یا عاشقم بشه....

به صورتم افترشیو زدم و دستامو با حالت ضربه ای روی صورتم زدم.....کت و شلوارم رو پوشیدم.....با یه پیرهن سفید و پاپیون مشکی....که البته اینا هم سلیقه ی دلربا بود....

مثل خودم خوش سلیقه بود ....چه پرووئم من....خوب مگه دروغه...اگه خوش سلیقه نبود که منو انتخاب نمی کرد....!

با یادواری اینکه اون منو انتخاب نکرده چشمام غمگین شدن....اون منو انتخاب نکرده بود.....ولی با این وصلت راضی بود.....از این دیگه مطمئنم.....!

کفش مشکی چرمم و برداشتم....واکس خورده کنار تخت گذاشته شده بود....پوشیدمش....دوباره جلوی آینه ایستاد و بعد از اینکه موهامو درست کردم و عطر زدم...سوووییچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عمه در حال غر زدن بود.....دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: من دارم می رم عمه....

عمه لبخند زنان به طرفم برگشت....چشماش پر از اشک شدن.....با ناراحتی گفتم: اااِ....چرا گریه می کنی...؟!

عمه:اشک شوقه عمه جون.....بلاخره من نمردم و دیدم که داری ازدواج می کنی...

اشک هاشو پاک کردم و گفتم:عمه ناراحت می شما...چرا حرف از مردن می زنی....

عمه صورتم رو چند بار بوسید و گفت: مبارکه پسرم.....خیلی برات خوشحالم.....

--مرسی عمه گل و بلبلم...خوب دیگه اجازه صادر شده که من برم...؟!

عمه خندید و گفت:برو پدر سوخته....صدای بابا از پشت سرمون بلند شد: آی..آی....نفس کش منو سوزوندن...

بعد از کلی خندیدن رفتم بیرون.....مهبد توی باغ ایستاده بود و به سفره ی آماده شده نگاه می کرد.....با لذت به باغ نگاهی انداختم.....چراغ های پایه بلند باغ با روبان های زرشکی و سفید تزئین شده بودن....

یه تاب چوبی توی باغ داشتیم که اونم تزئین شده بود و به عنوان جایگاه عروس و داماد روبه روی سفره ی عقد گذاشته شده بود....پارچه های سفره زرشکی و سفید بود....می گفتن لباس دلربا زرشکیه...

منم هرچی تقلا کرده بودم تا لباسو ببینم نذاشته بودن.....می گفتن سورپرایزه...اینا همش کارای بهنوشه من که می دونم.....میز های گرد و بزرگ با صندلی هایی با روکش های سفید و زرشکی گذاشته شده بودن....

بیچاره عمه توی این یک هفته از کت و کول افتاده بود...

مهبد خوشتیپ و آراسته به طرفم اومد و سوتی زد.....گفتم: حالا سوتت دیگه برای چیه...؟!

مهبد: برای این تیپ دلربا کشته....

خندیدم و یه تای ابروم خود به خود بالا پرید....از کی من دلربا کش شده بودم..؟! شاید اون هاوین کش بود..ولی دلربا کش نه....! ....بسه هاوین اینقدر آیه ی یأس نخون...

--تو این تیپو برای کی زدی..؟!

مهبد: هیچی همین طوری.....

روی شونه اش زدم و گفتم: مطمئنی رفیق..؟!

مهبد: آره جون تو....

اخم مصنوعی کردم و گفتم:مرض جون منو ارزون گیر آوردی...! من دیگه باید برم.....حواست که هست..؟!

مهبد: حواسم هست.....مهمونا تا یک ساعت دیگه کم کم می رسن....برو دیرت نشه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مشتمو به مشتش کوبیدم و گفتم: تا بعد.....

به طرف ماشین رفتم....از دور صداشو شنیدم: خوشحالم برات.....

برگشتم و بهش نگاهی انداختم....به دوست کودکی هام...به رفیق شفیق نوجوونی هام....به برادر جوونی هام....مثل برادرم دوسش دارم.....اندازه ی هامان .....هامان نبود....ولی مهبد جاشو گرفته بود...

توی این روز....لبخندی روی لبم نشست و داد زدم: مرسی.....

خوشحال سوار ماشین شدم...نگاهی به خودم توی آینه انداختم.....خوشحال بودم....خیلی....

* * * * * *

&(دلربا)&

خانوم شمس بعد از چند ساعت کنار رفت ...سه تا انگشت اولشو به میز زد و گفت: ماشالله...هزار ماشاالله....چه خوشکلی...

لبخندی زدم و گفتم: می شه خودمو ببینم..؟!

خانوم شمس: لباستو بیا بپوش و بعد....

بدن خشک شده مو از روی صندلی بلند کردم و آی یواشی زیر لب گفتم....کمرم خورد و خمیر شد...آه...

لباسمو گرفتم و بردم توی رخت کن....بعد از اینکه پوشیدمش اومدم بیرون.....هول داشتم تا خودمو ببینم.....خانوم شمس وقتی دید خیلی هولم گفت: بیا کفشتو بپوش....

روی صندلی نشستم و با کمک خانوم شمس کفش زرشکی رنگمو که سطحش کلاً ساتن بود و مثل منجق های پیرهنم روش کار شده بود.....انگشتای مانیکور شده م با لاک زرشکی و دیزاین مشکی با کفشم تالو خاصی ایجاد کرده بود...

شالمو برام بست و گفت: می تونی بری توی سالن خودتو ببینی....آماده ای...

دستشو با صمیمت فشردم و گفتم: مرسی...

لبخندی زد و گفت: خوشبخت بشی انشالله....

--مرسی.....

لبه های پیرهنم رو با دست گرفتم و پرسون پرسون با اون کفش رفتم توی سالن....بهنوش و بهار حاضر و آماده ایستاده بودن.....وقتی چشمشون بهم افتاد یه هوووو بلند گفتن...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لبمو گاز گرفتم و اشاره کردم که ساکت شن تا ابرومونو نبردن.....به طرفم اومدن.....بهنوش دستمو گرفت و با لبخند گفت: ای ول بابا...دست مریزاد خانوم شمس....

اخمی کردم و گفتم: مگه خودم چم بود.....؟!

بهنوش چشمکی زد و مثلا با لحن آرومی گفت: بین خودمون باشه...ولی خوب به ریش هاوین بستیمت....مامان و دایی وقتی دیدن تنور داغه زود نونو چسبوندن....آفرین بهشون آفرین...

اونقدر خنده دار حرف زده بود که غش غش زدم زیر خنده.....زیادی با نمک بود بهنوش .....

بهنوش پشت چشمی نازک کرد و گفت:اوا...خجالت بکش خانوم...عروسم عروسای قدیم...

به طرف آینه چرخیدم.....با تعجب به خودم نگاهی انداختم....نه واقعاً دست مریزاد خانوم شمس.....ابروهامو یه خورده نازک تر برداشته بود....البته الان نازک نبودن...نسبت به قبل می گم....

موهامو برام ساده پیچیده بود...خودم بهش گفته بودم....خط چشمی که برام کشیده بود بیش از حد به چشمای کشیده م می یومد و کشیده ترشون کرده بود.....ریملی که برام زده بود به مژه های بلندم حالت قشنگی داده بود....

پوستم رو زیاد کرم مال نکرده بود.....عادی .....پوست خودم سفید بود.....رژ گونه گلبهی با یه رژ صورتی گلبهی ....که لبهای قلوه ایمو بیشتر قلوه ای کرده بود...!

شالمو با حالت قشنگی بسته بود و یه خورده از جلوی موهامو بیرون ریخته بود....کلاً زیادی خوشکل شده بودم....ای ول اعتماد به نفس.....خو مگه دروغ می گم..؟!

بهنوش:هاوین اومد....زود باش.....

شنل لباسمو بهم داد....با احتیاط پوشیدمش.....گفتم: شما با کی می یایین..؟!

بهنوش: مهبد اومده دنبالمون....

سری تکون دادم....کیف دستی ست پیرهنم رو به دستم داد و گفت: برو دیگه....بیچاره چمن زیر پاهاش سبز شد....

براشون بای بای کردم و درو باز کردم.....چشمم به هاوین افتاد که تقریباً به دیوار تکیه داده بود...! اما کامل نه..چون صد درصد لباسش کثیف می شد....

با شنیدن صدای در به طرفم برگشت....نفسم از جذابیتش گرفت.....چشماش برق می زدن....و من امیدوار برق چشماشو از رضایتش تلقی می کردم.....کاش اینطور بود...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به طرفم اومد ...خیره خیره نگاهم می کرد.....دست گل رو به طرفم گرفت....یه دسته گل با روبان سفید زرشکی....با گل های رزسفید و لیلیوم قرمز...

نگاه خیره اش تمام اجزاء صورتم رو موشکافی کرد.....صدای فیلم بردار بلند شد: خوبه....بیایین جلوتر....

تمام حصم پرید...آه.....نگاهشو به سختی ازم گرفت ....بعد از چند ثانیه گرمای دیووونه کننده ی دستش بود که دستمو سوزوند.....آب دهنمو قورت دادم.....

به طرف ماشین حرکت کردیم.....نفس عمیقی کشیدم....بوی عطرش توی بینیم پیچید....مثل همیشه مست کننده.....

در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد سوارشم....خودشم سریع سوار شد.....پوفی کرد....فیلم برداره بدجور اذیتش کرده بود....

وقتی نگاهش به لبخند نصف نیمه ام افتاد با حرص گفت: اینجا نمی شه....ولی بعد که می شه حالتو بگیرم....!

لبخندم پر رنگ تر شد....به دستور فیلم بردار حرکت کرد.....تمام راه علناً بهش می خندیدم و اونم با لبخند برام خط و نشون می کشید....

ماشین کنار ورودی باغ متوقف شد.....هاوین پیاده شد و در سمت منو باز کرد.....دستمو به دستش دادم و آروم پیاده شدم.....اوفففففف من به این کفشای پاشنه بلند عادت نداشتم...

جمعیت زیادی کناره های باغ ایستاده بودن .....دستم از دست هاوین جدا نشد.....چقدر این فامیلامون زیاد بودن و من نمی دونستم....البته فقط فامیل نبودن....یه عده از دوستامون و هم دعوت کرده بودیم....

به طرف جایگاهی که برامون در نظر گرفته بودن رفتیم.....چشمم به عمه و عمو افتاد که توی ورودی باغ ایستاده بودن....لبخندی بهشون زدم....توی این مدت عاشقشون شده بودم.....خیلی خوش برخورد بودن...

روی تاب نشستم.....ایده ی خودم بود.....چیز جالبی شده.....هاوین کنارم نشست.....نگاهی به سفره انداختم و گفتم: چه خوشکل شده اینجا.....

هاوین:بیچارها برسام و مهبد پدرشون دراومد...عمه هی به جونشون غر می زد....!

مهبد و برسام داشتن می یومدن.....بهنوش و بهار هم پشت سرشون بودن.....عاقد هم وسطشون بود.....نفس عمیقی کشیدم.....چقدر خوشحال بودم....این روزا نهایت آرزوم داشتن هاوین بود...

چه کتبن و چه قلباً.....کتبن که به اذن خدا داشت انجام می شد...و فقط قلباً بود که امیدوار بودم هاوین عاشقم بشه.....این نهایت آرزومه....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عاقد توی جایگاهش جای گرفت .....همه ساکت و صامت بودن.....بهنوش بهم چشمکی زد.....به زور جلوی لبخندم رو گرفتم.....زشت بود جلوی مردم بخندم.....می گفتن چه هوله....

گل و روی پام گذاشتم و انگشتامو به هم گره زدم....استرس داشتم.... نگاهی به آینه ی جلوی روم انداختم...چشمم به هاوین خورد....نگاهمون به هم گره خورد.....نگاهش چیزی داشت که نمی تونستم معنیش کنم..!

صدای عاقد سکوت رو شکست:خانوم دلربا دادفر فرزند کوروش دادفر آیا به بنده وکالت می دهید که شما را بر طبق مهریه ی تعین شده یک جلد کلام الله مجید،هزار شاخه نبات،هزار شاخه گل رز،۱۳۹۲ سکه ی طلا، به عقد دائم آقای هاوین آزاد دربیاورم..؟! ایا بنده وکیلم..؟!

بهنوش: عروس رفته گل بچینه.....

خواهر مهبد و بهار پارچه ای بالا سرمون گرفته بودن و بهنوش در حال قند ساییدن بود...سرمو زیر انداختم....از شدت استرس دستام عرق کرده بود....

عاقد:خانوم دلربا دادفر فرزند کوروش دادفر آیا به بنده وکالت می دهید که شما را بر طبق مهریه ی تعین شده یک جلد کلام الله مجید،هزار شاخه نبات،هزار شاخه گل رز،۱۳۹۲ سکه ی طلا، به عقد دائم آقای هاوین آزاد دربیاورم..؟! ایا بنده وکیلم..؟!

این دفعه نوبت بهار بود که پارازیت بیاد:عروس رفته از کاشون گلاب بیاره....

هاوین چشم غره ای بهشون رفت.....عاقد با خنده گفت: ماشاالله هزار ماشاالله چه عروس فعالی بوده....

همه ی حاضرین زدن زیر خنده.....لبمو گاز گرفتم تا نخندم.....هاوین هم به زور جلوی خنده ی بلندش رو گرفته بود.....آخ باز داشت منو مسخره می کرد...

عاقد:دوشیزه دلربا دادفر فرزند کوروش دادفر آیا به بنده وکالت می دهید که شما را بر طبق مهریه ی تعین شده یک جلد کلام الله مجید،هزار شاخه نبات،هزار شاخه گل رز،۱۳۹۲ سکه ی طلا، به عقد دائم آقای هاوین آزاد دربیاورم..؟! ایا بنده وکیلم..؟!

نفس عمیقی کشیدم و به آیات قرانی که روی پام بود چشم دوختم.....سوره ی نور بود..!خدایا خوشبختمون کن....خدایا توی همین لحظه ی مبارک ازت می خوام که هاوین دوستم داشته باشه..و فقط کاراش با اجبار نباشه.....

هاوین جعبه ی کوچیک قرمز رنگی روی پام گذاشت.....با توکل بر خدا از مجردیم خداحافظی کردم و گفتم:با اجازه ی بزرگترا بله....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای سوت و دست بود که شنیده می شد....عاقد روبه هاوین ادامه داد:جناب آقای هاوین آزاد آیا بنده وکیلم شما را به عقد دائم خانوم دلربا دادفر دربیاورم..؟!

انگشتام توی هم گره خورده بودن.....صدای مردونه و قشنگش دلمو لرزوند:بله....

نفس راحتی توی دلم کشیدم.....پس ناراضی نبود....من منتظر همین لحظه بودم.....این یه حرکت بود....که امیدوارم می کرد که ممکنه منو دوست داشته باشه...!

صدای دست و سوت با صدای رسای عاقد که در حال خوندن خطبه بود قاتی شده بود....کمک دست عاقد یه دفتر بزرگ روی پای من و هاوین گذاشت .....

خودنویسی به دستم داد و به جاهایی که باید امضا می کردم اشاره کرد.....با دلی راضی زیر همه شون امضا کردم....و بعد نوبت هاوین بود.....عاقد بعد از آرزوی خوشبختی برامون سند ازدواج و شناسنامه هامون به دستمون داد و خداحافظی کرد و رفت.....

صدای آهنگی که دی جی داشت می خوند کر کننده بود.....شناسنامه ها رو به دست بهنوش دادم.....و باهاش روبوسی کردم.....البته خیلی ملایم ....نمی خواستم آرایشم خراب بشه....

همه به طرفمون هجوم آوردن ....بعد از کارنوال بوسه ای که راه انداخته بودیم و گرفتن کادوها دوباره سرجامون نشستیم.....بهنوش گفت: بده اینارو برم قایم کنم گم نشن....

جعبه ای که هاوین بهم داده بود رو برداشتم و گفتم:اینو بذار باشه....

بهنوش: چشم عروس خانوم.....

خندیدم.....بهار و بهنوش با کمک مهبد و برسام همه ی کادو هارو بردن.....به رفت و آمدشون نگاه می کردم.....توی این یک هفته خیلی زحمت کشیدن.....

صدای هاوین کنار گوشم طنین انداخت: نمی خوای بازش کنی..؟!

به طرفش برگشتم و گفتم: چیو؟؟!

به جعبه ی روی پام اشاره ای کرد.....جعبه رو برداشتم و بازش کردم.....نگاهم به گردنبند ظریفی افتاد.....با لبخند عمیقی از توی جعبه درش آوردم و بهش نگاهی انداختم....دوتا قلب تودرتو بودن....

--بندازش گردنم...

از این حرفم لبخندی روی لبش اومد.....از جاش بلند شد و پشت سرم ایستاد.....شنلم رو باز کرد و گردنبند و به دست گرفت.....تماس دست گرمش با گردنم سوزوندم.....دستش گرم بود....یه گرمای لذت بخش..!

دستاش یه خورده می لرزیدن....بلاخره گردنبند و به گردنم انداخت.....آب دهنمو آروم قورت دادم....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

&(هاوین)&

دستای لرزونم قفل گردنبند رو بستن.....بی اختیار خم شدم.....و بوسه ای با تمام حسی که داشتم به گردنش زدم.....

بوسه ی آرومم روی گردنش باعث شد به خودش بلرزه.....چشماش بسته شد و نفس عمیقی کشید.....

کنارش نشستم.....فیلم بردار و عمه و بابا داشتن به طرفمون می اومدن....عمه کنارم ایستاد و گفت: عزیزم مراسم حلقه و عسل هنوز مونده....

فیلم بردار که آقای صادقی نام داشت گفت:لطفا توی دهن هم عسل بذارین.....با حس....

اوهو...با حس... بهنوش جام عسل و به طرف دلربا گرفت...انگشت کوچیکش توی عسل برد و بعد به طرف لبهام گرفت.....با اشتیاق دهنمو باز کردم....

با لذت عسل رو خوردم.....گاز آرومی به انگشتش زدم.....جوری که حس کردم قلقلکش اومد.....لبخندی زد و انگشتش رو بیرون کشید.....

حالا نوبت من بود.....زیر گوشش گفتم: تلافی نکنی ها.....

چشمک بامزه ای زد و به انگشتم چشم دوخت.....انگشت آغشته به عسلم رو توی دهنش گذاشتم.....برای اولین بار دیدم که چشماش شیطون شدن.....گاز نگرفت....چیزی فراتر از گاز بود...آه نه لعنتی....

انگشتم رو داشت می مکید.....لعنتی دلم داشت براش ضعف می رفتتتتتتت...! ....چشم غره ای بهش رفتم.....خندید.....انگشتم و از توی دهنش درآوردم.....

عمه جعبه حلقه هارو جلومون گرفت.....حلقه ی زردی که دورتادورش نگین بود مال دلربا بود...حلقه ها ست بودن.....حلقه من کپی حلقه دلربا بود ولی پلاتین و سفید.....

حلقه رو برداشتم و دستشو آروم گرفتم.....لبخندی ریز روی لبش نشست.....حلقه رو توی انگشتش فرو بردم...و خیلی نامحسوس انگشتشو لمس کردم....

دست لرزونش، دستمو لمس کرد.....و حلقه رو توی انگشتم گذاشت.....لحظه ی آخر چشمم به نوشته ی پشت حلقه م افتاد....دلربا تا آخر عمر....با یه خط ریز انگلیسی نوشته شده بود.....

لبخندی نامحسوس و غیر قابل کنترل روی لبم نشست.....عمه گفت: خوشبخت بشین.....

دلربا خیلی آروم تشکر کرد.....گفتم:مرسی عمه جون....انشالله عروسی بهنوش جبران می کنیم....

عمه :انشالله....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

علی رضا کنارم ایستاده بود.....بهش نگاهی انداختم....چشمکی بهم زد.....با خنده سرمو براش تکون دادم.....

همه ی بچه ها وسط بودن.....و در حال رقصیدن...وقتی دورمون خلوت شد دلربا گفت:بیچاره ها خیلی زحمت کشیدن....الانم که در حال قر دادنن.....

--جبران می کنیم براشون.....مهبد می خواد از بهنوش خواستگاری کنه..!

دلربا چشماشو گرد کرد و گفت: واقعاً....؟!

خیره به چشماش گفتم: آره....چرا اینقدر تعجب کردی؟!

دلربا: من شک داشتم که دوسش داشته باشه....ولی الان شک ام به یقین رسید....

--عاشق همن.....فکر کنم دوره ی عشقشون ۲۰ -۲۵ ساله باشه.....

دلربا لبخندی زد و گفت: چه خوب.....چه خوب که هردوتاشون همو دوست دارن....!

نمی دونم چرا حس کردم اینو با حسرت گفت...چرا...چرا با حسرت...؟ چرا..؟.....زمزمه کردم: آره....عشق قشنگه.....خیلی قشنگ.....

دلربا نیشخندی زد و گفت:مگه تو تا حالا عاشق شدی...؟!

مات موندم.....برای اولین بار بود که با این صراحت چنین چیزی ازم پرسیده بود....و من نمی دونستم چه جوابی برای سوالش پیدا کنم.....توی اون موقعیت نمی دونستم حرف درست چیه.....

سعی کردم به خودم مسلط باشم...که فکر کنم موفق هم بودم و با صراحت تمام گفتم: آره.....

تلخ خندید.....نمی دونم...ولی حس کردم تلخی لبخند نصف و نیمه اش و.....! یعنی حس من دروغه..؟!..چرا تلخ خندید...؟! مگه براش مهم بود..؟!

با صدایی که لرزون بودنش به شدت مشخص بود گفت: کی بود..؟!

نگاهم رو به جمعیت پیست رقص هدایت کردم و زمزمه کردم: یه بنده ی خدا.....

نمی تونستم بگم.....الان نه.....یعنی اونم منو دوست داره که این سوالو پرسید..؟! یا فقط محض کنجکاوی بود...؟! ای خدا....چرا نمی تونم تشخیص بدم دوسم داره یا نه..؟!

دلربا: خیلی دوسش داشتی..؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:آره...می میرم براش.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از لفظ حال استفاده کردم.....باید عکس العملش دستم می یومد.....باید.....زیر چشمی بهش نگاهی انداختم....چشماش.....!!! چشماش پر از رگه های اشک بود..!

نگاهمو دزدیدم.....نه.....یعنی ممکن بود..؟! ممکن بود منو دوست داشته باشه...؟لبخندی نامحسوس و غیر قابل کنترلی روی لبم نشست....و حس خیلی خوبی زیر پوستم دوید.....

بچه ها به طرفمون اومدن....دخترا دور دلربا رو گرفتن و پسرا به زور منو از جا بلند کردن....با تعجب گفتم: چی کار می کنین..؟!

علی رضا: بیا وسط یه خورده خودتو شل کن برادر.....

چشمامو گرد کردم و گفتم:شل کنم..؟!

برسام قهقهه ای زد و گفت: منظورش رقصه بابا.....

--نه من بلد نیستم برقصم.....

مهبد دست به سینه ایستاد و گفت: فایده نداره.....اگه تا صبحم بایستین این بلند نمی شه برای رقص....باید فیلم بردارو به جونش بندازیم....

--جون هر کی دوست داری اون فیلم بردارو به جونم نندازن....یه دفعه دیدی با دیوار یکیش کردم.....خیلی رو اعصابمه...!

همه شون زدن زیر خنده.....لبخندی روی لبم نشست.....هنوزم توی فکر دلربا بودم...و صد البته حسش..!

--جدا از این حرفا من نمی رقصم....خودتون که خبر دارین....! فقط تانگو....چیز دیگه ای نه.....

علی رضا: خاک بر سرت...پس اون تکنو رو برای چی یاد گرفتی..؟!

--برای روز مبادا....یا شایدم یه علاقه درونی....یعنی حتماً باید هنر نمایی کنم جلوی مردم..!

برسام: آره پس چی...؟! من یکی اگه از این هنرا بلد بودم این وسط جلوی این همه مردم می رقصیدم تا چش دخترا دربیاد...!

صدای بهار از پشت سرش بلند شد:نه اینکه خیلی خوشکل و جذابی تا دیگه با رقصت کامل بشی و بترکونی....!

خدایشش فقط بهار می تونست این بچه پروو آدم کنه....البته برسام خیلی پسر جذابی بود....این دیگه دروغ نبود..! بهار زیاده روی کرد.....

وقت شام بود.....دلربا توی خودش بود....و دیگه باهام حرف هم نزده بود.....از همون موقعی که اون سوالو پرسید دیگه چیزی نگفت..! یعنی از جواب من ناراحت شده بود..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اگه منو دوست نداشت پس دیگه ناراحت هم نمی شد.....یعنی ممکن بود...؟!

فیلم بردار دوربین به دست به طرفمون اومد و گفت: بعد از شام یه رقص تانگو داریم.....الانم بلند شین که میز شامتون حاضره.....

دلربا بی هیچ حرفی بلند شد.....منم بلند شدم .....دستمو آروم به طرف دستش بردم... دستشو گرفتم.....انگشت اشاره ام روی ساعدش بود....و می تونستم نبض سریعش رو حس کنم.....

میز شامی که برامون در نظر گرفته بودن وسط باغ بود.....با کلی شمع و از این جنگولک بازیا.....پوفففففففف...

پشت میز نشستیم.....گرسنه م بود.....و این فیلم بردار توی این موقعیت بحرانی اعصابم رو به هم ریخته بود...!.....بعد از اینکه مجبورمون کرد کلی ادا و اطوار از خودمون بیاریم اجازه داد تا شاممونو با آرامش کوفت کنیم.....

مشغول خوردن بودن که چشمم به دلربا افتاد....بی هیچ حرفی به بشقابش که همون طور دست نخورده بود چشم دوخته بود.....با تعجب گفتم: دلربا.....

انگار نشنید.....اخمی کردم و بلندتر از قبل گفتم: دلربا....!

یهو سرشو بلند کرد وبهم خیره شد.....به بشقابش اشاره ای کردم و گفتم: چرا نمی خوری.؟!

به بشقابش نگاهی انداخت و سرشو بلند کرد.....زمزمه کرد:نمی خورم....گرسنه نیستم.....

--یعنی چی..!؟ بخور ببینم ....فقط همینم مونده با این بدن ضعیفت حتی غذا هم نخوری.....

نمی دونم برای فرار از اصرار من بود یا چیز دیگه ای..که مشغول شد....ولی چه مشغولی ای.....فقط با غذاش بازی می کرد....!

با حرص پوفی کردم....بعد از اینکه شام مسخره مون تموم شد فیلم بردار اومد و گفت: خودتون رو آماده کنید برای رقص تانگو.....

سری تکون دادم.....همه شامشون رو خورده بودن و منتظر رقص ما بودن....! هه....ما اصلاً حواسمون اینجا نیست و مردم منتظر چی هستن.....دلربا کنارم ایستاده بود.....

فیلم بردار اشاره ای کرد تا شروع کنیم.....همهمه ها خوابیده بود .....دستش رو گرفتم.....دستم سوخت....از گرمای دستش.....چشمای خمارش و بهم دوخت.....یه دستشو روی شونه ام گذاشت.....

و دست دیگه اشو به دستم داد.....صدای آهنگی که از دی جی پخش می شد تنها چیزی بود که سکوت رو می شکست....و چراغ هایی که خاموش شدن...

نی نی چشماش می لرزید....اینو به عینه داشتم می دیدم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کنار تو فقط آروم می شم . پر از دلشوره ام هر جای دیگه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک چشات اینو بهم هر لحظه می گه ....

با تمام حسی که داشتم سرشو توی سینه ام کشیدم....و اجازه دادم که نفس های عمیق و سوزانش سینه ام رو به آتش بکشه.....

تو می خندی پر از لبخند می شم تموم زندگیم خوش رنگ می شه

صدای پای تو تو خونه هر روز واسه من بهترین آهنگ می شه .

تو که باشی همه دنیا شبیه آرزوم می شه روزای سرد تنهایی تو که باشی تموم می شه ..

دستش با حرکت تاندوم وار در حال گردش روی شونه ام بود.....و منو پر از حس می کرد.....

چقدر خوشبختی نزدیکه کنار من که راه میری از این دنیا رها می شم تو که دستامو می گیری ..

تو که خوشحال باشی خوبه خوبم . دیگه از زندگی چیزی نمی خوام .

چشمامو بستم و سرمو یه خورده پایین آوردم....به طوری که گوشم به گوشش که زیر شال بود چسبید...

حالا که دست تو، تو دستامه چه فرقی می کنه کجای دنیام ...

با عشق تو همه دنیا به چشمم پر از تصویر های خوب شاده

عاشقش بودم....علاقه م بهش غیر قابل توصیف بود.....نمی تونستم بدونش زندگی کنم.....این روزا زیادی شوق دارم...برای اینکه کم کم دارم می فهمم اونم دوسم داره....و شاید براش مهمم...!

به شوق بودنت حالا خدا هم به من یک قلب عاشق هدیه داده .

کنار تو فقط آروم می شم.....

(آهنگ آرامش از عارف)

فقط کنارش آرومم...آروم می شم.....این دروغ نیست.....یه حقیقت محضه.....دلربا منبع آرامشم بود....!

وقتی آهنگ تموم شد یه خورده ازم فاصله گرفت.....صدای دست و سوت مهمونا کر کننده بود...و از طرف دیگه دلربا داشت با چشماش آرامش دنیا رو به تمام وجودم می ریخت....!

فیلم بردار :عالی بود.....خوب الان دیگه وقت عکساتونه...با همه عکس انداختین و الان فقط عکسای تکی تون مونده....!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوست داشتم یه مشت بکوبم پای چشش تا دیگه اینقدر مزخرف نگه.....آه.....یه لحظه اجازه نمی داد راحت باشیم.....

رفتیم توی خونه...عمه یکی از اتاقارو درست کرده بود تا اونجا عکسامونو بگیریم....البته اجازه نداده بود اتاقو ببینیم....!

عمه کنارم بود....فیلم بردار به همراه دستیارش که زن بود و قرار بود اون عکسامونو بگیره گفت:خانوم آزاد همه چی آماده س..؟!

عمه: بله آقای صادقی.....کامل کامل.....

عمه درو با کلیدی که به دست داشت باز کرد.....من و دلربا متعجب به اتاق نگاه می کردیم.....عمه وقتی قیافه هامونو دید با خنده گفت:الان تقریباً یک ماهه که چراغ خاموش دکوراسیون کارا داشتن روش کار می کردن.....

به طرفش برگشتم و با لبخند گونه شو بوسیدم و گفتم: قربونت برم الهیی.....

دلربا هم عمه رو بوسید و به خاطر اتاق روبه روم با تزئینات قشنگش تشکر کرد.....خانوم میرزایی که عکاس بود گفت: بفرمایید داخل تا شروع کنیم.....

عمه :پس من دیگه می رم...بعد می بینمتون..

برامون سری تکون داد و رفت..و البته فیلم بردار آقای صادقی هم پشت سرش رفت.....!

وارد اتاق شدیم.....با لبخند نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم.....بزرگترین اتاق خونه بود.....حدود ۱۰۰ متر.....با کاغذ دیواری کرم-عسلی با رجه های قهوه ای...تخت دایره ای شکلی که با روتختی کرم و عسلی و قهوه ای پوشونده شده بود....بالشتاش جون می دادن برای خوابیدن.....! تور عسلی و قهوای دورتادور پایه های تخت بسته شده بود....یه پیانو مشکی اون طرف اتاق بود....با ست مبل قهوه ای -عسلی و یه ال ای دی ....بقیه ی وسایل اتاق هم با سلیقه و ست چیده شده بود....

|فصل آخر:(دوستت دارمت)|نگاهی به دلربا انداختم....چشماش برق می زد....پس اونم خوشش اومده بود....!..خانوم میرزایی گفت:خوب شروع کنیم...آماده این؟!

هر دومون سری تکون دادیم.....در اتاقو بست و به طرفمون برگشت....

میرزایی:اول چند تا عکس تکی از دلربا خانوم....

دلربا جلوتر ایستاد.....بعد از اینکه با چند تا ژست ازش عکس گرفت به طرف من برگشت و گفت: شما هم بفرمایید جناب آزاد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کنار دلربا ایستادم.....میرزایی شال دلربا رو گرفت و از روی سرش کشید....موهاش به طرز ساده ای بالا سرش بسته شده بود.....

میرزایی: عزیزم موهاتو باز کن....

دلربا آروم اروم سنجاق های موهاشو باز کرد....موهای بلند و خوشکلش دورتادورش و گرفت.....نفس عمیقی کشیدم.....احساس می کردم بوی عطرش توی بینیم رفت.....اگه میون هزار نفر باشم بازم می تونم تشخیص بدم بوی عطرشو....

میزایی یه خورده موهای دلربا از اطراف درست کرد و گفت: خوب آقای آزاد لطفاً دستاتونو دور کمرش حلقه کنین...دلربا خانوم شما هم همین طور و بعد گلتون رو در جهت دوربین یه خورده پایین قرار بدین.....روتون به سمت دوربین باشه و گونه هاتون چسبیده به هم.....

دستامون دور کمر هم حلقه شد.....لبهای خشک شده مو با زبون تر کردم..... گونه مو به گونه اش چسبوندم.....داغ بود....منم داغ کرده بودم.....با صدای فلش دوربین یه خورده ازم فاصله گرفت.....آب دهنمو تند تند قورت دادم.....

میرزایی: دلربا خانوم لطفاً روی تخت دراز بکش.....آقای آزاد شما کنار تخت زانو بزنین و روی صورتش خم بشین...تقریباً خودتون روش خم بشین.....

دلربا روی تخت دراز کشید....موهای خوشکلش روی تخت پخش شد....کنار تخت روی زمین زانو زدم و سرمو روی صورتش خم کردم....نفس های گرمش روی صورتم پخش می شد.....و از خود بی خودم می کرد...!

لبهاش یه خورده از هم باز شده بودن.....سرمو پایین تر بردم که صدای فلش و بعد میرزایی بلند شد: عالیه....

پشت گوشام داغ کرده بود و شقیقه ام تیر می کشید...!

سریع بلند شدم...دلربا روی تخت نشست و به میرزایی خیره شد....میرزایی گفت:خوب دلربا خانوم یه خورده به پشت خم شو....

دلربا یه خورده خم شد.....می دیدم که حوصله نداره.....پوفی کردم...میرزایی گفت: خوب آقای آزاد لطفاً پشت سر دلربا بایستین ....دلربا خانوم شما هم تقریباً خودتون رو ولو کنین توی بغلش...شل شل.....آقای آزاد شما دستاتونو دور کمرش حلقه کنین و از افتادنش جلوگیری.....

هرچی گفت انجام دادیم..... میرزایی:لطفاً به هم خیره بشین و بعد کم کم همو ببوسین....

به چشماش خیره شدم....مردمک چشماش می لرزید....خودمم دست کمی ازش نداشتم.....حالم بد بود.....همه ی سلول های بدنم برای داشتنش فریاد می زدن.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاهم بین لبهاش و بین چشماش می چرخید.....اونم همین طور.....لبهام به لبهاش نزدیک تر شد.....یه خورده صورتمو خم کردم.....چشمای خمارش بدون م*ش*ر*و*ب هم مستم می کرد....!

پلکهاش کم کم روی هم افتاد....و فاصله به سفر رسید.....با عطش می بوسیدمش.....لبهاش طعم زندگی می داد.....اکسیر زندگی.....لبهاش از هم باز شد و همراهیم کرد.....

صدای میرزایی فضول بلند شد: خوبه .....

لعنتی به میرزایی فرستادم و با یه گاز کوچیک از لبهاش ازش فاصله گرفتم.....دلربا سرشو زیر انداخته بود.....ای جون خجالتش رو عشقه...!

میرزایی: آقای آزاد لطفاً دلربا خانومو روی دستاتون بلند کنین....

نگاهی به دلربا انداختم.....اونم بهم خیره شده بود....با اون چشمای درنده اش.....چشمایی که نمی دونستن دقیقه به دقیقه دارن دیوونه م می کنن....یکی از دستامو زیر زانوش و دست دیگه مو پشت گردنش گذاشتم و روی دستام بلندش کردم.....وزنی نداشت...مثل یه ریشه بود.....

میرزایی: حالا دلربا خانوم دستاتو دور گردنش حلقه کن و پیشونیتو به گردنش بچسبون....و یه خورده سرتو خم کن....و به دوربین نگاهی بنداز...! آقای آزاد شما هم خیلی آروم روی موهاشو ببوس...!

اوفففففف.....با این ژستا کم کم داشت روانیم می کرد.....کاش می شد میرزایی رو بیرون بندازم...ژستی که گفته بود رو گرفتیم.....با حس لبهامو روی موهاش گذاشتم و بوسیدم.....بوی شامپو لیمو توی بینیم پیچید....! و بار دیگه مستم کرد.....

صدای میرزایی بلند شد: عالیه.....تموم شد....

پوفی کردم.....ببین چند بار حسمو خراب کردن...آه.....دلربا رو آروم روی زمین گذاشتم.....میرزایی گفت: تموم شد.....انشالله خوشبخت بشین....

هر دوتامون ازش تشکری کردیم.....خانوم خیلی خوبی بود...ولی من یکیو خیلی اذیت کرد با این ژستای داماد کشش...!

وقتی میرزایی از اتاق خارج شد دلربا موهاشو بست و شالشو سرش کرد....گلشو به دست گرفت و به طرفم برگشت.....گفت: بریم پایین....

سرش زیر بود.....و بهم نگاه نمی کرد....! .....با حرص موهامو چنگ زدم و دنبالش از اتاق خارج شدم.....

برگشتیم پایین....مهمونا کم کم داشتن می رفتن.....عمه و بابا مشغول خداحافظی با مهمونا بودن.....همه ی بچه ها پشت یه میز بزرگ که کناره های باغ بود نشسته بودن .....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دلربا راهشو به سمتشون کج کرد.....پدر و مادر مهبد هم کنارشون نشسته بودن.....وقتی چشمشون بهمون افتاد همه از جا بلند شدن...

--بفرمایید بشینید تروخدا.....

مادر مهبد که زری نام داشت گفت: قربونت برم خاله.....مبارکتون باشه.....

دلربارو در آغوش گرفت و بوسیدش.....دلربا که خاله زری رو می شناخت با لبخند گفت: مرسی زری جون....انشالله روزی آقا مهبد....

خاله زری با شنیدن حرف دلربا چشماش برق زدن و گفت: اتفاقاً قراره کم کم براش آستین بالا بزنیم....

عمو مهدی پدر مهبد گفت: انشالله همه ی جوونای سرو سامون بگیرن....!

همه با هم یه انشالله گفتن....حالا خوبه بیشترشون ازدواج کرده بودن...البته صدای بیشتر از بهنوش و بهار و برسام و مهبد بود.....

عمه و بابا به طرفمون اومدن....انگار انشالله بچه ها رو شنیده بودن ....چون عمه گفت: انشالله چی..؟!

برسام با شیطنت گفت: برای اینکه جوونای جمع سرو سامون بگیرن عمه خانوم.....

عمه چشمکی زد و گفت: آهان....از اون لحاظ بود..پس بگو چرا اینقدر غلیظ و بلند بود انشالله تون..!

همه سر حرف عمه خندیدیم.....بعد از کلی حرف زدن همه رفتن...بهار هم می خواست بره که عمه به زور نگهش داشت.....

با خستگی شب بخیری گفتیم و رفتیم توی اتاق....دلربا وارد شد ....پشت سرش وارد اتاق شدم و درو بستم.....بدون اینکه بهم نگاهی بندازه رفت توی سرویس اتاق و درو بست....

با حرص نگاهمو از در حمام گرفتم و کتمو با یه حرکت درآوردم...گرمم بود.....داشتم آتیش می گرفتم.....پاپیون و پیرهنم رو هم درآوردم.....کنترل کولرو برداشتم و روشنش کردم.....

شلوارمو با یه شلوارک سفید عوض کردم و روی تخت افتادم.....پوست لبمو می جویدم.....دلربا چش بود..؟! این روزا حس می کنم مثل هوای بهاره...یه روز ابری و یه روز آفتابی....

اعصابمو داغون کرده بود با کاراش.....به زور باهام حرف می زد..؟! انگار نه انگار امروز عقدمون بود.....از بس مجبوره داره این کارا رو می کنه..!

من که می دونم.....می دونم.....منو نمی خواد.....اگه دوسم داشت که این همه رفتار بد باهام نداشت.....بذار بیاد بیرون....من امشب باید تکلیفمو یه سره کنم.... باید بفهمم دوسم داره یا نه.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دندونامو روی هم ساییدم....اگه.....اگه می گفت نه ....اگه می گفت نه تورو دوست ندارم و یکی دیگه رو دوست دارم چی..؟! اگه اینارو گفت چی کار کنم..؟....اونوقت که غرورم می شکنه..!

با حرص سرمو تکون دادم....نه....بسه دیگه.....غرور کیلو چنده.....یا دلربا یا غرورت...اینو بفهم هاوووین.....آره...باید یه کاری بکنم....اول باید بفهمم چشه..! چرا اینقدر عنقه.....

بخدا عصر این طور نبود.....یه دفعه حرف عصر یادم اومد.....یعنی ممکنه حالش با اون حرفم گرفته باشه....؟ واقعاً ممکنه؟.....پوست لبمو به شدت جویدم.....و دنبال یه راه حل برای به حرف آوردن دلربا.....

* * * * * *

&(دلربا)&

با حرص لباسمو درآوردم.....مرتیکه .....موهامو به شدت باز کردم...هاوین چرا....زیر دوش ایستادم و وحشیانه موهامو چنگ می زدم.....چرا یکی دیگه رو دوست داری..؟ چرا.....

لبمو می جویدم و توی دلم با خودم حرف می زدم.....هاوین اعصابمو به هم ریختی حالتو می گیرم.....لعنتی از عصر تا حالا به زور جلوی خودم رو گرفته بودم.....به زور...

اشک هام با اب قاتی شده بودن.....چرا منو دوست نداره..؟! اصلاً این دختره که دوسش داره کیه..؟! لعنتی من با خوش خیالی از فعل گذشته استفاده می کردم....و اون....

فعلو عوض کرد.....فعل گذشته به حال تبدیل شد....گفت دوسش دارم.....یعنی هنوزم دوسش داره و در گذشته نیست.....

هاوین.....لعنتی.....چرا چرا...پس چرا قبول کردی با من ازدواج بکنی..؟! چرا.....دلم شکست با حرفت .....به خدا شکست...بدجور شکست.....

چرا ....چرا دنیا اینطوریه..؟! من براش می میرم و اون دوسم نداره..؟....کجای قانون خدا این نوشته شده..؟

با گریه موهامو شامپو زدم.....شیشه ی شامپو لیمو رو پرت کردم روی زمین..!.....دوست داشتم همه ی وسایلای توی حموم و بزنم بشکونم.....بزنم خورشون کنم...

با حرص اشکامو پاک کردم وشیر دوش و بستم.....از سرتاپام آب می چکید....ولی من از شدت ناراحتی و عصبانیت نه فقط سردم نبود....بلکه گرمم هم بود..!

کمد حوله هارو باز کردم.....حوله م توی کمد بود....به شدت کشیدمش.....با حرص پوشیدم و پیرهنم رو برداشتم.....موهام همین طور روی شونه هام رها بود.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

درو باز کردم و رفتم بیرون.....روی تخت دراز کشیده بود.....نگاهمو با غیظ ازش گرفتم و به طرف کمد رفتم....درشو باز کردم و پیرهنمو به چوب لباسی آویزون کردم....

در کمدو محکم بستم و به طرف اینه رفتم.....صدای بلندی ایجاد کرد...که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد.....

بی توجه به صدای ایجاد شده کمد روبه روی آینه نشستم که صدای بلند هاوین شنیده شد:چه خبرته..؟!

برس مو رو برداشتم و به جون موهام افتادم....با حرص شونه ش می کردم.....که به جای اینکه جعدش باز بشه بیشتر مجعد می شد.....صدای دادش بلند شد: لعنتی موهاتو کندی.....

با حرص به طرفش برگشتم و داد زدم: به تو ربطی نداره.....

انگار با حرفم بدجور آتیشی شد چون مثل فشفشه از روی تخت پرید و به طرفم اومد.....سعی کردم از چشمای به خون نشسته ش نترسم....

دوباره به جون موهام افتادم که برس از دستم به شدت کشیده شد....با حرص گفتم: چی کار می کنی..؟!

از بین دندونای بهم کلید شده اش غرید: مگه بهت نمی گم اینطوری شونه شون نکن....

به طرفش برگشتم و از جا بلند شدم....رخ به رخش و دست به کمر ایستادم.....گفتم:منم گفتم به توچه....موهای خودمه.....

هاوین: تو غلط کردی.....عصری وقتی داشتی اون دفترو امضا می کردی باید به فکر الانتم می بودی...دیگه به ربطی نداره ای وجود نداره...

چشمامو ریز کردم....با داد ادامه داد: فهمیدی...؟!

لعنتی ازش ترسیده بودم.....ولی بدون اینکه ترسم و نشون بدم مثل خودش فریاد زدم: نه نفهمیدمممممم.....

صدای سیلی ای که روی گونه م نشست تنها صدایی بود که توی ذهنم طنین انداخت.....با بهت دست لرزونمو روی صورتم گذاشتم.....به چه جرمی منو زد..؟!

چشمامو به چشماش دوختم.....پلک زدم....قطره اشکی از چشمم چکید.....نه لعنتی...من ضعیف نیستم....نگاهش پشیمون بود.....زمزمه کرد: دلربا.....من.....

دستمو جلوی صورتش گرفتم و میون گریه داد زدم: نمی خوااااام چیزی بشنوم.....

دوباره عصبانیتش به اوج رسید .....توی صورتم فریاد زد: باید بشنوی.....باید توضیح بدی برام...این رفتارات چه معنی می ده..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دوباره یاد حرف عصرش افتادم.....اشک با سرعت هر چه تمام تر به چشمام هجوم آورد....بهش می گم...هرچه باداباد.....می گم تا آروم بشم.....اگه عصبانیتم خالی نشه می میرم....

میون اون همه گریه داد زدم: واقعاً بی شرمی تا چه حد..؟ خجالت نمی کشی هنوز مهر ازدواجمون خشک نشده بهم گفتی عاشقی.....لعنتی من می دونم دوسم نداری و با اجبار باهام ازدواج کردی...ولی نه دیگه تا این حد.....من دنبالت نفرستاده بودم.....می خواستی اون شب وقتی یاس ازت خواست با صدای بلند بگی نه.....داد می زدی و می گفتی منو از چی می ترسونی خوب بسپارش دست اشکانننن.....می گفتی لعنتی.....چرا نگفتی بدش دست اشکان تا وقتی حالشو خوب ازش .....

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش روی سمت چپ صورتم فرود اومد..درست همونجایی که اول زده بود.....

دوباره بهتم کامل نشده بود که دستاش دور کمرم حلقه شد و لبهاش با شدت روی گونه ای که دستش تا ثانیه هایی پیش روش فرود اومد بود نشست.....

راه اشکامو می بوسید.....با خشونت.....با حس.....حسی که قلبم رو داشت آروم می کرد.....اشکام بند نمی یومدن.....و انگاری نمی خواستن هاوین کنار بکشه.....

بوسه هاش روی رده های اشک هام داشت می سوخت.....نمی دونم چرا باز حس کردم بوسه هاش با عشق همراه ِ.....دستمو روی سینه اش گذاشتم تا بیشتر از این حس نگیرم و ازم فاصله بگیره....

ولی مگه کنار می رفت.....!دست دیگه اش و توی موهام فرو برد و بهشون چنگ زد....

با همون خشونت خاص خودش.....خشونتی که من عاشقش بودم.....خشونتی که مردونه بود.....نه ساختگی....خشونتی مالکانه....!

لعنتی داشتم دیووونه می شدم.....نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تلخش توی بینیم فرو رفت.....گس بود....تلخ و گس.....

تقلایی کردم تا فقط از چنگال دستاش فرار کنم..! بلاخره بعد از کلی تقلا کردن لبهاشو از روی گونه م برداشت و پیشونیشو به کناره ی صورتم چسبوند.....حس کردم داره نفس های عمیقی می کشه....

انگار اینجا نبود.....اصلاً به تقلاهام توجهی نمی کرد.....داشتم می مردم.....!....لبهاش لاله ی گوشم و لمس کرد....مورمورم شد.....لاله ی گوشم و آروم بوسید و کنار گوشم گفت:دوست دارم....

بهت زده و خشک شده به دیوار روبه روم زل زدم.....چی گفت...؟! گفت دوست دارم..؟! با من بود..؟! نه واقعاً .....نکنه کس دیگه ای توی اتاق باهامونه..؟!

آب دهنمو قورت دادم .....شروع به تقلاً کردم و داد زدم: ولم کن لعنتی....ولم کن.....خودت عصری گفتی یکی دیگه رو دوست داری.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سفت تر درآغوشش کشیده شدم.....زیر گوشم زمزمه کرد: من گفتم کس دیگه ای و دوست دارم..؟!

اشک هام روی صورتم می نشستن...و تا چونه ام کشیده می شدن....با صدای لرزونی گفتم:نه.....

چشمای اشک بارم و چندبار پشت سر هم بوسید و گفت:من گفتم عاشقم....چون هستم....عاشق چشمای آبی – طوسی یه دختر....یه دختر که از خیلی وقته هوش از سرم برده.....یه دختر که می خواستم ازش انتقام بگیرم که بعد قبله گاه سجودم شد.....شد یه بت تا من کنار خدای بالا سرم پرستشش کنم.....خدا بهم هدیه داده بودش.....کم کم عاشقش شدم....کم کم .....اونقدر آروم به وجودم رخنه کرد که وقتی فهمیدم خیلی دیر شده بود...و تار و پودم و منهدم کرده بود.....

بی توجه به چشمام که حس کردم ستاره هایی توشون روشن شدن ،سرشو توی موهام فرو برد و با نفس های عمیقی ادامه داد:آره من عاشقم.....وقتی یاس اون پیشنهادو داد عقل از دست رفته م دوباره برگشت و بهم نهیب زد که از عشقم محافظت کنم.....عشقی که الکی به دست نیومده بود...و کم کم به وجود اومده بود....برام مقدس بود.....هرکاری می کردم تا تمام وجودم محفوظ بمونه.....به نظرت می تونستم بذارم اون پسره به حریم عشقم تجاوز کنه..؟! شده بود خودم قربانی بشم ولی تو نه.....حاضر بودم هر کاری بکنم....هرکاری....دلربای من کم چیزی نبود.....

اشک هام اینبار اشک های خوشحالی بود.....پس اونم مثل من عاشق بود....! عاشق.....من می مردم براش....فقط عاشق نبودم.....

صورتشو روبه روی صورتم آورد و زمزمه کرد:

دلم شاده که اینجایی

چشام رو چشمِ تو ماته

لبخند کوچیک و غیر قابل باوری روی لبم نشست....گوشه ی لبم و بوسید و با حالت ناله ادامه داد:

نجابت توی حجابت نیست

نجابت توی چشماته

دست لرزونمو روی گونه ش گذاشتم... با همون لبخند.....چشماشو بست و گونه شو به کف دست گرمم مالید....خیلی آروم.....

چه معصومانه می خندی

چه معصومانه آرومی

چقد بی وقفه می خوامت

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چه بی اندازه خانومی

دستمو برداشتم و گونه مو روی گونه ش گذاشتم....من دوسش داشتم...من این پسرو می پرستیدم.....!....دوسش داشتم.....دوست داشتن نه جرم بود...و نه گناه.....

تو شیرینی مثل لیلا

مثه فرهاد مجنونم

از اینکه ناب می مونی

ازت مردونه ممنونم

دستش در حال بازی با جعد موهام بود....و همین طور ادامه می داد و منو لبریز از عشق می کرد...

نذار بی تو کافرشم

که ایمان بی تو می میره

تو که هستی، خدا هست و

تو که می ری ، خدا می ره

دستمو توی موهاش بردم و آروم نوازشش کردم.....لبهام با حس روی گونه ش نشست و بوسیدمش.....با کارام داشتم عشقمو بهش نشون می دادم.....آهش از سر عشق بود.....! از این چیز مطمئن بودم.....

نفس هامون گره خورده

به تو از دور نزدیکم

تو تصویر یه خورشیدی

تو قاب عکسِ تاریکم

دوتا دستاشو دو طرف صورتم گذاشت .....تماس چشمی مون قطع نمی شد.....هر دو دستم توی موهاش چرخ می خورد.....فاصله ی لبهامون کم شد و زمزمه کرد:

تو شیرینی، مثل لیلا

مثل فرهاد، مجنونم

از این که ناب می مونی

ازت مردونه ممنونم

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

زمزمه کردم: دوست دارم.....

فاصله تموم شد.....به صفر رسید.....پلکام روی هم افتادن.....و فقط تصویر ستاره های چشماش بود که پشت پلکام جا موند.....!

چشمای خمارم و باز کردم که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد.....بدون اینکه لبخند بزنه خیلی جدی توی چشمام خیره شد.....تمام عشقی که داشتم و توی چشمام ریختم.....

نمی دونم حرف نگاهم و خوند یا نه ...چشماش خندیدن...لبخندی زدم.....لبخندمو بی پاسخ نذاشت و گفت: مطمئن نبودم....ولی الان مطمئن شدم.....

با تعجب گفتم: چیو..؟!

خندید و گونمو بوسید .....گفت:عشقتو.....قبل از اینکه حرف بزنی شک داشتم....ولی الان مطمئن شدم....!

لبخندش ته کشید....و دوباره بهم خیره شد.....اوفففففف چشماش چقدر خوشکل بودن.....اینبار من پیشقدم شدم و بوسیدمش.....از ته ته وجودم.....از عشقی که داشت سلولای بدنم و به غلیان درمی آورد...

دوتا دستاش توی موهام در حال حرکت بودن....همین طور که همو می بوسیدیم روی تخت افتادیم.....

چشمامو باز کردم و یه خورده ازش فاصله گرفتم که دستشو پشت گردنم گذاشت و بی توجه به سوختن گردنم به کارش اجازه داد.....وای خدا....اینا دست بودن یا کوره ی آتیش.....

روی تخت برم گردوند و روم خیمه زد.....موهاشو نوازش کردم و خودمو به دستش سپردم...!

* * * * * *

&(هاوین)&

سرش روی سینه م بود و فقط صدای نفس های ارومش بود که شنیده می شد....خواب بود.....کاش زودتر بهش گفته بودم.....حرف بابا حقیقت بود.....اونم دوسم داشت.....ولی داشت از حسادتش حرف می زد غرق لذت شدم...

پس دلربای عزیز منم بلد بود حسادت کنه .....همیشه خودشو به کوچه علی چپ می زد .....مثل خودم مغرور بود.....بابا گفت زن غرورش خیلی بیشتر از مرده....و واقعاً هم همین طوریه....

تا من نگفتم اصلاً به روی خودش نیوورد....لبخندی زدم و روی موهاشو بوسیدم.....تکون خفیفی خورد و سرشو بالا آورد.....چشماش هنوز خمار بودن.....چشماشو بوسیدم و گفتم: گلم چرا بیدار شدی...؟!

لبخندی زد و زمزمه کرد: بوست بیدارم کرد...

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از خود بی خود روی صورتش خم شدم و بعد از اینکه صداشو درآوردم ولش کردم.....نفس نفس زنان گفت:هاوین...خفه...شدم....

خندیدم و گفتم: تا یاد بگیری دیگه با این لحن حرف نزنی....!

لبخند آرومی زد و دوباره سرشو روی سینه ام گذاشت.....دستمو توی موهاش فرو بردم و گفتم: درد که نداری..؟!

با اون صدای خمارش خوابالود زمزمه کرد: نه.....

بیشتر به خودم فشردمش.....چشمامو بستم.....و نمی دونم کی خوابم برد..!

***

صبح با صدای سرحال دلربا بیدار شدم....چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم نگاه طوسی- آبیش بود.....لبخندی بهم زد و گفت: خیلی خوابالو تشریف داری شما.....

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: اِ....نه بابا....کی بود دیشب خورپوفش به راه بود..؟

مشتی به سینه ام زد و گفت: برو بابا....من و خورپوف..!...عمراً.....

--والا من که دیدم....ولی نترس جلوی کسی نمی گم.....

با عصبانیت مشت های کوچیکشو به سینه ام می زد....و من فقط می خندیدم.....بعد از اینکه کلی تفریح کردم اول صبح ، صاف نشستم و گفتم:فکر کنم یه چیزی تو مایه های ساکسیفون بود.....

جیغ زد:می کشمتتتتتت....

قهقهه ای زدم .....وقتی کلی انرژیشو روی سینه ی بیچاره م خالی کرد دستاشو توی یه دستم گرفتم و گفتم: دیگه قفلت کردم.....

اخم مصنوعی کردم و با صدای کلفتی گفتم:بلند شو ضعیفه.....الان باید صبحونه م حاضر باشه.....

خندید که چال روی گونش پیدا شد.....روی صورتش خم شدم و چشمامو بستم.....چال گونه شو با عشق بوسیدم.....

یهو صاف نشست.....با تعجب چشمامو باز کردم.....گفت:این در و پنجره ها که دو جداره و عایقن..؟!

خندیدم و گفتم: برای چی می پرسی؟ نکنه می خوای بزنی منو بکشی و توی همین اتاق دفن کنی ولی صدام نره بیرون...

از روی تخت بلند شد و گفت: دقیقاً ...می خوام همین کارو بکنم....بلند شو....نگفتی..؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

همین طور که بلند می شدم گفتم: آره .....نترس می تونی عملیات قتل و به خوبی انجام بدی..!

خندید و رفت توی حمام.....

جعبه های شیرینی و با دو دستم بلند کردم .....دلربا هم می خواست یکی شونو برداره که با اخم گفتم: نه....زیادن.....

دلربا: پس چه طوری ببریمشون داخل..؟!

برای کمک نگهبان دستی تکون دادم....با دو به طرفمون اومد.....دلربا پوفی کرد وچادرشو درست کرد....به ژست بامزه ش خندیدم که چشم غره ای بهم رفت....

کمک نگهبان که یه پسر جوون بود و اسمش علی بود نفس نفس زنان کنارمون ایستاد و گفت: در خدمتم مهندس.....

به جعبه های شیرینی باقی مونده اشاره کردم و گفتم: لطف کن اینارو بیار....

علی:چشم الساعه...جسارتاً به چه مناسبتی..؟!

خندیدم و گفتم: متاهل شدم.....

علی با لبخند و خوشحال گفت: مبارکه مهندس.....مبارکه....همسرتون تشریف نیووردن..؟!

یه تای ابرومو بالا دادم و به دلربا که پشت سرش ایستاده بود اشاره کردم.....به طرفش برگشت....وقتی دلربا و دید با لبخند عمیق تری سرشو پایین انداخت و گفت: مبارکه خانوم مهندس....

دلربا: مرسی آقا علی.....انشالله روزی خودت.....

لبخند علی عمیق تر شد.....گفتم: بریم تو...

رفتیم داخل.....همه ی کارگرا وقتی چشمشون بهمون افتاد از جا بلند شدن.....روبه علی گفتم: به همشون تعارف کن.....

علی: چشم مهندس....

بعد از زدن این حرف یکی از جعبه های شیرینی و برداشت و مشغول تعارف شد....و تدارکات بود که از هر سمت و سو به من و دلربا سرازیر می شد.....

دلربا: من می رم توی اتاقم.....

--باشه برو....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی دلربا به طرف اتاقش رفت من بعد از تشکر مجدد از کارگرا و سرکارگرا رفتم توی دفترم..!

این یک ماه اخیر زیادی کار لنگ بود...چون بابا و مهبد سر می زدن من زیاد خبر نداشتم.....

روی صندلی نشستم و به میزم نگاهی انداختم.....دلم برای کار تنگ شده بود.....البته می ارزید...به اعتراف دلربا....

لبخند از روی لبهام کنار نمی رفت.....خوشبخت بودم...مثل همیشه یه خداروشکر گفتم و با بسم الله مشغول شدم..

* * * * * *

&(دلربا)&

با خستگی روی تخت دراز کشیدم.....هاوین با خنده گفت: چته تو....نکنه کوه کندی..؟!

با اخم گفتم: نمی دونی بهار و بهنوش چه حالی ازم گرفتن...از هرچی بازار و خریده دیگه حالم به هم می خوره.....!

وای خدا.....فردا عروسی بهنوش و بهار بود.....البته بهار قرار بود با برسام ازدواج کنه.....خیلی براشون خوشحال بودم.....سه ماهی می شه که از عقد ما می گذره....

قرار بود بعد از عروسی بهار و بهنوش اینا ما هم عروسی بگیریم.....البته هنوز معلوم نیست...در حد حرفه....ولی من که موافقم.....هاوین هم همین طور.....

برسام انگاری از اون اوایلی که بهارو دیده بود ازش خوشش اومده بود...و بعد از خواستگاری مهبد از بهنوش اونم از بهار خواستگاری کرد...

بهارم که انگار همچین بدش هم نیومده بود قبول کرد..قرار بود هم زمان با بهنوش و مهبد عروسی شونو برگزار کنن.....یعنی به خاطر کمکایی که توی عقدمون کرده بودن دوبرابر ازمون کار کشیدن.....

داد هاوین دراومد: دلربااااااا.....

با ترس صاف نشستم و با چشمای گرد شده گفتم: بله..؟!

پوفی کرد و گفت: برای چی جواب نمی دی...یه ساعته دارم صدات می زنم.....

لبمو ورچیدم و گفتم: ببخشید.....

خودشو روی تخت انداخت....عادت همیشگیش بود.....دستشو روی چونه م گذاشت و لبمو درست کرد.....با لحن خاصی گفت:لبتو اینجور نکن که کلاهمون می ره توی هم...

اخمی کردم و گفتم: اونوقت چرا...؟!

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستشو زد تخت سینه ام و روم خیمه زد .....زمزمه کرد: می خوای عملی بهت نشون بدم.....؟!

منظورشو گرفتم....لبمو بی اختیار گاز گرفتم که نمی دونم کی روی صورتم خم شد و لبهامو بوسید.....آخ....دیووونه.....د یوونه بود به خدا....!

بعد از اینکه خسته شد صاف نشست و گفت: به این دلیل.....

مشت ظریفمو به سینه اش کوبیدم .....فقط می خندید.....حرصی غریدم: مرض...

توی دلم به خودم غرغر کردم..مرض توی دل خودت دلربا...ولی خب دیگه.....نمی شد جلوی خودش بگم.....

مظلوم گفت: دلت می یاد..؟!

آخ.....باز چشماشو مظلوم کرد....!!! خودشم می دونست چقدر در برابر این مدلی چشماش دیووونه می شم.....

بی اختیار چشمامو بستم و بوسیدمش.....و بعد از چند دقیقه صدای جیغای هیجان زده ی من بود که بلند می شد.....!

بعد از اینکه لباس مجلسی مو پوشیدم به طرف آینه رفتم....به خودم چشم دوختم.....چشمام با اون خط چشم و ریمل درشت تر از معمول نشون می دادن....رژ صورتی رنگمو برداشتم و به لبام مالیدم....

بعد نوبت رژ گونه ملایم صورتی بود.....لباسم یه پیرهن بلند سبز پر رنگ با پارچه ی حریر بود که آستینای سه ربعی داشت و یه خورده تنگ بود....یه روبان دوسه درجه کمرنگ تر از لباس، دور کمرم حلقه می شد و از پشتمثل پاپیون بسته می شد....هاوین برام خریده بود.....

با یاداوری هاوین لبخندی روی لبم نشست....هاوین توی حمام بود....هنوز آماده نشده بود.....

در حمام باز شد و هاوین اومد بیرون....به طرفش برگشتم و با لبخند گفتم: عافیت باشه...

بهم نزدیک شد و با لبخند زمزمه کرد:مرسی گلم...

دستاش دور کمرم حلقه شدن.....کلاه حوله رو ، روی سرش گذاشتم و گفتم: لباسم خیس نشه.....

سرشو توی موهام فرو برد و با نفس عمیقی نالید: چرا اینقدر اینا خوشبوئن..؟!

لبخندی زدم و کلاه حوله شو کنار زدم.... دستمو توی موهاش فرو بردم....و مثل خودش زمزمه کردم:نه به خوشبویی موهای تو.....

صورتشو روبه روی صورتم آورد و با لبخند لباشو روی لبم گذاشت.....میون بوسه نالید: دوست دارم.....

موهاشو نوازش کردم و گفتم: منم همین طور.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لب هاش ، لبهامو ول کرد و با لبخند گفت: تو چی..؟!

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: دوست دارم...منم دوست دارم...

هاوین: آره اینه...آفرین....همیشه اینطور بگو...

خندیدم و ازش فاصله گرفتم ....گفتم: زود باش لباستو بپوش الان عروسی تموم می شه و تو هنوز موهاتو خشک نکردی.....

سشوارو به برق زد و مشغول خشک کردن موهاش شد.....لباسشو از توی کاور درآوردم و روی تخت گذاشتم....کت و شلوارشو من خریده بودم و اونم پیرهنمو خریده بود.....

بعد از اینکه موهاشو خشک کرد به طرف لباساش رفت تا بپوشه.....شال حریر ست لباسمو برداشتم و سرم کردم.....چشمام با این لباس سبز شده بودن...! رژمو که با بوسه ی هاوین از بین رفته بود دوباره تجدید کردم ....

به طرفش برگشتم و گفتم: بهم می یاد..؟!

کتشو پوشید و گفت: معلومه...مگه می شه شما چیزی بپوشی و بهت نیاد....

سرتا پاشو از نظر گذروندم....کت و شلوار شیک مشکی با پیرهن سفید خیلی بهش می یومد....کرواتشو برداشتم و گفتم: بیا برات ببندم....

روبه روم ایستاد .....روی پا بلند شدم و کرواتو گردنش انداختم.....و مشغول بستنش شدم.....با این کروات مشکی با رجه های سفید خواستنی تر شده بود...!

اخم مصنوعی روی پیشونیم نشست و گفتم: یعنی چی..؟! چرا اینقدر خوشتیپ شدی..؟ زود باش درشون بیار.....

خندید و گونه مو بوسید.....گفت:من حتی گه گونی بپوشم بهم می یاد...چه کنم دیگه....

یه تای ابرومو بالا دادم و گفت: اوه....چقدر شما خدای اعتماد به نفسی..!

هاوین: چه کنم دیگه.... بزن بریم عروسی خانومم.....

کفش مشکی پاشنه ۱۰ سانتیمو پام کردم و کیف دستی مشکیمو برداشتم....مانتومو پوشیدم و گفتم: بریم..من حاضرم...

دستمو گرفت و با هم رفتیم پایین....عمه و عمو حاضر و آماده توی سالن نشسته بودن.....عمه تا چشمش بهم افتاد چشماش برق زدن و گفت: اوه...این مانکنای ایتالیایی دیگه کین...

به حرفش خندیدیم .....از خونه خارج شدیم.....عروسی توی ویلای لواسون پدر مهبد برگزار می شد.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وقتی رسیدیم هاوین ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم.....هوای لواسون یه خورده بهتر از جاهای دیگه بود.....همیشه عقیده ام این بود که لواسون هوای پاک تری داره....

دم در ویلا شلوغ بود.....دست هاوین از دستم جدا نمی شد.....وارد باغ شدیم....عروس و دامادها اومده بودن.....منظره باغ فوق العاده بود.....کنار گوش هاوین گفتم: چه جای قشنگیه....

هاوین: یادش بخیر بچگی همش اینجا پلاس بودیم.....چون بزرگ بود خیلی برای بازی فوتبال حال می داد...همه ی بچه های محل جمع می شدن و می یومدن اینجا با من و مهبد بازی کنن...

--چه خوب....اونوقت دوستاتون تا الان هم هستن..؟!

هاوین: آره....اتفاقاً چندتاشونو برای عروسی دعوت کردیم.....البته اونایی که توی این محل مونده بودن...

به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم.....اشک توی چشمام جمع شده بود....بهار داشت ازدواج می کرد.....کی فکرشو می کرد چرخ گردون تقدیر اینطوری بچرخه ....

و با خانواده ی عمو آشنا بشیم.....یاس ندونسته سبب خوشبختی ما شده بود.....با اینکه خیلی کارا کرد ولی من بخشیدمش...خدا رحمتش کنه.....ما آدما کی باشیم که بخواییم یه مرده رو ملامت کنیم....

وقتی با بهنوش و بهار روبوسی کردم وبه مهبد و برسام تبریک گفتم با هاوین برگشتیم توی محوطه میز و صندلیا.....یکی از میزارو انتخاب کردیم و نشستیم....

عمو و عمه هم بهمون پیوستن.....عمو گفت:دیگه کم کم شماها باید عروسیتونو برپا کنین.....

هاوین:منم این فکرو داشتم....باید خونه رو درست کنیم...و بعد می مونه تدارکات عروسی.....انشالله دو ماه دیگه.....به نظرم وقت خوبیه.....

قطره اشکی از چشم عمه چکید و گفت:چقدر آرزوی چنین روزایی رو داشتم....از خدا ممنونم که تونستم ببینم همه ی عزیزام خوشبختن.....حالا اگه بمیرمم راحت می میرم.....

صدای اعتراضمون بلند شد.....گونه ی عمه رو بوسیدم و گفتم: تروخدا عمه ،اینطوری حرف نزن.....

تا شب مشغول بگو و بخند و شادی بودیم.....بعد از اینکه شام خوردیم دی جی اعلام کرد که وقت رقص تانگو عروس و داماداس.....

نمی دونم چرا توی معده م آشوب شده به پا شده بود...با اینکه غذا خیلی کم خورده بودم و حتی با اعتراض عمو و هاوین مواجهه شده بودم ولی نمی دونم چرا.....

البته چند روزی می شد که حالم یه خورده بد بود...سرگیجه و حالت تهوع داشتم....عروس و داماد رفته بودن وسط برای رقص.....حس کردم محتویات معده م بالا اومد...با هول از جا بلند شدم و به طرف توالت دویدم.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای نگران هاوین از پشت سرم بلند شده بود.....بی توجه بهش دستمو روی دهنم گذاشته بودم و می دویدم.....وارد توالت شدم و هرچی خورده و نخورده بودمو بالا آوردم.....

با بی حالی پاهای لرزونمو روی زمین می کشیدم.....صدای داد هاوین بلند شد: دلربا چته..؟! حالت خوبه..؟عزیزم چت شد...؟

درو باز کردم و رفتم بیرون.....حیف صورتم آرایش داشت وگرنه بهش آب می زدم.....هاوین با هول به طرفم اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد....یا به عبارت دیگه از افتادنم جلوگیری کرد...

گونه مو بوسید و گفت: چت شده یهو..؟!

--حالت تهوع دارم.....

هاوین: بریم بیمارستان...؟!

لبخند کم جونی زدم و گفتم: وا.....بیمارستان برای چی.....بریم بیرون....

با کمکش از توالت بیرون اومدیم.....یهو یه چیزی یادم اومد.....با هول گفتم: امروز چندمه...؟!

هاوین:۲۸مرداد.....

نه.....خدایا مرسی.....چقدر من خوشبختم....

قطره اشکی از چشمم چکید .....زمزمه کردم: یک ماه عقب افتاده.....

هاوین با خنگی گفت: چی عقب افتاده..؟!

خجالت می کشیدم بگم.....ولی خب نمی شد موضوع به این مهمی رو نگم....با لبخند گفتم:هاوین خنگ نباش.....گاهی اوقات چی عقب می یوفته....؟

یه خورده فکر کرد و یه دفعه صورتشو به سمتم برگردوند.....با بهت گفت: واقعاً..؟! مطمئنی...؟!

سرمو با خوشحالی تکون دادم.....تقریبا با فریاد گفت: خدا جون مررررسیییییی....

خندیدم و گفتم: هاوین آبرومونو بردی...زشته.....

با خوشحالی بغلم کرد و سر وصورتمو غرق بوسه کرد.....گفت: مرسی.....مرسی.....

--اون بالایی قراره بهمون یه هدیه بده.....

سرمو بلند کردم و به آسمون خیره شدم.....زمزمه کردم: مرسی.....همیشه هستی.....سایه تو از سرمون کم نکن خداجون.....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هاوین دستمو گرفت و به طرف پیست رقص هدایتم کرد.....با دلی خوشحال روبه روی هم ایستادیم.....

صدای آهنگ تنها صدایی بود که سکوت حاکم بر جمعیت رو می شکوند....سرمو روی سینه اش گذاشتم و بوی عطرش رو به ریه هام فرستادم.....

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تورویای تو بودم که واسه من دست تکون دادیییییییی

از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویاهام

تا جون بگیرم ، با تو باشی امید ، فردا هام

سرمو از روی سینه اش بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم....چشمایی که از خیلی وقته منو عاشق خودشون کرده بودن...چشماش بهم آرامش می دادن.....این آهنگ وصف حال من بود..!

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

(آهنگ آرامش از بهنام صفوی)

خم شد و لبامو خیلی کوتاه بوسید.....قبل از اینکه چراغا روشن بشن یه خورده ازم فاصله گرفت و با لبخند گفت:ممنونم....از خدا...از تو....تو یه زندگی دوباره به من دادی.....

لبخندم خود به خود روی لبهام پدیدار شد و زمزمه کردم: منم از خدا ممنونم...برای داشتنت....برای این همه خوشبختی .....

www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستمو روی شکمم گذاشتم و با زمزمه ادامه دادم: و برای دادن این کوچولو...

زندگی صحنه ی یکتای هنرمندی ماست

هرکسی نغمه ی خود خواند و از صحنه رود

صحنه پیوسته به جاست

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

(پایان)

ساعت نه و چهل و پنج دقیقه شب

ملیحه .ج .....axei

منبع تایپ :http://www.forum.98ia.com/t1016013.html

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید